وال

اودآد نجتاه

فارسي

كتاب المسمى بفيه ما فيه لجلال الدين الرومي

فصلو ١٤

I

فیه ما فیه حضرة مولانا

قد وقف هذا المصحف الشریف سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالک البرین والبحرین خادم الحرمین الشریفین السلطان ابن السلطان السلطان الغازی محمود خان وقفا صحیحا شرعیا حرره الفقیر احمد شیخ زاده المفتش باوقاف الحرمین الشریفین غفر لهما



بسم الله الرحمن الرحيم

شر العلماء من زار الامراء وخير الامراء من زار العلماء نعم

الامير على باب الفقير وبئس الفقير على باب الامير

خلقان صورت این سخن را گرفته اند که نشاید که عالم بزیارت امیر آید

تا از شرور عالمان نباشد معنیش این نیست که ایشان پنداشته اند بلکه

معنیش آنست که شر عالمان آنکس باشد که مدد از امرا گیرد و صلاح او و

پیدا او بواسطه امرا باشد و از ترس ایشان اول خود تحصیل

نیت آن کرده باشد که مرا امرا صله دهند و حرمت دارند و منصب

دهند پس از سبب امرا او صلاح پذیرفت و از جهل بعلم مبدل شد و

چون عالم شد از ترس و سیاست ایشان مهذب و بر وفق طریق میرود

کام و ناکام پس علی کل حال اگر امیر بصورت بزیارت او آید و اگر او

بزیارت امیر رود علی کل حال او زایر باشد و امیر مزور باشد و اگر

عالم در صدد آن باشد که او از سبب امرا بعلم متصف نشده باشد بل علم

او اولا و آخرا برای خدا بوده باشد و طریق و روش او بر راه

صواب طبع او آنست و جز آن نتواند کردن چنانکه ماهی جز در آب

زندگانی و پایداشت نتواند کردن و از وی آید این چنین عالم را عقل ناهی

و زاجر باشد که از هیبت او در زمان او همه عالم منزجر باشند و استمداد

از پرتو او و عکس او گیرند اگر چه آگاه باشند یا نباشند این چنین عالم اگر

بنزد امیر رود بصورت زایر امیر باشد و او مزور زیرا که در کل احوال امیر

از وی ستاند و مدد می گیرد و آن عالم از وی مستغنی است همچون آفتاب

نوربخش است کار او عطا و بخشش است علی سبیل العموم سنگها را

لعل و یاقوت و در و مرجان کند و کوههای خاکی را کانهای مس و زر و نقره

کند و خاکها را سبز و تازه و درختان را میوه های گوناگون بخشد پیشه او عطا

و بخشش بدهد و نپذیرد چنانکه عرب مثل میگوید نحن تعلمنا ان نعطی

ما تعلمنا ان ناخذ پس علی کل حال ایشان مزور باشند و امرا زایر در خاطر

می آید که این آیت را تفسیر کنم اگر چه مناسب این مقال نیست که گفتیم اما
در خاطر چنین می آید پس بگوییم تا برود حق تعالی میفرماید یا ایها النبی
قل لمن فی ایدیکم من الاسارى ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یؤتکم خیرا مما اخذ منکم
و یغفر لکم و الله غفور رحیم ۝ الآیة ۝ سبب نزول
این آیت آن بود که مصطفی صلوات الله علیه کافران را شکسته بود و کشش
و غارت کرده و اسیران بسیار گرفته بند در دست و پا کرده و آورد
و در میان آن اسیران یکی عم او بود عباس رضی الله عنه ایشان همه شب
در بند و عجز و ذلت میگریستند و میزاریدند و امید از خود بریده بودند
و منتظر تیغ و کشتن می بودند مصطفی صلوات الله علیه در ایشان نظر
کرد و بخندید ایشان گفتند دیدی که در وی بشریت هست و آنچه دعوی میکرد
که در من صفت بشریت نیست خلاف و راستی بود اینک در ما نظر میکند ما را
در بند و غل اسیر خود می بیند شادی میشود همچنانکه نفسانیان چون بر دشمن
ظفر یابند و ایشان را مقهور خود ببینند شادمان گردند و در طرب آیند
مصطفی صلوات الله علیه ضمیر ایشان را دریافت گفت نی حاشا که من از این و

می خندم که دشمنان را مقهور خود می بینم یا شما را بر زیان سیه می بینم من از آن
روشنادی شوم بل خنده ام از آن می گیرد که می بینم بچشم سر که قومی را
از تون و از دوزخ و از دود دان بسیاه بغل و زنجیر کشش کشان بنور سوی
بهشت و رضوان و گلستان ابدی می برم و ایشان در فغان و در نفیر
که ما را از آن مهلکه در آن گلشن امن چرا می بری خنده ام می گیرد با اینها
همه چون شما را آن نظر منور نشده است که این که میگویم دریابید و عیان
ببینید حق تعالی میفرماید که این اسیران را که اول لشکرها جمع کردید
و شوکت بسیار و بر مردی و انبوهی و پهلوانی و شوکت خود اعتماد کلی
نمودید و با خود می گفتید که ما چنین کنیم مسلمانان را چنین شکنیم و مقهور
گردانیم و بر خود قادری از خود قادرتر نمیدیدید و قاهری بالای قهر
خود نمیدانستید لاجرم هرچه تدبیر کردید که چنین شود جمله بر عکس آن شد
باز اکنون که در خوف مانده اید هم از آن علت توبه نکرده اید نومیدید و
بالای خود قادری نمی بینید بس می باید که در حال قوت و شوکت مرا ببینید
و خود در مقهور من دانید تا کارها میسر شود و در حال خوف امید از من برید

که قادرم که شما را ازین خوف برهانم و ایمن کنم آنکس که از گاو سپید گاو
سیاه بیرون آورد هم تواند که از گاو سیاه سپید بیرون آورد که
یولج اللیل فی النهار ویولج النهار فی اللیل یخرج الحی من المیت و
یخرج المیت من الحی اکنون درین حالت که اسیرید امید از حضرت من
مبرید تا شما را دستگیرم که انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون
اکنون حق تعالی میفرماید که ای اسیران اگر از مذهب اول بازگردید
و مرا در خوف و رجا بینید و در کل احوال خود را مقهور قهر من بینید
من شما را ازین خوف برهانم و هر مالی که شما را بتاراج رفته است
و تلف گشته جمله را باز بشما دهم بلکه اضعاف آن و به ازان و شما را
آمرزیده گردانم و دولت آخرت نیز بدولت دنیا مقرون گردانم عباس
گفت توبه کردم و ازانچه بودم بازآمدم مصطفی فرمود که این دعوی
که میکنی حق تعالی از تو نشان میطلبد ٥ نظم ٥
دعوی عشق کردن آسان است ∴ لیک آنرا دلیل و برهان است
عباس گفت فرما یا رسول الله چه نشان مصطفی فرمود که ازان مالها که ترا

مانده است ایثار لشکر اسلام کن تا لشکر اسلام قوت گیرد اگر مسلمان شده
و نیکی اسلام و مسلمانی میخواهی گفت یا رسول الله مرا چه مانده است
همه را بتاراج برده اند حصیر کهنه رها کرده اند فرمود صلوات الله علیه
که دیدی گر راست نشدی و ازانچه بودی بازنگشتی بگویم که مال چه قدر
داری و کجا پنهان کرده و بکه سپرده و در چه موضع پنهان و دفن کرده
گفت حاشا فرمود چندین مال با در نسپردی و در فلان دیوار دفن نکردی
و ویرا وصیت نکردی بتفصیل که اگر باز آیم بمن سپاری و اگر بسلامت
باز نیایم چندین در فلان مصلحت صرف کنی و چندین بفلان دهی و چندین ترا
باشد چون عباس این را بشنید انگشت برآورد و بصدق تمام ایمان آورد
و گفت ای پیغمبر حق من میدانستم که ترا اقبالی هست از دور فلک چنانکه
مقدمانرا بوده است از ملوک مثل هامان و شداد و غیرهم چون این فرمودی
معلوم شد و حقیقت گشت که این اقبال آن سر است و آلهیت و ربانیت
مصطفی فرمود راست گفتی انبار شنیدم که آن زنار رشک که در باطن داشتی
بشکست و آواز آن بگوش من رسید مرا گوشیست نهان درین جان که هر که

زنار شک و کفر را پاره کند من گوش نهان بشنوم و آواز آن بریدن
بگوش جان من رسد اکنون حقیقت که راست شدی و ایمان آوردی مولانا
فرمود در تفسیر این که میان ما با میر پروانه برای آن گفتم که تو اول بمسلمانی
شدی که خود را فدا کنم و عقل و تدبیر و رای خود را برای بقای اسلام
و کثرت اسلام فدا کنم تا اسلام بماند و چون اعتماد بر رای خود کردی و حق را
ندیدی و همه را از حق ندانستی پس حق تعالی عین آن سبب را و سعی ترا سبب
نقص اسلام کرد که تو با تاتاری یکی شده و یاری میدهی تا شامیان را و مصریان را
فنا کنی و ولایت اسلام را خراب کنی پس آن سبب را که بقای اسلام
بود سبب نقص اسلام کرد پس درین حالت روی بخدا آور که محل خوفست
و صدقها ده تا ترا ازین حالت بد که خوفست برهاند و از وی امید مبر
اگر چه ترا از چنان طاعت در چنان معصیت انداخت آن طاعت را از
خود دیدی برای آن در معصیت افتادی اکنون در معصیت نیز امید مبر و
تضرع کن که او قادرست که از آن طاعت که معصیت پیدا کرد و ازین معصیت
طاعت پیدا کند و ترا ازین پشیمانی دهد و اسبابی پیش آورد که تو باز در کثرت

مسلمانی کوشی و قوت مسلمانی باشی امید مبر که اِنَّهُ لَا یَیْأَسُ مِن
رَوْحِ اللهِ اِلَّا الْقَوْمُ الْکَافِرُونَ غرضم این بود تا او این فهم کند و
درین حالت صدقها دهد و تضرع کند که از حالت عالی بغایت در
حالت دون آمده است درین حالت امید وار باشد حق تعالی مکارست
صورتهای خوب نماید در شکم آن صورتهای بد باشد آدمی مغرور نشود
که مرا خوب رایی و خوب کاری مصور شد و رو نمود اگر چه هر چه
نمودی سبحان بودی پیغمبر با آن نظر تیز منور منور فریاد کردی که
اَرِنِی الْاَشْیاءَ کَمَا هِیَ خوب می نمایی و در حقیقت آن زشتست زشت می نمایی
و در حقیقت آن نغزست پس ما هر چیز را چنان نما که هست تا در دام نیفتیم
و پیوسته گمراه نباشیم اکنون رای تو اگر چه خوبست و روشنست از رای
او بهتر نباشد او چنین میگفت اکنون تو نیز بهر تصوری و هر رایی اعتماد
مکن تضرع میکن و ترسان می باش مرا غرض این بود و او این آیت و تفسیر را
تاویل بر رادت و رای خود کرد که ما این ساعت لشکرها برهم نمی باید که
بران اعتماد کنیم که اگر شکسته شویم دران خوف و بیچارگی هم از وی امید

نباید برید سخن را بر وفق مراد خود برد و مرا غرض این بود که گفتیم

فصل یکی می‌گفت که مولانا سخن نمی‌فرماید گفتم آخر آن شخص را نزد

من خیال من آورد این خیال من با وی سخن نگفت که چونی یا چگونه‌ای بی‌سخن خیال او را

اینجا جذب کرد اگر حقیقت من او را بی‌سخن جذب کند و جای دیگر برد چه

عجب باشد سخن سایهٔ حقیقتست و فرع حقیقت چون سایه جذب کرد حقیقت

بطریق اولی سخن بهانه است آدمی را با آدمی آن جزو مناسب جذب می‌کند

نه سخن بلک اگر صد هزار معجزه و بیان و کرامات ببیند چون در وی از آن

نبی یا ولی جزوی نباشد مناسب سود ندارد و آن جزوست که او را در

جوش و بیقرار میدارد در کاه از کهربا اگر جزوی نباشد هرگز سوی کهربا

نرود آن جنسیت میان ایشان خفیست در نظر نمی‌آید آدمی را خیال هر چیز با آن

چیز می‌برد خیال باغ بباغ می‌برد و خیال دکان بدکان اما درین

خیالات تزویر پنهانست نمی‌بینی که فلان جایگاه میروی پشیمان میشوی

و میگویی پنداشتم که خیر باشد آن خود نبود پس این خیالات بر مثال چادر

و در چادر کسی پنهانست هرگاه که این خیالات از میان برخیزد و حقایق

روی نماید بی چادر خیال قیامت باشد آنجا که حال چنین شود پشیمانی نماند

هر حقیقت که ترا جذب میکند چیزی دیگر غیر آن نباشد همان حقیقت

باشد که ترا جذب کرد یوم تبلی السرائر به جای آنست که میگویم

در حقیقت کشنده یکیست اما متعدد می‌نماید نمی‌بینی که آدمی را صد چیز

آرزوست گوناگون میگوید تتماج خواهم بورک خواهم قلیه خواهم حلوا

خواهم میوه خواهم خرما خواهم این عددها می‌نماید و بگفت می‌آورد

اما اصلش یکیست اصلش گرسنگیست و آن یکیست نمی‌بینی چون از یک چیز

سیر شد میگوید هیچ ازینها نمی‌باید پس معلوم شد که ده و صد نبود بلک

یکی بود و ما جعلنا عدتهم الا فتنة این شمار خلق فتنه است که گویند این

یکی و ایشان صد یعنی ولی را یکی گویند و خلقان بسیار را صد و هزار

گویند این فتنهٔ عظیمست این نظر و این اندیشه که این اندیشید که ایشان را

بسیار بینند و او را یکی فتنهٔ عظیمست و ما جعلنا عدتهم الا فتنة

کدام صد کدام پنجاه کدام شصت قومی بیدست و بی‌پا و بیهوش و

بیجان چون طلسمی و زیبق و سیماب می‌جنبند اکنون ایشان را شصت و صد

و یا هزار گوییم و این اگر یک ایشان هستند و این هزار و صد هزار
و هزاران هزار قلیلٌ اِذا عُدّوا کثیرٌ اِذا شُدّوا پادشاهی صد کس را
صد مرد و نان پاره داده بود و لشکر عتاب میکردند پادشاه بخود
می‌گفت که روزی بیاید که بشما نمایم که بدانید که چرا میکردم چون روز
مصاف شد همه گریخته بودند و تنها میزدند گفت اینک برای این مصلحت
آدمی باید که آن ممیزه خود را عاری از غرضها کند و یاری جوید در دین
دین یار شناسیست اما چون عمر را با بی تمیزان گذرانیده ممیزه او ضعیف شد
نمی تواند یار دین را شناختن تو این وجود را پرورده که در وی تمیز نیست
تمیز یک صفتیست نمی بینی که دیوانه هم چشم و دست و پا دارد
اما تمیز ندارد و بهر نجاست دست می برد و می گیرد و میخورد اگر تمیز درین
وجود ظاهر بودی نجاست را نگرفتی پس دانستیم که تمیز آن معنی لطیفست
که در تست که شب و روز در پرورش آن بی تمیز مشغول بوده بهانه
میکنی که آن بدین قایمست آخر این نیز بآن قایمست چونست که کلی در تیمار داشت
این و او را بکلی گذاشته بلک این بآن قایمست و آن بدین قایم نیست

آن نور ازین دریچهای چشم و گوش و غیره ذلک بیرون میزند اگر این
دریچها نباشد از دریچهای دیگر سر برزند همچنان باشد که چراغی آورده در
پیش آفتاب که آفتاب را باین چراغ می بینم حاشا اگر چراغ نیاوری آفتاب
خود را نماید چه حاجت چراغست امید از حق نباید برید که انّه لا ییأس
من روح الله امید سر راه ایمنیست اگر در راه نمی روی باری سر راه را نگاه دار
مگو که کژیها کردم تو راستی را پیش گیر هیچ کژی نماند راستی همچون عصای موسیست
آن کژیها همچون سحرهاست چون راستی بیاید همه را بخورد اگر بدی کرده با
خود کرده جفای تو باو کجا رسد مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست
بنگر که در آن کوه چه افزود و چه کاست چون راست شوی آن همه نماند امید را
زنهار مبر با پادشاهان نشستن ازین روی خطر نیست که سر برود که سریست
رفتنی چه امروز و چه فردا اما ازین رو خطرست که ایشان چون در آیند
و نفسهای ایشان قوت گرفته است و اژدرها شده این کس با ایشان صحبت
کرد و دعوی دوستی کرد و مال ایشان قبول کرد لابد باشد بر وفق ایشان
سخن گوید و رایهای بد ایشان را از روی دل نگاه داشتن قبول کند و نتواند

مخالف آن کشتی ازین و خطرست زیرا دین از زیان دارد و چون طرف
ایشان را معمور داری طرف دیگر که اصلست از تو بیگانه شود چندانک
آن سو میسر وی ازین سو که معشوق چیست روی از تو میگرداند و چندانکه تو
با اهل دنیا بصلح در می آیی او از تو خشم می گیرد و مَنْ أَعَانَ ظَالِمًا سَلَّطَهُ
اللهُ عَلَيْهِ آن نیز که تو سوی او میروی در حکم اینست چون آن سو
رفتی عاقبت او را بر تو مسلط کند حیفست بدریا رسیدن و از دریا بآبی
یا سبویی قانع شدن آخر از دریا گوهرها و جوهرها و صد هزار چیزهای متقوم
برند از دریا آب بردن چه قدر دارد و عاقلان ازان چه فخر آرند
و چه کرده باشند بلکه عالم کفیست این دریای آب خود علمهای اولیاست
گوهر خود کجاست این عالم کفی پر خاشاکست اما از گردش آن موجها و مناسبت
جوشش دریا و جنبیدن موجها آن کف خوبی می گیرد که زُيِّنَ لِلنَّاسِ
حُبُّ الشَّهَوَاتِ مِنَ النِّسَاءِ وَالْبَنِينَ وَالْقَنَاطِيرِ الْمُقَنْطَرَةِ مِنَ الذَّهَبِ
وَالْفِضَّةِ وَالْخَيْلِ الْمُسَوَّمَةِ وَالْأَنْعَامِ وَالْحَرْثِ ذَلِكَ مَتَاعُ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا
پس چون زُیِّن فرمود او خوب نباشد بلکه خوبی در وعاریت باشد و از جای

دیگر باشد قلب زر اندودست یعنی این دنیا که کفیست قلبست و بیقدرست
و بی قیمتست ما زر اندودش کرده ایم که زُيِّنَ لِلنَّاسِ آدمی اصطرلاب
حقست اما منجمی می باید که اصطرلاب را بداند تره فروش و بقال اگر
چه اصطرلاب دارد اما ازان چه فایده گیرد و بدان اصطرلاب چه داند
احوال افلاک را و دوران او را و برجها را و تاثیرات را و انقلابات را
الی غیر ذلک پس اصطرلاب در حق منجم سودمندست که مَنْ عَرَفَ
نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ همچنانکه این اصطرلاب مسین آینه احوال افلاکست
وجود آدمی که وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ اصطرلاب حقست چون او را حق تعالی
بخود عالم و دانا و آشنا کرده باشد از اصطرلاب وجود خود تجلی حق را
و جمال بیچون را دم بدم و لمحه لمحه می بیند و هرگز آن جمال ازین آینه خالی نباشد
حق را عز و جل بندگانند که ایشان خود را بالحکمت و معرفت و کرامات
می پوشانند اگر چه خلق آن نظر نیست که ایشان را ببینند اما از غایت
غیرت خود را می پوشانند چنانکه متنبی میگوید ∴ بیت ∴
لَبِسْنَ الْوَشْيَ لَا مُتَجَمِّلَاتٍ ۞ وَلَكِنْ كَيْ يَصُنَّ بِهِ الْجَمَالَا

فصل گفت که شب و روز جان و دلم بخدمتست و از مشغولیها
و کارهای مغول بخدمت نمی توانم رسیدن فرمود که این کارها هم کار حقست
زیرا سبب امن و امان مسلمانیست خود را فدا کرده اید بمال و تن تا دل ایشان را
بجا آرید تا مسلمانی چند با من بطاعت مشغول باشند پس این نیز کار خیر باشد
و حق تعالی شما را بجنس کار خیر میل داده است و فرط رغبت دلیل
عنایتست و چون فتوری باشد درین میل دلیل بی عنایتی باشد که حق تعالی
نخواهد که چنین خیر خطیر بسبب او بر آید تا مستحق آن ثواب و درجات
عالی باشد همچو که حمام گرمست آن گرمی او از آلت تونست همچون گیاه و
هیمه و عذره و غیره حق تعالی اسبابی پیدا کند که اگرچه بصورت
آن بد باشد و کره اما در حق او عنایت باشد چون حمام او گرم می شود
و سود بخلایق میرسد درین میان یاران در آمدند عذر فرمود که اگر من شما را
قیام نکنم و سخن نگویم و نپرسم این احترام باشد زیرا احترام هر چیزی لایق آن
وقت باشد در نماز نشاید پدر و مادر و برادر را پرسیدن و تعظیم کردن
و بی التفاتی بدوستان و خویشان در حالت نماز عین التفاتست و عین

نوازش زیرا چون بسبب ایشان خود را از طاعت و استغراق جدا نکند
و مشوش نشود پس ایشان مستحق عقاب و عتاب نگردند پس عین التفات
و نوازش باشد چون حذر کرد از چیزی که عقوبت ایشان در آنست سؤال
کرد که از نماز نزدیکتر بحق راهی هست فرمود هم نماز اما نماز این صورت تنها
نیست این قالب نمازست زیرا که نماز را اولیست و آخریست هر چیز را که اولی
و آخری باشد آن قالب باشد زیرا تکبیر اول نمازست و سلام آخر نمازست
و همچنین شهادت آن نیست که بزبان میگویند زیرا که آنرا نیز اول و آخریست
و هر چیزی که در حرف و صوت در آید او را اول و آخر باشد آن صورت
و قالب باشد جان آن بیچون باشد و بی نهایت باشد و او را اول و آخر نبود آخر
این نماز را انبیا پیدا کرده اند اکنون این نبی که نماز را پیدا کرده است
چنین میگوید لی مع الله وقت لا یسعنی فیه نبی مرسل و لا ملک مقرب
پس دانستیم که جان نماز این صورت تنها نیست بلکه استغراقیست و بیهوشیست
که این همه صورتها بیرون میماند و آنجا نمی گنجد جبرئیل نیز که معنی محضست
هم نمی گنجد حکایتیست از مولانا بهاء الدین قدس سره روزی اصحاب

او را مستغرق یافتند وقت نماز رسید بعضی مریدان آواز دادند مولانا را
که وقت نماز است مولانا بگفت ایشان التفات نکرد ایشان برخاستند
و بنماز مشغول شدند دو مرید موافقت شیخ کردند و به نماز نایستادند یکی
ازان مریدان که در نماز بود خواجگی نام بچشم سر بوی عیان نمودند که جمله
اصحاب که در نماز بودند با امام پشتشان بقبله بود و آن دو مرید را که
موافقت شیخ کرده بودند رویشان بقبله بود زیرا چون شیخ از ما و من
بگذشت و اویی او فنا شد و نماند و در نور حق مستهلک شد که موتوا
قبل ان تموتوا اکنون او نور حق شده است و هر که پشت بنور حق کند
و روی بدیوار آورد قطعا پشت بقبله کرده باشد زیرا که او جان قبله بوده
آخر این خلق رو بکعبه می کنند آن کعبه را نبی ساخته است برای آنکه آن خانه را
او ساخته است قبله گاه عالم شده است پس او قبله باشد بطریق اولی
چون آن برای او قبله شده است مصطفی یاری را عتاب کرد که ترا خواندم
چون نیامدی گفت بنماز مشغول بودم گفت آخر نه منت خواندم گفت من
بیچاره ام فرمود که نیکست اگر در همه وقت مدام بیچاره باشی در کل حال

در حالت قدرت هم خود را بیچاره بینی چنانکه در حالت عجز می بینی زیرا
بالای قدرت تو قدرتیست و مقهور حقی در همه احوال تو دو نیمه نیستی
گاهی با چاره و گاهی بیچاره نظر بقدرت او دار و همواره خود را بیچاره
میدان و بیدست و پا و عاجز و مسکین چه جای آدمی ضعیف بلکه شیران
و پلنگان و نهنگان همه بیچاره و لرزان ویند آسمانها و زمینها همه بیچاره و
مسخر حکم ویند او پادشاه عظیمست نور او چون نور آفتاب و ماه
نیست که بوجود ایشان چیزی برجای ماند چون نور او بی پرده روی نماید
نه آسمان ماند و نه زمین ماند نه آفتاب و نه ماه جز آن شاه کس نماند کل
شیء هالک الا وجهه پادشاهی بدرویشی گفت که آن لحظه که ترا بدرگاه حق
تجلی و قرب باشد یاد کن گفت من چون در آن حضرت رسم و تاب آن آفتاب
جمال بر من زند مرا از خود یاد نیاید از تو چون یاد کنم اما چون حق تعالی بنده را
گزیده و مستغرق خود گرداند هر که دامن او را بگیرد و از او حاجت
طلبد بی آنکه آن بزرگ نزد حق یاد کند و عرضه دهد حق آنرا برآورد حکایتی
آورده اند که پادشاهی بود و او را بنده بود خاص و مقرب عظیم چون آن

بنده قصد سرای پادشاه کردی اهل حاجت قصه‌ها و نامه‌ها بدو دادندی که بر
پادشاه عرض دار و آنرا در جرمدان کردی جون در خدمت پادشاه
برسیدی تاب جمال او بر نتافتی پیش پادشاه مدهوش افتادی پادشاه دست
در سینه و جیب و جرمدان او بردی بطریق عشق بازی که این بنده مدهوش من
مستغرق جمال من جه دارد آن نامه‌ها را بیافتی و حاجات جمله را در ظهر
آن ثبت کردی و باز در جرمدان او نهادی کارهای جمله بی آنکه او عرض
دارد برآمدی جنانک یکی از آنها رد نگشتی بلکه مطلوب ایشان مضاعف
شدی و بیش از آنکه طلبیدندی بحصول پیوستی بندگان دیگر که هوش داشتندی
و توانستندی قصه‌های اهل حاجت را بحضرت شاه عرض کردن و نمودن از صد
کار و صد حاجت یکی نادر منقضی شدی فصل یکی گفت اینجا چیزی
فراموش کرده‌ام فرمود که در عالم یک چیزست که آن فراموش کردنی
نیست که اگر جمله چیزها را فراموش کنی و آنرا فراموش نکنی باک نیست
و اگر جمله را بجای آری و یاد داری و فراموش نکنی و آنرا فراموش کنی
هیچ نکرده باشی همچنانک پادشاهی ترا بده فرستاد برای کار معین تو رفتی

و صد کار دیگر گذاردی جون آن کار که برای آن رفته بودی نگذاردی جنانست
که هیچ نگذاردی پس آدمی درین عالم برای آن کار آمده است و مقصود
آنست جون آن نمی‌گذارد پس هیچ نکرده باشد انا عرضنا الامانة علی
السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان
انه کان ظلوما جهولا الآیه آن امانت را بر آسمانها و زمینها
و کوهها عرض داشتیم نتوانست پذرفتن بنگر که از وجه کارها می آید که عقل
در وی حیران میشود سنگها را لعل و یاقوت میکند کوهها را کان زر و
نقره می‌کند نبات را و زمین را در جوش می آورد و زنده میکرداند و بهشت
عدن میکند زمین نیز دانها را می‌پذیرد و بر میدهد و عیبها را می‌پوشاند
و صد هزار عجایب که در شرح نیاید می‌پذیرد و پیدا می‌کند و جبال نیز
همچنین معدنهای گوناگون میدهد این همه می‌کنند اما ازیشان آن یک کار
نمی آید آن یک کار از آدمی می آید که و لقد کرمنا بنی آدم نگفت که
و لقد کرمنا السماء و الارض پس از آدمی آن کاری آید که نه از آسمانها و نه
از زمینها و نه از کوهها آید جون آن کار بکند ظلومی و جهولی ازو نفی شود

واگر تو گویی که اگر آن کار نمی‌کنم چندین کارها از من می‌آید آدمی را از برای
آن کارهای دیگر نیافریده‌اند همچنان شد که تو شمشیر پولاد هندی بی‌قیمتی که
در خزاین ملوک یابند آورده باشی و ساطور گوشت گندیده کرده که من
این تیغ را معطل نمی‌دارم بوی چندین مصلحتی بجای می‌آورم یا دیگ زرین را
آورده و در وی شلغم می‌پزی که بذره‌ای از وی صد دیگ بدست آید یا کارد
مجوهر را میخ کدوی شکسته کرده که من مصلحت میکنم و کدو را بر وی می‌آویزم
و این کار را معطل نمی‌دارم جای افسوس و خنده نباشد چون کار آن کدو به میخ
چوبین یا آهنین که قیمت آن بپولیست برمی‌آید چه عقل باشد که کارد صد دینار را
مشغول آن کردن حق تعالی ترا قیمت عظیم کرده است وی فرماید که ان الله
اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة بیت
تو بقیمت ورای دو جهانی ❁ چه کنم قدر خود نمی‌دانی
مفروش خویش ارزان که تو بس گرانبهایی حق تعالی می‌فرماید که من شما را و
اوقات شما را و انفاس شما را و اموال شما را و روزگار شما را خریدم
اگر بمن صرف رود و بمن دهید بهای آن بهشت جاودانست قیمت تو

پیش من اینست اگر تو خود را بدوزخ فروشی ظلم بر خود تو کرده باشی همچنانکه
آن مرد کارد صد دیناری را بر دیوار زده و بر وی کدویی یا کوزه‌ای آویخته
آمدیم بهانه‌ای می‌آوری که من خود را بکارهای عالی صرف می‌کنم علوم
فقه و حکمت و منطق و نجوم و طب و غیره تحصیل میکنم آخر این همه برای توست
اگر فقه است برای آنست تا کسی از دست تو نان نرباید و جامه‌ات را نکند
و ترا نکشد تا تو بسلامت باشی و اگر نجوم است احوال فلک و تأثیر آن در
زمین از ارزانی و گرانی امن و خوف همه تعلق باحوال تو دارد و برای توست
و اگر ستاره است از سعد و نحس که بطالع تو تعلق دارد هم برای توست چون
تأمل کنی اصل تو باشی و اینها همه فرع تو چون فرع ترا چندین تفاصیل و عجایبها
و احوالها و عالمهای بوالعجب بی‌نهایت باشد بنگر که تو که اصلی ترا چه
احوالها باشد چون فرعهای ترا عروج و هبوط و سعد و نحس باشد ترا که اصلی
بنگر که چه عروج و هبوط در عالم ارواح سعد و نحس و نفع و ضر باشد
که فلان روح آن خاصیت دارد و از وی این آید فلان کار را می‌شاید ترا
غیر این غذای خواب و خور غذای دیگرست که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

چرا درین عالم آن غذا را فراموش کرده و باین غذا مشغول شده و شب
و روز تن را می پروری آخر این اسب تست و این عالم آخر او است غذای اسب
غذای سوار نباشد او را بسر خود خوابی و خوریست و تنعمیست اما
بسبب آنکه حیوانی و بهیمی بر تو غالب شده است تو بر سر اسب در آخر اسبان
مانده و در صف شاهان و امیران عالم بقا مقام نداری دلت آنجاست
اما چون تن غالبست حکم تن گرفته و اسیر او مانده همچنانکه مجنون قصد دیار
لیلی کرد اشتر را آن طرف میراند تا هوش با او بود چون لحظه مستغرق
لیلی می گشت و خود را و اشتر را فراموش میکرد اشتر را در ده بچه بود فرصت
می یافت باز می گشت و بده میرسید چون مجنون بخود می آمد دو روزه راه
باز گشته بود همچنین سه ماه در راه بماند عاقبت افغان کرد که این شتر
بلای منست از اشتر فرو جست و روان شد ❁ بیت ❁
هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی ❁ وانی و ایاها لمختلفان
فرمود که سید برهان الدین محقق قدس سره سخن میفرمود یکی گفت که من مدح
ترا از فلانی شنیدم گفت تا ببینم که آن فلان چه کسیست او را آن مرتبه هست

که ترا بشناسد و مدح من کند اگر او مرا به سخن شناخته است پس مرا نشناخته است
زیرا که این سخن نماند و این حرف و صوت نماند و این لب و دهان نماند و این
همه عرضست و اگر بفعل شناخت همچنین و اگر ذات مرا شناخته است
آنگه دانم که مدح مرا تواند کردن و آن مدح از آن من باشد حکایت همچنان باشد
که میگویند پادشاهی پسر خود را بجماعت اهل هنر سپرده بود که او را از علوم
نجوم و رمل و غیره آموخته بودند و استاد تمام گشته با کمال کودنی و بلاهت
روزی پادشاه انگشتری در مشت گرفت و فرزند خود را امتحان کرد که بیا بگو
در مشت چه دارم گفت آنچه داری گردست و زردست و منقش و
مجوفست گفت چون نشانهای راست دادی اکنون حکم کن که این چنین چیز
چه باشد گفت می باید که غربیل باشد گفت آخر این چندین نشانهای دقیق را که
عقول در آن حیران شوند دادی از قوت تحصیل و دانش این قدر بر تو چون
فوت شد که غربیل در مشت نگنجد اکنون همچنین علمای اهل زمان در علوم
موی می شکافند و چیزهای دیگر را که با ایشان تعلق ندارد بغایت دانسته اند
و ایشان را بر آن احاطه کلی گشته و آنچه مهمست و با او نزدیکتر از همه آنست

خودی او چیست خودی خود را نمیدانند همه چیزها را از حلال و حرمت حکم میکنند
که این جایزست و آن جایز نیست و این حلالست و آن حرامست خود را
نمیدانند که حلالست یا حرامست جایزست یا ناجایزست پاکست
یا ناپاکست پس این تحویل و زردی و نقش و قدر بر وی عارضیست که
چون در آتش اندازی این همه نماند ذاتی شود صافی از این همه نشان
چیزی که میدهند از علوم و فعل و قول همچنین باشد و بجوهر او تعلق ندارد که بعد
از این همه باقی آنست نشان ایشان همچنان باشد که این همه را بگویند و شرح
دهند و در آخر حکم کنند که در مشت غربیلست چون از آنچه اصلیست خبر ندارند
مرغ طبیعیم یا بلبلم اگر مرا گویند بانگ دیگرگون کن نتوانم چون زبان منست
غیر این نتوانم گفتن بخلاف آنکه او آواز مرغ آموختست او مرغ نیست
دشمن و صیاد مرغانست بانگ و صفیر می‌کند تا او را مرغ دانند اگر او را
حکم کنند که جز این آواز آواز دیگرگون کن تواند کردن چون آن آواز بر وی عاریتیست
و از آن او نیست تواند که آواز دیگر کند چون آموختست که کالای مردمان
دزدد و از هر خانه قماشی نماید فصل گفت این چه لطفست که

مولانا تشریف فرمود توقع نداشتم و در دلم گذشت چه لایق اینم مرا
میبایست شب و روز دست بکش کرده در زمرهٔ چاکران و ملازمان بودمی هنوز
لایق آن نیستم این چه لطف بود فرمود که این از جمله آنست که شما را
همتی عالیست هر چند شما را مرتبه عزیزست و بزرگست و بکارهای خطیر و بلند
مشغولید از علو همت خود را قاصری می‌بینید و بدان راضی نمی‌شوید و بر خود
چیزهای بسیار لازم میدانید اگرچه ما را دل همواره بخدمت بود اما
میخواستیم که بصورت هم مشرف شویم زیرا صورت نیز اعتباری عظیم
دارد چه جای اعتبار خود مشارکست با مغز همچنانک کاری بی مغز بر نمی‌آید
بی پوست نیز بر نمی‌آید همچنانکه دانه را بی پوست در زمین کاری بر نیاید چون
به پوست در زمین دفن میکنی بر آید و درختی شود عظیم پس از این روی تن نیز
اصل عظیم باشد و در بایست باشد بی او خود کار بر نیاید و مقصود حاصل
نشود ای والله اصل معنیست پیش آنکه معنی را داند و معنی شده باشد اینک
می‌گویند رکعتین من الصلوة خیر من الدنیا و ما فیها پیش هر کس نباشد پیش
آنکس باشد که اگر رکعتین از وی فوت شود بالای دنیا و آنچه در وست باشد

و از فوت ملک دنیا که جمله آن او باشد فوت دو رکعتش دشوارتر باشد
درویشی نزد پادشاهی رفت پادشاه باو گفت که ای زاهد گفت زاهد
تویی گفت من چون زاهد باشم که همه دنیا از آن منست گفت نی عکس می‌بینی
دنیا و آخرت و ملکت جمله از آن منست و عالم را من گرفته‌ام تویی که بلقمهٔ
و خرقهٔ قانع شده فاینما تولوا فثم وجه الله آن وجهیست مجری و رایج
که لاینقطعست و باقیست عاشقان خود را فدای آن وجه کرده‌اند و عوض
نمی‌طلبند باقی همچو انعامند فرمود اگرچه انعامند اما مستحق انعامند
و اگرچه در آخورند مقبول میرآخورند که اگر خواهد ازین آخرش نقل کند و بطویلهٔ
خاصش برد همچنانکه از آغاز او عدم بود بوجودش آورد و از طویلهٔ وجود
بجمادیش آورد و از طویلهٔ جمادی بنباتی و از نباتی بحیوانی و از حیوانی
بانسانی و از انسانی بملکی الی مالانهایه پس این همه برای آن نمود تا مقر شوی که
او را ازین جنس طویلها بسیارست عالی‌تر از همدیگر که طبقاً عن طبق
فما لهم لا یؤمنون این برای آن نمودم تا مقر شوی طبقات دیگر را که در پیش است
برای آن نمودم که انکار نکنی و نگویی که همینست استادی صنعت و فرهنگ

برای آن نماید که او را معتقد شوند و فرهنگهای دیگر را که ننموده است
مقر شوند و بآن ایمان آورند و همچنانکه پادشاهی خلعت و صله دهد و بنوازد
برای آن نوازد که ازو متوقع دیگر چیزها شوند و از امید کیسها بردوزند
برای آن دهد که بگویند همینست پادشاه دیگر انعام نخواهد کردن بدین قدر
اختصار کنند هرگز پادشاه اگر این داند که چنین خواهد گفتن و چنین خواهد دانستن
بوی انعام نکند زاهد آنست که آخر بیند و اهل دنیا آخور بینند اما آنها که اخص‌اند
عارف‌اند نه آخر بینند و نه آخور ایشانرا نظر بر اول افتاده است و
آغاز هر کاری را میدانند همچنانکه دانایی گندم بکارد داند که گندم خواهد
رستن آخر از اول آخر را دیدند و همچنان جو و برنج و غیره چون اول را دید
او را نظر بر آخر نیست در اول بر و معلوم شده است ایشان نادرند و اینها
که آخر را بینند متوسط و اینها که در آخورند اینها انعامند درد است که
آدمی را رهبر است در هر کاری که هست تا او را درد آن کار و هوس
و عشق آن کار در درون نخیزد او قصد آن کار نکند و آن کار بی درد او را
میسر نشود خواه دنیا خواه آخرت خواه بازرگانی خواه پادشاهی

خواه علم خواه نجوم وغیره تا مریم را درد زه پیدا نشد قصد آن درخت
بخت نکرد که فَاَجَآءَهَا الْمَخَاضُ اِلٰی جِذْعِ النَّخْلَةِ او را آن درد به درخت
آورد و درخت خشک میوه دار شد تن همچو مریم است و هر یکی عیسی داریم
اگر ما را درد پیدا شود عیسی ما بزاید و اگر درد نباشد عیسی هم از آن راه نهانی
که آمد باز باصل خود پیوندد الا ما محروم مانیم و بی بهره نظم

جان از درون بفاقه و طبع از برون ببرگ — دیو از خورش بتخمه و جمشید ناشتا
اکنون بکن دوا که مسیح تو بر زمیست — چون شد مسیح سوی فلک فوت شد دوا

این سخن برای آن کس است که او بسخن محتاج است که ادراک کند اما آنکه بی
سخن ادراک می کند با وی چه حاجت سخن است آخر آسمانها و زمینها همه
سخن است پیش آن کس که ادراک می کند و زاینده از سخن است که کن فیکون
پس پیش آنکه آواز پست را می شنود مشغله و بانگ چه حاجت باشد
شاعری تازی گوی پیش پادشاهی آمد و آن پادشاه ترک بود پارسی هم نمیدانست
شاعر برای او شعری عظیم غرا بتازی گفت و آورد چون پادشاه بر تخت نشسته
بود و اهل دیوان جمله حاضر امرا و وزرا چنانک ترتیب است شاعر بپا ایستاد

و شعر را آغاز کرد پادشاه در آن مقامات که محل تحسین بود سری جنبانید
و در آن مقامات که محل تعجب بود خیره می شد و در آن مقامات که محل
تواضع بود التفات میکرد اهل دیوان حیران شدند که پادشاه کلمه تازی
نمیدانست این چنین سر جنبانیدن مناسب در مجلس از وی چون صادر شد مگر
که تازی میدانسته است چندین سال از ما پنهان داشت و اگر ما بزبان تازی بی ادبیها
گفته باشیم وای بر ما او را غلامی بود خاص اهل دیوان جمع شدند و او را اسب
و استر و مال دادند و چندان دیگر بکردن گرفتند که ما را ازین حال آگاه کن که پادشاه
تازی میداند یا نمیداند و اگر نمیداند در محل سر جنبانیدن چه بود کرامات
بود یا الهام بود تا روزی غلام فرصت یافت در شکار و پادشاه را خوش
دید بعد از آنکه شکار بسیار گرفته بود از وی بپرسید پادشاه بخندید گفت
والله من تازی نمیدانم اما آنچه سری جنبانیدم یعنی میدانستم که مقصود
او از آن شعر چیست سری جنبانیدم و تحسین میکردم که معلوم است پس
معلوم شد که اصل مقصود است آن شعر فرع مقصود است که اگر آن مقصود
نبودی آن شعر نگفتی پس اگر بمقصود نظر کنند دویی نماند دویی در فروعست

اصل یکیست همچنانکه طرق مشایخ اگر بصورت گوناگونست و بحال و بمقال
و بافعال و احوال متباینست اما از روی مقصود یکچیز است و آن طلب
حقیقت همچنانکه بادی که درین سرای بوزد گوشهٔ قالی برگیرد و اضطرابی
و جنبشی در گلیمها پدید آرد و خس و خاشاک را بر هوا برد و آب حوض را
زره زره گرداند و درختان را و شاخها را و برگها را در رقص آرد و آن همه
احوالهای متفاوتست گوناگون می نماید اما از روی مقصود و اصل و حقیقت
یکچیز است زیرا جنبیدن همه از یک باد است گفت مقصریم فرمود کسی را که این
اندیشه و این عتاب بروی فرود آید که آه در چه ام و چرا چنین میکنم این
دلیل دوستی و عنایتست که و یبقی الحب ما بقی العتاب زیرا عتاب
با دوستان کنند با بیگانه عتاب نکنند اکنون این عتاب نیز متفاوتست
بر آنکه او را درد می کند و از آن خبر دارد دلیل محبت و عنایت
در حق او باشد اما اگر عتابی رود و او را درد نکند این دلیل محبت نباشد همچنانکه
قالی را چوب زنند تا گرد از وی جدا کنند این را عقلا عتاب نگویند اما اگر
فرزند خود را یا محبوب خود را زنند عتاب آنرا گویند و دلیل محبت در چنین محل

پدید آید پس دانم که در خود دردی و پشیمانی می بینی دلیل عنایت و دوستی
حقیقت اگر در برادر خود عیبی می بینی آن عیب در تست که در وی می بینی عالم
همچون آینه ایست نقش خود را در وی می بینی که المؤمن مرآة المؤمن
آن عیب را از خود جدا کن زیرا آنچه از وی رنجی از خود میرنجی گفت پیلی را
آورده اند بر سر چشمه که آب خورد خود را در آب میدید و میرمید او
می پنداشت که از دیگری میرمد نمیدانست که از خود میرمد همه اخلاق بد
از ظلم و کین و حسد و حرص و بی رحمی و کبر چون در تست نمی رنجی چون آنرا
در دیگری می بینی میرمی و میرنجی پس دانکه از خود میرمی و میرنجی آدمی را
از گر و دنبل خود دلزدگی نیاید دست مجروح در آش میکند و انگشت خود
می لیسد و هیچ از آن دلش بر هم نمیرود و چون بر دیگری اندک دنبلی یا نیم ریشی
ببیند آن آش او را نفرت آید و نگوارد همچنین اخلاق بد چون گر است و دنبل
چون در وی است از آن نمی رنجد و بر دیگری چون اندکی از آن ببیند برنجد و
نفرت گیرد همچنانکه تو از وی میرمی او را نیز معذور میدار اگر از
تو رمد و برنجد رنج تو عذر اوست زیرا رنج تو از دیدن آنست و او

نیز همان می پسندد که المؤمن مرآة المؤمن نگفت که الکافر مرآة الکافر
زیرا کافر را نه آن است که مرآت نیست الا آن است که از مرآت خود خبر ندارد
پادشاهی دلتنگ بر لب جوی نشسته بود امرا از وی هراسان و ترسان و هیچ
گونه روی او گشاده نمی شد مسخره داشت عظیم مقرب امرا او را پذیرفتند
که اگر تو شاه را بخندانی ترا چندین و چندین دهیم مسخره قصد پادشاه کرد و هر چند
که جهد میکرد پادشاه بر روی نظر نمیکرد که او شکلی کند و پادشاه را بخنداند
در جوی نظر میکرد و سر بر نمیداشت مسخره گفت پادشاه را که در آب چه
می بینی گفت قلتبانی را می بینم مسخره جواب داد که ای شاه عالم بنده نیز
کور نیست اکنون همچنین است اگر تو در چیزی می بینی و می رنجی آخر او نیز کور نیست
همان می بیند که تو می بینی پیش او دو نمی گنجد تو انا می گویی و او انا میگوید یا
تو بمیر پیش او یا او پیش تو بمیرد تا دویی نماند اما آنکه او بمیرد امکان ندارد
نه در خارج و نه در ذهن که وهو الحی الذی لا یموت او را آن لطف هست که
اگر ممکن بودی برای تو بمردی تا دویی برخاستی اکنون چون مردن او ممکن نیست
تو بمیر تا او بر تو تجلی کند و دویی برخیزد دو مرغ را بر هم بندی با وجود

جنسیت و آنچه دو پر داشتند چهار پر بدل شد نمی پرد زیرا که دویی
قائم است اما اگر مرغ مرده را بر وی بندی بپرد زیرا که دویی نمانده است
آفتاب را آن لطف هست که پیش خفاش بمیرد اما چون امکان ندارد میگوید
که ای خفاش لطف من به همه رسیده است خواهم که در حق تو نیز احسان کنم
تو بمیر که چون مردن تو ممکن است تا از نور جلال من بهره مند گردی و از خفاشی
بیرون آیی و عنقای قاف قرب گردی بنی از بندگان حق را این قدرت
بوده است که خود را از برای دوستی فدا کرد و از خدا آن دوست را میخواست
خدا قبول نمیکرد ندا آمد که من او را نمیخواهم آن بنده حق الحاح میکرد و از استدعا
دست باز نمیداشت که خداوندا در من خواست او نهاده از من نمیرود
در آخر ندا آمد که آن برآید سر را فدا کن و تو نیست شو و همان از عالم برو
گفت یا رب راضی شدم چنان کرد و سر را بباخت برای آن دوست تا کار
او حاصل شد چون بنده را آن لطف باشد که جان عمری را که یک روز آن
عمر به جمله عالم اولا و آخرا ارزد فدا کرد آن لطف آفرین را این لطف
نباشد این است محال اما فنای او ممکن نیست باری تو فانی شو تفصیلی آمد بالای دست

بزرگی نیست فرمود که ایشان را چه تفاوت کند بالا یا زیر چراغند
چراغ اگر بالایی طلب کند برای خود طلب نکند غرض او منفعت دیگران
باشد تا ایشان از نور او حظ یابند و اگر نه هر جا که چراغ باشد خواه زیر خواه
بالا او چراغیست علی کل حال چه جای چراغست که آفتاب ابدیست ایشان
اگر جاه و بلندی دنیا طلبند غرضشان آن باشد که خلق آن نظر نیست که
بلندی ایشان را ببینند ایشان خواهند که بدام دنیا اهل دنیا را صید کنند تا
بدان بلندی دیگر ره یابند و در دام آخرت افتند همچنانک مصطفی مکه را و
دیگر بلاد را برای آن نمیگرفت که او محتاج آن بود برای آن میگرفت که تا
همه را زندگی بخشد و روشنایی و بینایی کرامت کند هذا کف معود ان
یعطی لا معود ان یاخذ ایشان خلقان را می فریبند تا عطا بخشند نه از برای
آنک از ایشان چیزی بزند شخصی که دام نهد و مرغان را بمکر در دام اندازد تا
ایشان را بخورد و بفروشد آنرا مکر گویند اما اگر پادشاهی دام نهد تا باز اعجمی
بی قیمت را که از گوهر خود خبر ندارد بگیرد و دست آموز ساعد خود گرداند
تا مشرف و معلم و مودب گردد این را مکر نگویند اگرچه صورت مکرست

این از پستی و عطا و بخشش و مرده زنده کردن و سنگ را لعل گردانیدن
و منی مرده را آدمی ساختن داند و افزون ازین اگر باز را آن علم بودی
که او را چرا می گیرند محتاج دانه نبودی بجان و دل جویان دام بودی و بر دست
شاه پران شدی خلق بظاهر سخن ایشان نظر می کنند و می گویند که ما این بسیار
شنیده ایم توبرتو اندرون ما ازین چنین سخنها پرست وقالوا قلوبنا غلف
بل لعنهم الله بکفرهم کافران می گفتند که دلهای ما غلاف این نوع
سخنهاست و ازین پریم حق جواب ایشان میفرماید که حاشا که ازین پر
باشند پر از وسواسند و از خیالند و از شرک و شکند بلک پر از
لعنت اند که بل لعنهم الله بکفرهم کاشکی تهی بودندی از آن هذیانات باری
قابل بودندی که ازین پذیرفتندی قابل نیستند حق تعالی مهر کرده است
بر گوش ایشان و بر چشم ایشان و بر دل ایشان تا چشم لون دیگر بیند یوسف را
گرگ بیند و گوش لون دیگر شنود حکمت را ژاژ و هذیانات شنود و دل
لون دیگر محل وسواس و خیال گشته است همچون زمستان از [illegible] و خیال توی بر
توی افتاده است از یخ و سردی جمع گشته است که

وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة چه جای نیست که ازین پر باشند
بوی نیز نیافته اند و نشنیده اند در همه عمر نه ایشان و نه آنها که با ایشان
تفاخر آورند و نه تبار ایشان کوزه ایست که حق تعالی آنرا بر بعضی پر آب
می نماید و از آنجا سیراب می شوند و میخورند و بر بعضی تهی می نماید چون
در حق او چنین است ازین کوزه چه شکر گوید شکر آنکس گوید که بوی پر می نماید
این کوزه چون حق تعالی آدم را از آب و گل ساخت که خمرت طینة آدم
اربعین یوما قالب او را تمام بساخت و چندین مدت بر زمین مانده
بود ابلیس علیه اللعنة فرود آمد و در قالب رفت و در رگهای او جمله گردید
و تماشا کرد و آن رگ و پی پرخون و پر اخلاط را بدید گفت آوه عجب
نیست که ابلیسی که من در ساق عرش دیده بودم که پیدا خواهد شدن اگر این
نباشد آن ابلیس اگر هست این باشد والسلام علیکم بر ماست **فصل**
پسر اتابک آمد فرمود که پدر تو دایما بحق مشغولست و اعتقادش غالبست
و در سخنش پیداست روزی اتابک گفت که کافران رومی می گفتند که
دختر با تتار دهیم که یک گردد دین و این دین نو که مسلمانیست برخیزد گفتم آخر

این دین کی یک بوده است همواره دو و سه بوده است و جنگ و
قتال قایم میان ایشان شما دین را یک چون خواهید کردن برین مولانا قدس سره
فواید فرمود که در قیامت دین یکی شود اما اینجا که دنیاست ممکن نیست
زیرا اینجا هر یکی را مرادیست و هواییست مختلف یکی اینجا ممکن نگردد مگر
در قیامت که همه یک شوند و بیک جا نظر کنند و یک گوش شوند و یک
زبان در آدمی بسیار چیزهاست موش هست مرغ هست باری مرغ قفص را بالا
می برد و باز موش بزیر می کشد و صد هزار وحوش مختلف در آدمی مگر
آنجا روند که موش موشی بگذارد و مرغ مرغی بگذارد و همه یکی شوند زیرا که
مطلوب نه بالاست و نه زیر چون مطلوب ظاهر شود نه بالا بود و نه زیر
یکی چیزی گم کرده است چپ میجوید و راست میجوید و پیش میجوید و پس میجوید
چون آن چیز را یافت نه بالا جوید و نه زیر نه چپ جوید و نه راست نه پیش جوید
و نه پس جمع شود پس در روز قیامت همه یک نظر شوند و یک زبان و یک
گوش و یک هوش همچنانکه ده کس را باغی یا دوکانی بشرکت باشد سخنشان
یک باشد و غمشان یکی باشد و مشغولیشان یک چیز باشد چون مطلوب یکی گشت

پس در روز قیامت چون همه را کار بحق افتاد همه یک شوند باین معنی
هر کسی در دنیا بکاری مشغولست یکی در محبت زن یکی در مال یکی در کسب
یکی در علم همه را معتقد آنست که درمان من و ذوق من و خوشی من و راحت
من در آنست و آن رحمت حقست چون در آنجا میرود و میجوید نمی یابد باز میگردد
و چون ساعتی مکث می کند میگوید آن ذوق و رحمت جستنیست مگر نیک نجستم باز
بجویم و چون باز میجوید نمی یابد همچنین تا گاهی که رحمت روی نماید بی حجاب
بعد از آن داند که راه آن نبود اما حق تعالی را بندگانند که پیش از قیامت چنان
می بینند آخر علی کرم الله وجهه میفرماید لو کشف الغطاء
ما ازددت یقینا یعنی چون قالب را برگیرند و قیامت ظاهر شود یقین من
زیادت نشود نظیرش چنان باشد که قومی در شب تاریک در خانه رو بهر
جانب کرده اند و نماز می کنند چون روز شود همه از آن باز گردند اما آنرا که
رو بقبله بوده است در شب چه باز گردد چون همه بسوی او میگردند پس آن
بندگان هم در شب روی بوی دارند و از غیر روی گردانیده اند
پس در حق ایشان قیامت حاضر است سخن بی پایانست اما بقدر طالب

فرو می آید که و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم
حکمت همچون بارانست در معدن خویش بی پایانست اما بقدر مصلحت
فرود آید در زمستان و در بهار و در تابستان و در پاییز بقدر آن و در بهار همچنین
بیشتر و کمتر اما از آنجا که می آید آنجا بیحد است شکر را در کاغذ کنند یا دارو
عطاران اما شکر آن قدر نباشد که در کاغذ است کانهای شکر و کانهای دارو
بیحد است و بی نهایت در کاغذ کی گنجد تشنیع میزدند که قرآن بر محمد علیه السلام
چرا کلمه کلمه فرود می آید و سوره سوره فرود نمی آید مصطفی صلی الله علیه و سلم
فرمود که این ابلهان چه میگویند اگر بر من تمام فرود آید من بگدازم و نمانم
زیرا که واقفست از اندکی بسیار فهم کند و از چیزی چیزها و از سطری دفترها
نظیرش همچنانکه جماعتی نشسته اند و حکایتی می شنوند اما یکی آن احوال را تمام
دیده است و در میان واقعه بوده است از رمزی آن همه را فهم می کند و زرد
و سرخ می شود و از حال بحال میگردد و دیگران آن قدر که شنیده اند فهم
کردند واقف نبودند بر کلی احوال آن اما آنکه واقف بود از آن قدر بسیار
فهم کرد آمدیم چون در خدمت عطار آمدی شکر بسیار است اما می بیند که سیم

چند آوردی بقدر آن چه پرسیم اینجا همت و اعتقاد است بقدر اعتقاد و همت
سخن فرود آید چون آدمی بطلب شکر در جوالت بنگرند که چه قدر است بقدر
آن بپیمایند کیله یا دو اما اگر قطارهای شتر با جوالهای بسیار آورده باشد فرمایند
که کیالان بیاورند که کار این دراز است بی دار و بیکیال باید و بر سرش آید کیالان
بیایند همچنین آدمی بباید که او را دریاها بس نکند و آدمی باشد که او را قطره
چند بس باشد و زیاده از آنش زیان دارد و این تنها در عالم معنی و علوم و
حکمت نیست در همه چیز چنین است در مالها و زرها و کانها جمله بی حد و بی پایانست
اما بقدر شخص فرود آید زیرا که افزون از آن برنتابد و دیوانه شود نمی بینی
در مجنون و فرهاد و غیره از عاشقان که کوه و دشت گرفتند از عشق زنی چون
شهوت از آنچه قوت او بود افزون ریختند و نمی بینی که در فرعون چون ملک
و مال افزون ریختند دعوی خدایی کرد و ان من شیء الا عندنا خزائنه
هیچ چیز نیست از نیک و بد که آن را پیش ما و در خزینه‌ها گنجهای بی پایان نیست
اما بقدر حوصله میفرستیم که مصلحت در آنست آری این شخص معتقد است
اما اعتقاد را نمیداند همچنانکه کودکی معتقد نانست اما نمیداند که معتقد به چه چیز است

و همچنین از نامیات درخت زرد و خشک می شود از تشنگی و نمیداند که تشنگی
چیست وجود آدمی همچون علمیست علم را اول در هوا می کند و بعد از آن لشکرها
از هر طرف که توقع اند از عقل و فهم و خشم و غضب و حلم و کرم و خوف
و رجا و احوالهای بی پایان و صفات بی حد بپای آن علم میفرستند هر که از دور
نظر کند علم تنها بیند اما آنکه از نزدیک نظر کند در زیر علم خلقی بیند
یعنی غافل همین تن بیند و دانا چون نظر کند بداند که در وی چه گوهرهاست و چه
معنیهاست شخصی آمد کجا بودی مشتاق بودیم چرا دور ماندی گفت اتفاق
چنین افتاد گفت ما نیز دعا میکردیم تا این اتفاق بگردد و زایل شود اتفاقی که فراق
آورد آن اتفاق نابایست است ای والله همه از حق است اما نسبت بحق نیکست
همه چیزها اما بما نی این چه درویشان میگویند همه نیکست راست میگویند نسبت
بحق نیکست و بکمالست اما نسبت بما نی زنا و پاکی و بی نمازی و نماز و کفر
و اسلام و شرک و توحید جمله نسبت بحق نیکست اما نسبت بما زنا و دزدی و کفر
و شرک بد است و توحید و نماز و خیرات نسبت بما نیکست اما نسبت بحق جمله نیکست
چنانکه پادشاهی در ملک او زندان و دار و مال و املاک و خشم و سور

و شادی طبل و علم همه باشد اما نسبت با پادشاه جمله نیست چنانکه
خلعت کمال ملک اوست و دار و کشتن و زندان همه کمال ملک اوست نسبت
بوی اما نسبت محل خلعت و دارکی باشد فصل سوال کرد که از نماز
فاضلتر چه باشد یک جواب آنکه گفتم جان نماز به از نماز مع تقریره جواب دوم
که ایمان به از نماز است زیرا نماز پنج وقت فریضه است و ایمان پیوسته
فریضه است و نماز بعذری ساقط شود و رخصت تاخیر باشد و تفضیلی
دیگر هست ایمان را بر نماز ایمان به هیچ عذری ساقط نشود و رخصت تاخیر
نباشد و ایمان بی نماز منفعت کند و نماز بی ایمان منفعت نکند همچون نماز منافقان
و نماز در هر دینی نوع دیگر است و ایمان به هیچ دینی مبدل نگردد و احوال
او و قبله او و غیره مبدل گردد و فرقهای دیگر هست بقدر جذب مستمع
ظاهر شود و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم مستمع همچون
آرد است پیش خمیر کننده و کلام همچون آب است در آرد و آن قدر آب ریزد
که صلاح اوست نظم چشم به گرگس نکرد من چه کنم
از خود گله کن که روشنایی تو سیه چشم به گرگ نگرد نیمی مستمع دیگر

جوید جز تو من چکنم روشنایی تو سیه بسبب که تو با تو بی از خود ترسیده
تا روشنایی صد هزار تو بودی حکایت چنانکه شخصی بود سخت لاغر
و ضعیف و حقیر همچون عصفوری سخت حقیر در نظرها چنانکه صورتهای حقیر
او را حقیر نظر کردندی و خدا را شکر کردندی اگر چه پیش از دیدن او شکی
بودندی از حقارت صورت خویش با این همه درشت سخن گفتی و لافهای زفت
زدی در دیوان ملک بر روی وزیر و وزیر را از آن درد کردی و فرو خوردی
تا روزی وزیر گرم شد و بانگ بر آورد که ای اهل دیوان ما فلان فلانی را
از خاک بر گرفتیم و پرورده ایم و بنان و نان ما و نان و نعمت ما و آبای ما
کسی شد تا بآنجا رسید که با ما چنینها گوید در روی ما بر جست و گفت ای اهل
دیوان و اکابر دولت و ارکان اوست می گوید بنعمت و نان و نان او
و آبای او پرورده شدم و بزرگ شدم لاجرم بدین حقیری و بی نوایی ام که اگر
بنعمت و نان کسی دیگر پرورده شدمی بودی که صورتم و قامتم به ازین بیش
از پیچ دی او مرا از خاک بر داشت لاجرم میگویم
و اگر پیسم از خاک بر داشتی چنین مضحکه نبودی اکنون مریدی که پرورش از

مرد حق با چه روح او را بال و پری باشد و کسی که از مزدوری و سالوسی پرورده شود
و علم ازو آموزد و تربیت و مجاهدت ازو یابد روح ازو چنین شود
و همچون آن شخص حقیر و ضعیف و عاجز و غمگین و مسکینی بیرون شود از ترددها باشد
و دواپس او کوته بود والذین کفروا اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات
در سرشت آدمی همه علمها در اصل سرشته اند که روح او همه غیبیات را بنماید
چنانچه آب صافی آنچه در تحت اوست از سنگ و سفال و غیره و آنچه بالای
آبست همه بنماید عکس آن در گوهر آب این نهاده است بی علاجی و تعلیمی لیک
چون آب آمیخته شد با خاک یا رنگهای دیگر آن خاصیت و آن دانش از وی
جدا شد و او را فراموش شد حق تعالی اولیا و انبیا را فرستاد همچون آب
صافی بزرگ که هر آب حقیر رنگین و تیره که در وی در آید از تیرگی خود برهد و از
رنگ عارضی برهد پس او را یاد آید چو خود را صاف بیند بداند که اول
من چنین صاف بوده ام و یقین بداند که آن تیرگیها و رنگهای عارضی بود
یادش آید حالتی که پیش ازین عوارض بود و بگوید که هذا الذی رزقنا من قبل
پس انبیا مهتران و اولیا یادگاران باشند او را از حالت پیشین آنکه در جوهر او چیزی نو

ننهند اکنون هر آب تیره که آن آب بزرگ را شناخت که من از ویم و از
ویم در آمیخت و آن آب تیره که آن آب بزرگ را نشناخت و او را غیر خود
دید و غیر جنس دید پناه برنگها و تیرگیها گرفت تا با بحر نیامیزد و از آمیزشش
بحر دورتر شود چنانکه فرمود فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف
و ازین فرمود لقد جاءکم رسول من انفسکم یعنی که آب بزرگ از
جنس آب خود است و از نفس اوست و از گوهر اوست و آنچه او را از نفس
خود نمی بیند آن تناکر از نفس آب نیست و قرین است آب که عکس آن قرین این
آب میرمد او نمیداند که رمیدن من از آن آب بزرگ و بحر از نفس منست یا
از عکس آن قرین از غایت آمیزش چنانکه گل خوار نداند که میل من بگل از طبیعت
منست یا از علتی که با طبع من آمیخته است بدانکه هر هستی و آیتی و حدیثی گواه استشهاد
آرند همچون دو گواه است واقف بر گواهیهای مختلف بر مقامی گواهی دهند
مناسب آن مقام چنانکه دو گواه گواه باشند بر وقف خانه و همچنین
دو گواه گواه اند بر بیع دکانی و همین دو گواه گواهند بر نکاحی در هر قضیه
که حاضر شوند بر وفق آن گواهی دهند صورت گواه همان باشد و معنی دیگر

ونفعنا الله وایاکم بالذین لونهن لون الدم والریح ریح المسک **فصل**

گفتیم آرزو شد او را که شما را ببیند و گفت که میخواستم که خداوندگار را
ببیند مولانا فرمود که خداوندگار را این ساعت نه بیند بحقیقت زیرا آنچه
آرزوی بود که خداوندگار را ببینم آن نقاب خداوندگار بود خداوندگار را
این ساعت بی نقاب نه بیند و همچنین همه آرزوها و مهرها و محبتها و شفقتها
که خلق دارند بر انواع چیزها بپدر و مادر و برادر و دوستان و آسمانها و زمینها
و باغها و ایوانها و علمها و عملها و طعامها و شرابها همه آرزوی حق دارند و
آن چیزها جمله نقابهاست چون ازین عالم بگذرند و شاه را بی نقاب ببینند
بدانند که آن همه نقابها و روپوشها بود و مطلوبشان در حقیقت آن یک چیز بود
همه مشکلها حل شود و همه سوالها و اشکالها را که در دل داشتند همه را جواب
بشنوند و همه عیان گردد و جواب حق چنان نباشد که هر مشکل را علی الانفراد
جدا جدا جواب باید گفتن بیک جواب همه سوالها یکبار معلوم شود و مشکل
حل گردد همچنانکه در زمستان هر کسی در جامه در پوستینی در تنوری در غار گرمی
از سرما خزیده و پناه گرفته و همچنین جمله نبات از درخت و گیاه و غیره

از زهر سرما بی بر و بی برگ مانده و رختها را در باطن برده و پنهان کرده تا آسیب
سرما بر او نرسد چون بهار جواب ایشان تجلی بفرماید جمله سوالهای مختلف
ایشان از احیا و اموات و نبات یکبار حل گردد و آن سببها برخیزد و
جمله سر بیرون کنند و بدانند که موجب آن بلا چه بود حق تعالی این نقابها را
برای مصلحتی آفریده است که اگر جمال حق بی نقاب روی نماید ما طاقت
آن نداریم و بهره‌مند نشویم بواسطه نقابها مدد و منفعت میگیریم
این آفتاب را می‌بینی که در نور او می‌رویم و می‌بینیم نیک را از بد تمییز
می‌کنیم و در او گرم می‌شویم و درختان و باغها مثمر می‌شوند و میوه‌های خام و
ترش و تلخ در حرارت او پخته و شیرین میگردد و معادن زر و نقره و
لعل و یاقوت از تاثیر او ظاهر می‌شوند اگر این آفتاب که چندین منفعت
میدهد بوسایط اگر نزدیکتر آید هیچ منفعت ندهد بلکه جمله عالم و خلقان بسوزند
و نمانند حق تعالی چون بر کوه بحجاب تجلی می‌کند او را پر درخت و پر گل و
سبزه آراسته و پیراسته میکرداند و چون بی حجاب تجلی می‌کند او را
زیر و زبر و ذره ذره میکرداند فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا الآیه

سایل سوال کرد که آخر در زمستان نیز همان آفتاب هست کش ما را عوض آنجا
از این حال کشش هست اما آنجا نه چنانست و نه چون مثل دیگرست و مثال دیگر
هر چند که عقل آنچه را بجهد ادراک نکند اما عقل جهد خود را کی رها کند و اگر جهد خود را
رها کند آن عقل نباشد عقل آنست که همواره شب و روز مضطرب و بیقرار
باشد از فکر و جهد و اجتهاد نمودن در ادراک باری تعالی اگرچه او مدرک نشود
و قابل ادراک نیست عقل همچون پروانه است و معشوق همچون شمعست هر چند
که پروانه چون خود را بر شمع زند بسوزد و هلاک شود اما پروانه آنست که هر چند
که برو آسیب سوختگی و الم میرسد از شمع نشکیبد و اگر حیوانی باشد مانند پروانه
که از نور شمع بشکیبد و خود را بر آن نور نزند او خود پروانه نباشد و اگر
پروانه خود را بر نور شمع زند و پروانه نسوزد آن نیز شمع نباشد پس آدمی که
از حق بشکیبد و اجتهاد ننماید او آدمی نباشد و اگر تواند حق را ادراک
کردن آن هم حق نباشد پس آدمی آنست که از اجتهاد خالی نیست و گرد
نور جلال حق میگردد بی آرام و بیقرار و حق آنست که آدمی را بسوزد و نیست
گرداند و مدرک هیچ عقلی نگردد

فصل

پروانه گفت که مولانا

بهاء الدین پیشش از آنکه خداوندگار روی نماید عذر بنده میخواسته است که مولانا
جهت این حکم کرده است که امیر بزیارت من نیاید و رنجه نشود که ما را احوالهاست
حالتی سخن گوییم حالتی نگوییم حالتی پروای خلقان باشد حالتی نباشد حالتی عزلت
و خلوت حالتی استغراق و حیرت مبادا که امیر در حالتی آید که نتوانم دلجویی
او کردن و فراغت آن نباشد که با وی موعظه و مکالمت پردازیم پس آن
بهتر که چون دوستان را فراغت باشد که توانیم بدوستان دویدن و بایشان منفعت
رسانیدن ما برویم و دوستانرا زیارت کنیم امیر گفت که مولانا بهاء الدین را
جواب دادم که من جهت آن نمی آیم که مولانا بمن پردازد و با من مکالمت
کند برای آن می آیم که مشرف شوم و از زمرهٔ بندگان باشم از آنها که این ساعت
واقع شده است یکی آنست که مولانا مشغول بود و روی ننمود تا دیری
مرا در انتظار رها کرد تا من بدانم که اگر مسلمانانرا و نیکانرا چون بر در من بیایند
منتظر ایشان بگذارم و زود راه ندهم چنین صعبست و دشوارست
مولانا تلخی آنرا بمن چشانید و مرا تادیب کرد تا با دیگران چنین نکنم مولانا فرمود
نی بلکه آنکه شما را منتظر رها کردیم از عین عنایت بود حکایت می آورند

که حق تعالی میفرماید که ای بنده من حاجت ترا در حالت دعا و ناله زود
برآوردمی اما آواز و ناله تو مرا خوش می‌آید در اجابت جهت آن تأخیر می‌افتد
تا بسیار بنالی که آواز و ناله تو مرا خوش آید مثلاً دو گدا بر در شخصی آمدند یکی
مطلوب و محبوبست و آن دیگر عظیم مبغوضست خداوند خانه گوید بغلام
که زود بی تأخیر بآن مبغوض نان بده تا زود از در ما آواره شود و آن
دیگر را که محبوبست وعده دهد که هنوز نان نپخته‌اند صبر کن تا نان برسد
و بعد دوستان را که بیشتر خاطرم میخواهد که به بینم و در ایشان بسیر نظر کنم و
ایشان نیز در من تا چون اینجا بسیار دوستان صاحب گوهر همدیگر را نیک
نیک دیده باشند چون در آن عالم حشر شوند آشنایی قوت گرفته باشد
زود همدیگر را بازشناسند و بدانند که در دار دنیا بهم بوده‌ایم و بهم خوش
پیوندند زیرا که آدمی یار خود را زود گم می‌کند نمی‌بینی که درین عالم با شخصی دوست
شده و جانانه و در نظر تو یوسفیست بیک فعل قبیح از نظر تو پوشیده
می‌شود و او را گم می‌کنی و صورت یوسفی بگرگی مبدل می‌شود همان را که یوسف
دیدی اکنون بصورت گرگی می‌بینی هرچند که صورت او مبدل نشده است

و همانست که میدیدی بیک حرکت عارضی گمش کردی فردا که حشر دیگر
ظاهر شود و این ذات بذات دیگر مبدل گردد چون نیک او را نشناخته
باشی و در ذات وی نیک فرو نرفته باشی چون خواهی شناختن حاصل
همدیگر را نیک نیک می‌باید دیدن و از اوصاف نیک و بد که در هر آدمی
مستعار است از آن گذشتن و در عین ذات او رفتن و نیک نیک دیدن
کاین اوصاف که مردم یکدیگر را میدهند اوصاف اصلی ایشان نیست
حکایتی گفته‌اند که شخصی گفت من فلان مرد را نیک می‌شناسم و نشان او بدهم
گفتند فرما گفت مکاری من بود و دو گاو سیه داشت اکنون همچنین
برین مثالست خلق گویند که فلان دوست را دیدیم و می‌شناسیم و نشانی
که دهند فی الحقیقه چنان باشد که حکایت آن دو گاو سیاه داده باشد آن
نشان او نباشد آن نشان هیچ کاری نیاید اکنون از نیک و بد آدمی باید
گذشتن و فرو رفتن در ذات او که چه ذات و چه گوهر دارد که دیدن
و دانستن آنست عجبم می‌آید از مردمان که گویند اولیا و عاشقان در عالم بیچون
که او را جای نیست و مکان نیست و صورت نیست و بیچون و بیچگونه است

چگونه عشق‌بازی می‌کنند و مدد و قوت می‌گیرند و متأثر می‌شوند آخر شب
و روز در اندیشهٔ شخصی که شخصی را دوست میدارد و از وی مدد می‌گیرد
آخر این مدد از لطف و احسان و علم و ذکر و فکر او و از شادی و غم او
می‌گیرد و این جمله در عالم لامکانست و او دم بدم ازین معانی مدد
میگیرد و متأثر می‌شود و عجبش نمی‌آید و عجبش می‌آید که با عالم لامکان عاشق
شوند و از وی چون مدد گیرند حکیمی منکر بود این معنی را روزی رنجور شد
و از دست رفت و رنج برو دراز کشید حکیمی الهی بزیارت او رفت گفت
آخر چه می‌طلبی گفت صحت گفت صورت این صحت را بگو که چگونه است تا حاصل
کنم گفت صحت صورتی ندارد گفت چون صورتی ندارد و بیچونست چونش
میطلبی گفت آخر بگو که صحت چیست گفت این میدانم که چون صحت بیاید
قوت حاصل میشود و فربه میشوم و سرخ و سپید میگردم و تازه و شکفته
میگردم گفت من از تو نفس صحت می‌پرسم ذات صحت چه چیز است گفت
نمیدانم بیچونست گفت اگر مسلمان شوی و از مذهب اول بازگردی تا معالجه
کنم و تن درست کنم و صحت را بتو رسانم مصطفی صلی الله علیه و سلم

سوال کردند که هرچند این معانی بیچونند اما بواسطهٔ صورت آدمی
ازان معانی می‌توان منفعت گرفتن بواسطهٔ صورت فرمود اینک صورت
آسمان و زمین بواسطهٔ این صورت منفعت میگیر ازان معنی کل چون می‌بینی تصرف
چرخ فلک را و باریدن ابرها را بوقت تابستان و زمستان و تبدیلهای
روزگار را می‌بینی همه بر صواب و بر حکمت آخر این ابر جماد چه داند بوقت
میباید باریدن و این زمین را می‌بینی چون نبات را می‌پذیرد و یکی را ده میدهد
آخر این را کسی میکند او را می‌بین بواسطهٔ این عالم و مدد میگیر همچنانکه
از قالب آدمی مدد میگیری از معنی آدمی از معنی عالم مدد میگیر بواسطهٔ
عالم چون پیغمبر مست شدی و بیخود گشتی سخن گفتی قال الله آخر از روی صورت
زبان او می‌گفت اما او در میان نبود و گوینده در حقیقت حق بود چون در
اول خود را دیده بود که ازین چنین سخن جاهل و نادان بود و بیخبر اکنون از وی
چنین سخن میزاید داند که او نیست که اول بود این تصرف حقست چنانکه
مصطفی صلوات الله علیه خبر میداد پیش از وجود چندین هزار سال
از آدم و میان و انبیای گذشته و تا آخر قرن عالم چه خواهد شدن و از عرش

وکرسی و از خلا و از ملا وجود او دیده بود قطعا این خبرها را وجود دیده
حادث است او نمیکوید حادث از قدیم چون خبر دهد پس معلوم شد که او
نمیکوید و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی حق از صوت و حرف
منزه است سخن او بیرون از حرف و صوتست اما سخن خود را از حرف و صوتی
و از هر زبانی که خواهد روان کند در راهها در منزلها کاروانسراها
ساخته اند بر سر حوض مرد سنگین یا مرغ سنگین از دهان ایشان آب می آید
و در حوض میریزد همه عاقلان میدانند که آن آب از دهان مرغ سنگین
نمی آید از جای دیگر می آید آدمی را که خواهی بشناسی او را در سخن آر از سخن او
او را بدانی و اگر طرار باشد و اگر کسی بوی گفته باشد که از سخن مردم را بشناسند
و او سخن را نگاه دارد قاصدا تا او را در نیابند همچنانک آن حکایت که بچه در
صحرا با مادر گفت که مرا در شب تاریک سیاهی هولی مانند دیو روی مینماید عظیم
می ترسم مادر گفت مترس چون آن صورت را ببینی دلیر بر وی حمله کن پیدا شود
که خیالست گفت ای مادر و اگر آن سیاه را مادرش چنین وصیت کرده باشد
من چکنم اکنون اگر او را وصیت کرده باشد که سخن مگو تا پیدا نگردی من چون شناسم

گفت در حضرت او خاموش خاموش کن و خود را بوی ده و صبر کن باشد که
کلمه از دهان او بجهد و اگر نجهد باشد که از زبان تو کلمه بجهد یا خواست تو
یا در خاطر تو سخنی و اندیشه سر برزند از آن اندیشه و از آن سخن حال او را بدانی
زیرا که از او متاثر شدی آن عکس اوست که در اندرون تو سر برزده است
شیخ سرزی میان مریدان نشسته بود مریدی را سر بریان اشتها کرده بود شیخ
اشارت کرد که برای فلان سر بریان بیارید گفتند شیخ بچه دانستی که او را سر
بریان می باید گفت زیرا سی سالست که مرا بایست نمانده است و خود را
از همه بایستها پاک کرده ام و منزهم همچون آینه بی نقش و ساده گشته ام چون
سر بریان در خاطر من آمد و مرا اشتها کرد و بایست شد دانستم که آن از آن
فلانیست زیرا که آینه بی نقش است اگر در آینه نقش نماید نقش غیر باشد عزیزی
در چله نشسته بود برای طلب مقصودی بوی ندا آمد که این چنین مقصود بلند
حاصل نشود از چله بیرون آی تا نظر بزرگی بر تو افتد آن مقصود ترا حاصل شود
گفت آن بزرگ را کجا یابم گفتند در جامع گفت میان چندین خلق او را چون
شناسم که کدام است گفتند برو او ترا بشناسد و بر تو نظر کند نشان آنکه نظر او

برتو افتاد آن باشد که ابریق از دست بیفتد و بیهوش گردی دیوانگی که او بر تو
نظر کرده است چنان کرد ابریق پر آب در دست گرفت و جهت مسجد را
سقایی میکرد و میان صفوف میگردید ناگهانی حالتی بر وی پدید آمد شقه بزد
و ابریق از دست او بیفتاد بیهوش در گوشه ماند خلق جمله رفتند چون
با خود آمد خود را تنها دید آن شاه را که بر وی نظر انداخته بود آنجا ندید
اما بمقصود خود برسید خدای را مردانند که از غایت عظمت و غیرت
حق روی ننمایند اما طالبان را بمقصودهای خطیر برسانند و موهبت کنند
این چنین شاهان عظیم نادرند و نازنین که پیش شما آیند بزرگان گفت ما را
پیش نمانده است دریست که ما را پیش نیست اگر می آیند پیش آن مقصود می آیند
که اعتقاد کرده اند عیسی را گفتند بخانه تو می آییم گفت ما را در عالم کجاست خانه
و کی بود خانه حکایت آورده اند که عیسی علیه السلام در صحرائی گردید
باران عظیم فرو گرفت رفت در خانه سیه گوش در کنج غاری پناه گرفت
لحظه تا باران منقطع گردد وحی آمد که از خانه سیه گوش بیرون رو که بچگان او
بسبب تو نمی آسایند ندا کرد که یا رب ابن آوی را پناهست و پسر مریم را ماوی

گفت فرزند سیه گوش را پناهست و جایست و فرزند مریم را نه پناهست
و نه جایست و نه خانه است و نه مقامست مولانا فرمود اگر فرزند سیه
گوش را خانه است اما چنین معشوقی او را از خانه نمیراند ترا چنین راننده هست
اگر ترا خانه نباشد چه باک که لطف چنین راننده و لطف این خلعت که تو مخصوص
شدی که ترا میراند صد هزار هزار آسمان و زمین دنیا و آخرت و عرش
و کرسی می ارزد و افزونست و در که شما پست فرمود که آنچه امیر آمد و ما زود
روی ننمودیم نمی باید که خاطرش بشکند زیرا مقصود او ازین آمدن اعزاز نفس ما بود
یا اعزاز خود اگر برای اعزاز ما بود چون بیشتر نشست و ما را انتظار کرد اعزاز
ما بیشتر حاصل شد و اگر غرضش اعزاز خود است و طلب ثواب چون
انتظار کرد و رنج انتظار کشید ثوابش بیشتر باشد پس علی کلا التقدیرین آن
مقصود که آمد آن مقصود مضاعف شد و افزون گشت پس باید که دلخوش
و شادان گردد **فصل** این چه میگویند القلوب تتشاهد گفتیست
و حکایتیست که میگویند بر ایشان کشف نشده است و اگر نه سخن
چه حاجت بودی چون قلب گواهی میدهد گواهی زبان چه حاجت گردد

امیر نایب گفت آری دل گواهی میدهد اما ورا حظیست جدا و چشم را حظ جدا و زبا
جدا بهیچ یکی احتیاج نیست تا فایده افزون تر باشد فرمود که اگر دل را استغراق
باشد همه محو او گردند و محتاج زبان نباشند آخر لیلی را که روحانی نبود و جسمانی بود
و از آب و گل بود عشق او را آنچنان استغراق بود که مجنون را چنان فرو گرفته
بود و غرق گردانیده که محتاج دیدن لیلی بچشم نبود و سخن او را باواز شنیدن
محتاج نبود که لیلی را از خود جدا نمیدید که ۞ بیت ۞

خیالک فی عینی واسمک فی فمی   وذکرک فی قلبی الی این اکتب

اکنون چون جسمانی را آن قوت باشد که عشق او وی را بدان حال گرداند که خود را
از و جدا نبیند و حسهای او جمله در وی غرق شوند از چشم و سمع و شم و غیره که هیچ
عضوی حظی دیگر نطلبد همه را جمع بیند و حاضر دارد اگر یک عضوی ازین اعضا
که گفتیم حظ تمام یابد همه در ذوق آن غرق شوند و حظی دیگر نطلبند این طلب دلیل
حس حظی دیگر را جدا طلبیدن آن میکند که آن یک عضو چنانکه حق حظست تمام نگرفته
حظی یافته است ناقص لاجرم در آن حظ غرق نشده است حس دیگرش حظ خود
می طلبد و هر حسی حظی جدا حواس جمعند از روی معنی از روی صورت متفرقند

چونکه یک عضو را استغراق حاصل شد همه در وی مستغرق شوند چنانکه مگس بالا
می پرد و پرش میجنبد و سرش میجنبد و همه اجزاش میجنبد چون در انگبین
غرق شد همه اجزاش یکسان شد هیچ حرکت نکند استغراق آن باشد که او در
میان نباشد و او را جهد نماند و فعل نماند و حرکت نماند غرق آن باشد که هر فعلی
که ازو آید آن فعل او نباشد فعل آب باشد اگر هنوز در آب دست و پایی میزند
او را غرق نگویند یا بانگی میزند که آه غرق شدم این را نیز استغراق نگویند آخر
این انا الحق گفتن مردم می پندارند که دعوی بزرگیست انا العبد گفتن دعوی بزرگست
انا الحق گفتن عظیم تواضعیست زیرا که این که میگوید که من عبد خدایم دو هستی
اثبات می کند یکی خود را یکی خدا را اما آنکه انا الحق میگوید خود را عدم کرد بباد
داد میگوید که انا الحق یعنی من نیستم همه اوست جز خدا را هستی نیست من بکلی
عدم محضم و هیچم تواضع درین بیشتر است اینست که مردم فهم نمی کنند این
که مردی بندگی کند برای خدا حسبة لله آخر بندگی او در میانست اگرچه
برای خداست خود را می بیند و فعل خود را می بیند و خدا را می بیند او غرق آب
نباشد غرق آب آنکس باشد که در وی هیچ جنبشی و فعلی نماند اما جنبشهای او جنبش آب

باشد شیری در بیشه‌ای آهویی کرد آهو از وی بیکبار و تمامی گریخت و هستی
بود یکی هستی شیر و یکی هستی آهو چون شیر بر او رسید و در زیر پنجه‌اش کشید از
قهر و هیبت بیهوش و بیخود پیش شیر افتاد و این ساعت هستی شیر ماند تنها هستی آهو
محو شد و نماند استغراق آن باشد که حق تعالی اولیا را غیر آن خوف که خلق
می‌ترسند از شیر و پلنگ و از ظالم حق تعالی او را از خود خایف گرداند
و بر او کشف گرداند که خوف از حق است و امن از حق است و عیش و طرب
از حق است و خورد و خواب از حق است حق تعالی او را صورتی بنماید مخصوص
و محسوس در بیداری چشم باز صورت شیر یا پلنگ یا آتش که او را معلوم شود حقیقت
که آن صورت شیر و پلنگ که می‌بینم ازین عالم نیست صورت غیبیست
که مصور شده است و همچنین صورتی خویش بنماید بجمال عظیم و همچنین بستانها و
انهارها و حور و قصور و طعامها و شرابها و خلعتها و براقها و شهرها و
منزلها و عجایبهای گوناگون و حقیقت میداند که ازین عالم نیست حق آنها را
در نظر او می‌نماید و مصور میگرداند پس یقین شود او را که خوف از خداست
و امن از خداست و همه راحتها و مشاهدها از حق است اکنون آن خوف و خوف

خلق نماند زیرا که این مشاهده است بدلیل نیست حق بوی نمود که همه از وست
فلسفی آنرا دانند اما بدلیل دانند دلیل پایدار نباشد و آن خوشی که از دلیل حاصل
شود آنرا بقایی نباشد تا دلیل را بوی میگویی خوش و گرم و تازه می‌باشد چون ذکر
دلیل کم کردی خوشی او نماند چنانکه شخصی بدلیل دانسته است که این خانه را
بنایی هست و بدلیل داند که آن بنا را چشم هست کور نیست قدرت دارد
عجز ندارد موجود بود معدوم نبود زنده بود مرده نبود بر بنا خانه سابق بود این
همه را داند اما بدلیل داند دلیل پایدار نباشد زود فراموش شود اما
عارفان چون خدمتها کردند بنا را بشناختند و عین الیقین دیدند و نان و نمک
بهم خوردند و اختلاطها کردند هرگز بنا از تصور و نظر او غایب نشود
پس چنین کس فانی حق باشد در حق او گناه گناه نبود جرم جرم نبود چون
او مغلوب و مستهلک آنست پادشاهی غلامان را فرمود که هر یکی قدحی زرین
بکف گیرید که مهمان می‌آید و آن غلام مقرب‌تر را هم فرمود که قدح گیر
چون پادشاه روی نمود آن غلام خاص از دیدار پادشاه بیخود و مست شد قدح
از دستش بیفتاد و بشکست دیگران از وی چون چنین دیدند گفتند که چنین می‌باید

قدحدار ابقصد چند دختند پادشاه عتاب کرد که چرا کردید گفتند او که
مقرب بود چنین کرد پادشاه گفت ای ابلهان آنرا او نکرد آنرا من کردم
از روی ظاهر همه صورتها گناه بود اما آن یک گناه عین طاعت بود بلک
بالای طاعت بود بلکه بالای طاعت و گناه بود مقصود از آن همه آن غلام
بود باقی غلامان تبع و طفیل وی اند زیرا آن غلام پادشاه بود در حقیقت بدین
معنی که گفتیم و همه غلامان تبع پادشاه اند پس تبع او باشند چون عین
پادشاه است و غلامی بر وی جز صورت نیست از جمال پادشاه پر است
حق تعالی میفرماید لولاک لما خلقت الافلاک هم انا الحق است معنیش اینست
که افلاک را برای تو آفریدم این انا الحق است بزبان دیگر و رمزی دیگر سخنهای
بزرگان اگر صد صورت مختلف باشد یک باشد چون حق یکیست و راه یکیست
سخن دو چون باشد اما بصورت مخالف می نماید بمعنی یکیست و تفرقه در صورتست
و در معنی همه جمعیتست چنانکه امیری بفرماید که خیمه بدوزند یکی ریسمان می تابد
و یکی میخ میزند و یکی جامه می بافد و یکی می دوزد و یکی سی می درد و یکی
سوزن میزند این صورتها اگرچه از روی ظاهر مختلف اند و متفرق اند از روی

معنی جمعند و یک کار می کنند و همچنین احوال این عالم نیز چون درنگری همه بندگی
حق می کنند از فاسق و از صالح و از عاصی و از مطیع و از دیو و از ملک
مثلا پادشاه خواهد که غلامانرا امتحان کند و بیازماید باسباب تا باثبات
از بی ثبات پیدا شود و نیک عهد از بد عهد ممتاز شود و با وفا از بی وفا
او را موسوسی و مهیجی میباید تا ثبات او پیدا شود اگر نباشد ثبات او
چون پیدا شود پس آن موسوس و مهیج بندگی پادشاه می کند چون خواست
پادشاه اینست که این چنین باد وی فرستاد تا ثابت را از غیر ثابت پیدا کند
و پشه را از درخت و باغ جدا کند تا پشه برود و آنچه باشه باشد بماند ملکی کنیزکی را
فرمود که خود را بیارا و بر غلامان من عرضه کن تا امانت و خیانت ایشان
ظاهر شود فعل آن کنیزک اگرچه بظاهر معصیت می نماید اما در حقیقت بندگی
پادشاه می کند این بندگان خود را چون درین عالم دیدند نه بدلیل و تقلید معاینه
بی پرده و حجاب که جمله از نیک و بد بندگی و طاعت حق می کنند که
وان من شیء الا یسبح بحمده پس در حق ایشان همین عالم قیامت باشد چون قیامت
عبارت از آنست که همه بندگی حق کنند و کاری دیگر نکنند جز بندگی او

واین معنی را ایشان همچنانی می پسندند لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً
عالم از روی این باشد که از عارف عالی تر باشد زیرا خدا را عالم گویند
اما عارف نشاید گفتن معنی عارف آنست که نبید انست و دانست
واین در حق خدا نشاید اما از روی عرف عارف پیش است زیرا عارف
عبارتست از آنچه بیرون از دلیل داند علم را بمشاهده و معاینه دیده است
و عارف این را گویند آورده اند که عالمی به از صد زاهد چون باشد آخر
این زاهد بعلم زهد کرد و زهد بی علم محال باشد آخر زهد چیست از دنیا اعراض
کردن و روی بطاعت و آخرت آوردن آخر می باید که دنیا را بداند و زشتی
و بی بقائی دنیا را بداند و لطف و ثبات و بقای آخرت را بداند و اجتهاد
در طاعت که چون طاعت کنم و چه طاعت کنم این همه علم است پس زهد
بی علم محال بود پس آن زاهد هم عالمست و هم زاهد این عالم که به از صد زاهد است
چون باشد معنیش را فهم نکرده اند علم دیگر است بعد ازین علم و زهد که اول
داشت خدا بوی دهد که این علم دوم ثمره آن علم و زهد باشد نظیر آن
همچنانکه مردی درختی را نشاند و درخت بار داد و قطعا آن درخت که بار

داده از صد درخت باشد که بار نداده باشد زیرا که آن درختان شاید که
بر نرسند که آفات در راه بسیار است تا جایی که بجمله رسیده به از صد جایی
باشد که در راه رونده است که ایشانرا خوفست بر رسند یا نرسند اما این
بحقیقت رسیده است بحقیقت به از هزار سرگشته امیدوار گفت اگر
نرسیده هم امیدوار و فرمود که آنکه امیدوار تا آنکه رسیده از خوف
ایمن فرق بسیار است و چه حاجتست بفرق بر همه آن فرق ظاهر است
سخن در ایمنیست که از ایمنی تا ایمنی فرقهای عظیمست تفضیل مصطفی صلی الله
علیه و سلم [بر انبیا] از روی ایمنی باشد و اگر نه جمله انبیا در ایمنند و از خوف گذشته اند
الا در ایمنی مقامهاست که ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات
الا که عالم خوف و مقامات خوف را نشان توان داد اما مقامات
ایمنی بی نشانست در عالم خوف نظر کنند هر کسی در راه خدا بذل می کند
یکی بذل تن میکند و یکی بذل مال میکند و یکی بذل جان یکی روزه یکی زکات
یکی نماز یکی ده رکعت یکی صد رکعت پس منازل ایشان مصور است
و معین است توان از آن نشان دادن همچنانکه منازل قونیه تا قیصریه

قیماز و ایروغ و پیلطان و غیره اما منازل دریا از انطاکیه تا مصر
نشان نیست آنرا کشتیبانان دانند با اهل خشکی نگویند چون توانند فهم کردن امیر
گفت هم گفتن نیز فایده می‌کند اگر همه را ندانند اندکی بدانند و بوی برند و
گمان برند فرمود آری والله کسی در شب تاریکی نشسته است بیدار بعزم آنکه
سوی روز میرود اگرچه چگونگی رفتن را نمیداند اما چون روز را منتظر است
بروز نزدیک میشود یا شخصی در شب تاریک و ابر پس کاروانی میرود
نمیداند که کجا رسید و کجا میرود و چه قدر قطع مسافت کرد اما چون روز
شود حاصل آن رفتن را ببیند سر بجایی بر زند هر که چیزی نهد اگرچه دو چشم
برهم زند آن ضایع نیست و من یعمل مثقال ذرة خیرا یره اما چون اندرون
تاریکست و محجوبست نمی‌بیند که چه قدر رفته است اگر ببیند الدنیا مزرعة الآخرة
هرچه اینجا بکارد آنجا برگیرد عیسی علیه السلام بسیار خندیدی یحیی علیه السلام
بسیار گریستی یحیی بعیسی گفت که تو از مکرهای دقیق حق قوی ایمن شدی که چنین
می‌خندی عیسی گفت که تو از عنایتها و لطفهای خفی غریب حق قوی غافل شدی
که چندین میگریی ولیی از اولیاء حق در این ماجرا حاضر بود از حق پرسید که ازین دو

کرا مقام عالی‌ترست جواب رسید که آنچه نیکوتر ظن یعنی انا عند
ظن عبدی بی من آنجاام که ظن بنده منست هر بنده مرا صورتیست
و خیالیست هر چه او مرا خیال کند من آنجا باشم من بنده آن خیالم که حق آنجا باشد
خیالها را ای بندگان من پاک کنید که جایگاه و مقام منست اکنون تو خود
می‌آزما که از گریه و خنده و از صوم و نماز و از خلوت و جمعیت و غیره ترا
کدام نافع‌ترست و احوال تو بکدام طریق راست‌تر میشود و ترقیت
افزون‌تر آن کار را پیش گیر استفت قلبک وان افتاک المفتون
ترا معنیست در اندرون فتوی مفتیان بر وی عرض دار تا آنچه او را
موافق آید آنرا گیرد همچنانکه طبیب نزد بیمار آید از طبیب اندرون
می‌پرسد زیرا ترا طبیبیست در اندرون و آن مزاج تست که دفع می‌کند
و می‌پذیرد و لهذا طبیب برون از وی بپرسد که فلان چیز که خوردی چون
بود سبک بودی گران بودی خوابت چون بود از آنچه طبیب اندرون
خبر دهد طبیب برون بران حکم کند پس اصل آن طبیب اندرونست و آن
مزاج اوست چون این طبیب ضعیف شود و مزاج فاسد شود از ضعیف

چیزها را بالعکس بیند و نشانهای کج دهد و شکر را تلخ گوید و سرکه را شیرین
گوید پس محتاج شدیم بطبیب و یاری که او مزاج ما را بر قرار
اول آرد بعد از آن دکان طبیب خود نماید و از وی فتوی می‌ستاند همچنین
مزاجی هست آدمی را از روی معنی چون آن ضعیف شود و حواس باطنه او هرچه
بیند و هر چه گوید همه بر خلاف باشد پس انبیا و اولیا طبیبانند او را مدد
کنند تا مزاجش مستقیم گردد و دل و دینش قوت گیرد که ارنی الاشیاء کما هی
آدمی عظیم چیزیست در وی همه مکتوبست حجب و ظلمات نمی‌گذارد که او آن
علم را در خود بخواند حجب و ظلمات این مشغولیهای گوناگونست و تدبیرهای
گوناگون دنیا و آرزوهای گوناگون با این همه در ظلماتست و محجوب پردهاست
هم چیزی میخواند و از آن واقفست بنگر که چون این ظلمات و پردها برخیزد
چه ساخ واقف گردد و از خود چه علمها پیدا کند و واقف گردد آخر این حرفتها
از درزیی و بنایی و درودگری و زرگری و علم و نجوم و طب و غیره و انواع حرف
الا ما یعد و لا یحصی از درون آدمی پیدا شده است از سنگ و کلوخ پیدا
نشد آنکه میگویند زاغی آدمی را تعلیم کرد مرده را در گور کردن آن هم از عکس

آدمی بود که بر مرغ زد و تقاضای آدمی او را بر آن داشت از حیوان جزو
آدمیست جزو کل را چون آموزد همچنانچه آدمی خواهد که بدست چپ نویسد
قلم بدست گیرد اگرچه دل قویست اما دست در نوشتن می‌لرزد اما دست
بامر دل می‌نویسد چون امیر میآید که مولانا سخنهای عظیم عالی میفرماید فرمود که
سخن منقطع نیست از آنکه اصل سخنست دایما سخن بوی میرسد و بوی متصلست
درختان اگر در زمستان بر و برگ ندهند تا نپندارند که در کار نیستند ایشان
دایما در کارند زمستان هنگام دخلست تابستان هنگام خرجست خرج را
همه بینند دخل را نبینند چنانکه شخصی مهمانی کند و خرجها کند این را همه
بینند اما آن دخل را که اندک اندک جمع کرده بود برای این مهمانی آنرا نبینند
و ندانند و اصل دخلست که خرج از دخل می‌آید ما را با آنکس که اتصال باشد
دم بدم با وی در سخنیم در خموشی و غیبت و در حضور بلکه در جنگ هم همدیگر
آمیخته‌ایم اگر چه مشت بر همدیگر میزنیم با وی در سخنیم و یگانه‌ایم و متصلیم آنرا
مشت مبین در آن مشت مویز باشد باور نمی‌کنی باز کن تا ببینی چه جای مویز
چه جای درهای عزیز چه دیگران رقایق و دقایق و معارف میگویند از نظم

و نیز اینک میل امیران این طرفست و با ماست از روی معارف و دقایق
و موعظه نیست چون در همه جا این جنس هست و کم نیست بس این که مرا دوست
میدارد و میل میکند این غیر آنهاست او چیز دیگری میبیند و ورای آنک از
دیگران دیده است روشنایی دیگری میبیند آورده اند که پادشاهی مجنون را
حاضر کرد که ترا چه بوده است و چه افتاده است خود را رسوا کردی و از خان
و مان بر آمدی و خراب و فنا گشتی لیلی چه باشد و چه خوبی دارد بیا تا ترا خوبان
و نغزان نمایم و فدای تو کنم و بتو بخشم چون حاضر کردند مجنون را و خوبان در
جلوه آمدند مجنون سر فرو افکنده بود و پیش خود مینگریست پادشاه فرمود
آخر سر را برگیر و نظر کن گفت میترسم عشق لیلی شمشیر کشیده است اگر سر بردارم
سرم را بیندازد غرق عشق لیلی چنان گشته بود آخر دیگران را چشم بود و لب
و بینی بود آخر در وی چه دیده بود که بدان حال گشته بود که نظر بر غیر لیلی
او را شمشیر قاتل بود **فصل** مشتاقیم الا چون میدانیم که شما بمصالح خلق
مشغولید زحمت دور میداریم گفت این ما را واجب بود دشت برخاست
بعد ازین بخدمت آییم فرمود که فرقی نیست همه یکیست شما را آن لطف هست

که همه یکی باشد از زحمتها چه باکست چون میدانیم که امروز شما بخیرات
و حسنات مشغولید لاجرم رجوع بشما میکنیم این ساعت بحث درین میکردیم
که اگر مردی را عیالیست و دیگری را نیست از وی برند و بوی میدهند اهل
ظاهر میگویند از معیل میبری نه بمعیل میدهی چون بنگری خود معیل اوست
در تحقیق همچنانک اهل دلی که او را گوهری باشد شخصی را بزند و سر و بینی و دهان
بشکند همه گویند که این مظلومست اما بتحقیق مظلوم آنست که زننده است ظالم
آن باشد که مصلحت نکند آن کس خورده و سر شکسته ظالمست و این زننده بیقین
مظلومست چون این صاحب گوهرست و مستهلک حقست کرده او
کرده حق باشد خدا را ظالم نگویند همچنانکه مصطفی صلی الله علیه و سلم میکشت
و خون میریخت و غارت میکرد با این همه ظالم ایشان بودند و او مظلوم
مثلا مغربی در مغرب مقیمست و صاحب گوهرست مشرقی بمغرب آمد
غریب آن مغربیست اما این چه غریبست اگر از مشرق آمد چه همه عالم خانه پیش
نیست ازین خانه در آن خانه رفت یا ازین گوشه بدان گوشه آخر نه هم درین
خانه است اما آن مغربی که آن گوهر دارد از بیرون خانه آمده است

آخر میگوید که الاسلام بدأ غریبا گفت المشیته فی بدأ غریبا همچنانکه
مصطفی چون شکسته شد مظلوم بود و چون شکست هم مظلوم بود زیرا در
هر دو حالت حق بدست اوست و مظلوم آنست که حق بدست او باشد
مصطفی را دل بسوخت بر اسیران حق تعالی برای خاطر رسول وحی فرستاد
که بگو ایشانرا درین حالت که شما در بند و زنجیرید اگر شما نیت خیر کنید حق تعالی
شما را ازین برهاند و آنچه رفته است بشما باز دهد و اضعاف آن و غفران
و رضوان در آخرت دو گنج یکی آنچه از شما رفته و یکی گنج آخرت
سؤال کرد که بنده چون عمل کند آن توفیق و خیر از عمل میخیزد یا عطای حقست
فرمود که عطای حقست و توفیق حقست اما حق تعالی از غایت لطف بنده
اضافت می کند هر دو را و میفرماید که هر دو از تست جزاء بما کانوا یعملون
گفت چون خدای را این لطفست پس هر که طلب حقیقی کند بیابد فرمود بلی لیکن
بی سالار نشود همچنانکه موسی را چون مطیع بودند در دریا راهها پیدا میشد
و گرد از دریا برآوردند و میگذشتند اما چون مخالفت آغاز کردند در همان
بیابان چندین سال ماندند و سالار آن زمان در بند صلاح ایشان باشد

که سالار بپسندد که در بند وی باشند مطیع و فرمان بردار باشند مثلا چندین سپاهی
در خدمت امیری چون مطیع و فرمان بردار باشند او نیز عقل در کار
ایشان صرف کند و در بند اصلاح ایشان باشد اما چون مطیع نباشند کی در
تدارک احوال ایشان عقل خود را صرف کند عقل در تن آدمی همچون امیریست
مادام که رعایای تن مطیع او باشند همه کارها با صلاح باشد اما چون مطیع
نباشند همه بفساد آید نمی بینی که چون مستی می آید خمر خورده ازین دست
و پا و زبان و رعایای وجود چه فسادها می آید روزی دیگر بعد از هشیاری
میگوید آه چه کردم و چرا زدم و چرا دشنام دادم پس وقتی کارها
با صلاح باشد که در ان ده سالاری باشد و ایشان مطیع باشند اکنون
عقل وقتی اندیشه اصلاح رعایای این اعضای کند که بفرمان او باشند مثلا
فکر کرد که بروم وقتی فکر کند که پای بفرمان او باشد و اگر نه این فکر را
نکند اکنون همچنانکه عقل در میان تن امیرست این وجودهای دیگر که خلقند
ایشان بر جمله بعقل و دانش خود و نظر و علم خود بنسبت آن خلقی تن صرفند
و عقل اوست در میان ایشان اکنون چون خلق که تن اند مطیع عقل نباشند احوال ایشان

همواره در پریشانی و پشیمانی گذرد و اکنون چون مطیع شوند چنان باید شدن که مرجع
او کند مطیع باشند و بعقل خود رجوع نکنند زیرا شاید که بعقل خود آنرا فهم
نکنند او را باید که مطیع باشند همچنانکه کودکی را بدکان درزی نشانند
او را مطیع استاد باید بودن اگر تکه دهد که بدوز تکه دوزد و اگر شلال
دوزد و اگر خواهد که بیاموزد تصرف خود را رها کند کلی محکوم امر استاد
باشد امید داریم از حق تعالی که حالتی پدید آورد که آن عنایت اوست
که آن بالای صدهزار جهد و کوشش است که لیلة القدر خیر من الف شهر
این سخن آن سخن کیست که جذبة من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین
یعنی چون عنایت او در رسد کار صدهزار کوشش کند و افزون کوشش خوبست
و نیکوست و مفیدست اما پیش عنایت چه باشد گفت عنایت کوشش دهد
گفت چرا نه چون عنایت بیاید کوشش هم بیاید عیسی علیه السلام چه کوشش
کرد که در مهد گفت انی عبد الله آتانی الکتاب یحیی هنوز در شکم ما در
بود که وصف او میکرد گفت محمد رسول الله ای کوشش شد گفت الحمد
... الله صمد را اول فضیلت چون از ضلالت بیداری در وا آمدن

فضل چیست و عطای محض است والا چرا آن یاران دیگر را نشد که قرین او
بودند بعد از آن فضل و جزا همچو که استاره آتش چیست اولش عطاست
اما چون پنبه نهادی و آن استاره برای پروری و افزون حق کنی بعد ازین
فضل و جزاست آدمی اول وهلت خردست و ضعیف که خلق الانسان
ضعیفا همچنانکه از اول از آهن و سنگ در جامه سوخته استاره بجهد اول
ضعیف است که خلق الانسان ضعیفا اما چون آن آتش ضعیف را پرورند
عالمی شود و جهانی را بسوزد و آن آتش خورد بزرگ و عظیم شود که انک
لعلی خلق عظیم گفتم مولانا شما را قوی دوست میدارد فرمود که نی آمدن
من چندر دوستیست و نی گفتن من آنچه می آید میگویم اگر خدا خواهد این اندک
سخن را نافع گرداند و آنرا در اندرون شما قایم گرداند و نفعهای عظیم کند و
اگر نخواهد صدهزار سخن گفته گیر هیچ در دل قرار نگیرد و همه بگذرد و فراموش
شود همچنانکه استاره آتش بر جامه سوخته افتاد اگر حق خواهد همان یک
استاره بگیرد و بزرگ شود و اگر نخواهد صد استاره بدان سوخته رسد
و نماند و هیچ اثر نکند و لله جنود السموات این سخنها سپاه حقند قلعها را

بدستوری باز کند و نکند اگر بفرماید چندین هزار سوار را که بروید بقلعهٔ فلان
قلعه روی بنماید اما بگیرید چنین کند و اگر یک سوار را بفرماید که بگیر آن قلعه را
همان سوار در را باز کند و بگیرد و پشه بر نمرود گمارد و هلاکش کند چنانک
میگوید بدستوری عند العارف الدانق والدینار والاسد والهرة که
اگر حق تعالی برکت دهد در دانقی کار هزار دینار کند و افزون و
اگر از هزار دینار برکت برگیرد کار دانقی نکند و همچنین اگر گربه بر وی گمارد
او را هلاک کند چون پشه نمرود را و اگر شیر را بر کسی گمارد و نخواهد که از وی
آسیب رسد شیر لرزان شود یا خود مرکب او شود چنانک بعضی از
درویشان بر شیر سواری شوند و چنانکه آتش بر ابراهیم برد و سلام شد و پس
و گل و گلزار چون بدستوری حق بود که او را بسوزد فی الجمله چون ایشان دانسته
که همه از حقست پیش ایشان همه یکسان شد از حق امید داریم که شما این سخنها را
هم از اندرون خود بشنوید که مفید آنست که اگر هزار دزدی بیرونی
بیایند در را نتوانند باز کردن تا از درون دزدی یار ایشان نباشد که از اندرون
باز کند هزار سخن از بیرون بگویی تا از اندرون مصدقی نباشد سود ندارد

همچنانک درختی را تا در بیخ او تری نباشد اگر هزار سال آب بر وی ریزی سود
ندارد و اول آنجا در بیخ او تری باید تا مدد او شود نظم
نور اگر صد هزار می‌بیند * جز که بر اصل نور ننشیند ** اگر
همه عالم نور گیرد تا در چشم نوری نباشد هرگز آن نور را نبیند اکنون اصل
آن قابلیتست که در نفس است نفس دیگرست و روح دیگرست نمی‌بینی
که نفس در خواب کجاها میرود و روح در تن است اما آن نفس میگردد و چیزی
می‌شود گفت پس آنچه علی کرم الله وجهه گفت من عرف نفسه فقد عرف ربه
این نفس را گفت نگفت و اگر گوییم که این نفس را گفت هم فرد کاری نیست
و اگر آن نفس را شرح دهیم او همین نفس را فهم خواهد کردن چون او آن نفس را
ندیده اند مثلا آینهٔ کوچک در دست گرفته اگر در آینه پیل نماید بزرگ
نماید خورد نماید آن باشد بلکه عکس محالست که فهم شود گفت همین قدر باشد که
از و خار خاری پدید آید چون آنکه ما میگوییم عالمی هست تا طلبیم این دنیا
و خوشیها که درین عالمست نصیب حیوانیت آدمیست این همه قوت
حیوانیت او می‌کند و آنچه اصلست انسانیت در کاهش است آخر

میگوید الآدمی حیوان ناطق پس آدمی دو چیزست اینچه درین عالم قوت حیوانیت
اوست این شهواتست و آرزوهاست اما آنچه خلاصهٔ اوست غذای
او علم و حکمت و دیدار حقست آدمی را آنچه حیوانیتش است از حق گریزانست
و انسانیتش از دنیا گریزان و منکم کافر و منکم مؤمن دو شخص درین
وجود در جنگند مصراع تا بخت کرا بود کرا دارد دوست هیچ درین
شک نیست که این عالم دیست جمادات را جمادی گویند جماد زیرا که همه منجمدند
این سنگ و کوه این جامه که پوشیده وجود همه منجمدند اگر نه دیست عالم
چرا منجمدست عالم معنی بسیطست در نظر نیاید اما بتاثیر توان دانستن که
باد و سرمایی هست این همه عالم چون فصل دیست که همه منجمدند چگونه دی دی
عقلی نه حسی چون آن هوای الهی بیاید کوهها همه گداختن گیرد و عالم آب
شود همچنانک چون گرمای تموز بیاید منجمدان در گداز آیند روز قیامت
چون آن هوا بیاید همه گداز شوند حق تعالی این کلمات را لشکرها کند گرد شما تا از اعدا
شما را سپر شوند تا سبب قهر اعدا باشند اعدای اندرون آخر اعدای
بیرونی چه چیزی نیستند به چه باشند نمی‌بینی چندین هزار کافر اسیر یک کافرند

که پادشاه ایشانست و آن کافر اسیر اندیشه پس دانستیم که کار اندیشه
دارد چون یک اندیشهٔ ضعیف کدر چندین هزار خلق و عالم اسیرند آنجا
اندیشه‌های بی‌پایان باشد بنگر که آنرا چه عظمت و شکوه باشد و چگونه قهر اعدا
کنند و چه عالمها را مسخر کنند چون می‌بینیم معین که صد هزار صورت بی‌حد
و سپاهی بی‌پایان صحرا در صحرا اسیر شخصی‌اند و آن شخص اسیر اندیشهٔ حقیر پس
این همه اسیر یک اندیشه باشند تا اندیشه‌های بی‌پایان عظیم خطیر قدسی علوی چون
باشد پس دانستیم که کار اندیشه‌ها دارد و صورتها تابعند و آلتند و بی اندیشه
معطل‌اند و جمادند پس آنکه صورت بیند او نیز جماد باشد و در معنی راه ندارد
و طفلست و نابالغ اگر چه بصورت پیرست و صد ساله رجعنا [illegible]
الاصغر الی الجهاد الاکبر یعنی در جنگ صورتها بودیم و با خصمان صوری مصاف
میزدیم این ساعت با لشکرهای اندیشه‌ها مصاف میزنیم تا اندیشه‌های نیک
اندیشه‌های بد را بشکنند و از ولایت تن بیرون کنند پس جهاد اکبر این جهاد باشد و
این مصاف اکنون کار فکرها دارند که بی واسطهٔ تن در کارند همچنانکه
عقل فعال بی آلت چرخ را میگرداند آخر میگوید که بآلت محتاج نیست تو جوهری

و مرده و جان مر ترا عوض چون عرضیست بر عوض نباید ماندن زیرا این جوهر
چون نافهٔ مشکیست و این عالم و خوشیها بوی مشک این نافهٔ مشک نماند زیرا
عرضیست هر که ازین نافهٔ مشک را طلبید نه بوی را و بر بوی قانع نشد نیکست
اما هر که بر بوی مشک قرار گرفت آن بدست زیرا دست بچیزی زده است
که آن در دست او نماند زیرا بوی صفت مشکست چندانکه مشک را روی
درین عالم است بوی میرسد چون در حجاب رود و روی در عالم دیگر آورد
آنها که به بوی زنده بودند بمیرند زیرا که بوی ملازم مشک بود آنجا رفت
که مشک جلوه می کند پس نیکبخت آنست که از بوی بر وی رسد و عین او شود
بعد از آن او را فنا نماند و در عین ذات مشک باقی باشد و حکم مشک
گیرد و بعد از آن وی بعالم بوی رساند و عالم از وی زنده باشند برو از آنچه
بود جز نامی نیست همچنانکه اسپی یا حیوانی در نمکسار نمک شده باشد برو
از اسپی جز نام نمانده باشد همان دریای نمک باشد در فعل و در تأثیر آن اسم
او را چه زیان دارد از نمکیش بیرون نخواهد کردن و اگر این کان نمک را نامی
دیگر نهی از نمکی بیرون نیاید پس آدمی ازین خوشیها و لطفها که بر تو عکس حقست

نباید مشغول گشتن و برین قدر نباید قانع گشتن هرچند که این قدر لطف حقست
و بر تو جمال ویست اما باقی نیست بنسبت بحق باقیست بنسبت بخلق باقی نیست
چون شعاع آفتاب که در خانها می تابد هرچند که شعاع آفتابست و نورست
اما ملازم آفتابست چون آفتاب غروب کند روشنایی نماند پس آفتاب
باید شدن تا خوف جدایی نماند باختنست و شناختنست بعضی را داد و عطاست
اما شناخت نیست و بعضی را شناخت هست اما باخت نیست اما چون
این هر دو باشد عظیم موفق کسی باشد این چنین کس بی نظیر باشد نظیر این مثلا مردی راه
میرود اما نمیداند که راهست یا راه بی راهست میرود علی العمیا بو که از
خروسی ایشان آبادانی پدید آید و کو آهنگ راه را میرود و محتاج نشان و علامت
نیست کار او دارد پس شناخت ورای همه است

فصل

قال النبی صلی الله علیه وسلم اللیل طویل فلا تقصره بمنامک
فلا تکدره باثامک شب درازست از بهر رازگفتن و حاجات
خواستن بی تشویش خلق و بی زحمت دوستان و دشمنان خلوتی و یکسویی حاصل
شده و حق تعالی پرده فرو کشیده تا عملها از ریا مصون و محروس باشد و خالص

باشد الله تعالی و در شب نیز مرد ریای از مخلص پیدا شود و ریای زپیدا شود
و در شب همه چیزها مستور شود و بروز پیدا شود و مرد ریای بشب
پیدا شود گوید چون کسی نمی بیند از بهر که کنم می گویدش که کسی می بیند و لیکن
تو کسی نیستی که کسی را بینی اگر پس می بیند که همه کسان در قبضه قدرت وی اند
بوقت درماندگی او را خوانند همه و بوقت درد دندان و درد چشم و
درد گوش تهمت و خوف و نا ایمنی همه او را خوانند بسر و اعتماد دارند
که می شنود و حاجت ایشان روا خواهد کردن و نهان نهان صدقه میدهند
از بهر دفع بلا را و صحت رنجور را و اعتماد دارند که آن دادن را و صدقه دادن را
قبول میکند چون صحتشان داد و فراغت از ایشان آن یقین باز رفت
و خیال اندیشی باز آمد میگوید خداوندا آن چه حالت بود که بصدق ترا
میخواندیم در آن کنج زندان یا هزار قبل هو الله ی طلالت که حاجات ما روا
کردی اکنون ما بیرون زندان همچنان محتاجیم که در اندرون زندان بودیم تا
ما را ازین زندان عالم ظلمانی بیرون آوری بعالم انبیا که نورانیست
رسانی اکنون چه ما را سامان اخلاص درون زندان و حالت در نمی آید

هزار خیال فرو می آید که عجب فایده کند یا نکند و تاثیر این خیال هزار
کاهلی و ملالت میدهد آن یقین خیال سوز کو که خدای جواب میفرماید که انچه
گفتم نفس حیوانی شماست و پست شما را و مرا که لا تتخذوا عدوی و عدوکم
اولیاء همواره این عدو را در زندان مجاهده دارید که چون او در زندانست و
در بلاست و در محنت اخلاص تو روی نماید و قوت کیرد هزار بار آن روی که
از رنج دندان و از درد سر و از خوف سر تا اخلاص پدید آمد چرا در بند
راحت تن گشتی و در تیمار او مشغول شدی سررشته را فراموش کردید و چون
نفس را بی مراد دارید تا مراد ابدی برسید و از زندانها ریک خلاص
یابید که ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی

فصل

شیخ ابراهیم گفت که سیف الدین فرخ چون یکی را بزدی خود را بکسی مشغول کردی
تا ایشان او را نیز زدندی و مشغلت کسی را بی طریق پیش می فرمود که هر چه
درین عالم می بینی در آن عالم جا نیست بلکه اینها همه نمودی آن عالمند و هر چه
درین عالمست همه را از آن عالم آورده اند که وان من شیء الا عندنا خزائنه
و ما ننزله الا بقدر معلوم هاس طلسمی بر سر طلبها دارو های و داهای مختلف

می نهد از هر انبار بهشتی مشتی سنبل مشتی مصطکی و غیره انبارهای بی نهایت است
لیکن در طبلهٔ او بیش ازین نمی گنجد پس آدمی مثال طاس عطاری است یا دوکان
عطاریست که در وی از خزاین صفت حق مشت مشت و پاره پاره در حقها
و طبلها نهاده اند تا درین عالم تجارت می کند لایق خود از سمع پاره و از نظر
پاره و از نطق پاره و از عقل پاره و از علم پاره اکنون پس مردمان طوافان
شده طوافی می کنند و روز و شب طبلها را پر می کنند و تو تهی می کنی
یا ضایع می کنی تا بآن کسی می کنی روز تهی می کنی و شب باز پر می کنند و قوت
می دهند مثلا روشنی چشم را می بینی در آن عالم دیدهاست و چشمهاست
و نظرهاست مختلف از آن نموذج بتو فرستادند تا بدان تفرج عالم کنی
دید این قدر نیست ولیکن آدمی بیش ازین تحمل نکند و آن همه پیش خداوند است
این صفات هم پیش ماست بی نهایت بقدر معلوم پیش تو می فرستیم پس
تأمل میکنی که چندین هزار قرن بعد قرن آمدند و ازین دریا پر شدند و باز تهی
شدند بنگر که آن چه انبار است اکنون هر که را بیرون دریا وقوف بیشتر دل
او بر طبله سرد تر پس بنداری که همه عالم از ضرابخانه بدر می آیند

و باز بدار الضرب رجوع می کنند که انا لله و انا الیه راجعون
انا یعنی جمیع اجزای ما از آنجا آمده اند و نموذج آنجااند و باز آنجا رجوع می کنند
از خرد و بزرگ و از حیوانات اما درین طبله زود ظاهر می شود و بی
طبله ظاهر نمی شوند از آنست که آن عالم لطیف است در نظر نمی آید چه
عجب می آید نمی بینی نسیم بهار را چون ظاهر می شود در اشجار و سبزها و گلزارها
و ریاحین جمال بهار را بواسطهٔ ایشان تفرج میکنی و چون در نفس نسیم بهار
بنگری از اینها نمی بینی نه از آنست که در وی این تفرجها و گلزارها نیست
آخر نه این از پرتو اوست بلکه در وی موجهاست از گلزارها و ریاحین
لیکن موجهای لطیف اند در نظر نمی آیند الا بواسطه و از لطف پیدا نمی شود
در آدمی نیز این اوصاف نهانست ظاهر نمی شود الا بواسطهٔ اندرونی
یا بیرونی از گفت کسی و آسیب کسی و جنگ و صلح کسی پیدا میشود صفات
آدمی نمی بینی در خود تأمل میکنی هیچ نمی یابی و خود را تهی میداری ازین صفات
نه از آنست که از آنچه بوده متغیر شدی الا اینها در تو نهانند بر مثال آب اند در
دریا از دریا بیرون نیایند الا بواسطهٔ ابری و ظاهر نشوند الا بموجی

چون خوشی باشد از اندرون تو ظاهر نشود بی واسطه بیرونی ولیکن مادام
که دریا ساکن است هیچ نمی‌بینی و تن تو بر لب دریاست و جان تو دریاست
نمی‌بینی که در وی چندین هزار ماران و ماهیان و مرغان و خلق گوناگون بر
می‌آیند و خود را می‌نمایند و باز به دریا میروند صفات تو مثل خشم و حسد و شهوت
و غیره از دریا سر بر می‌آرند پس که صفات تو عاشقان چند لطیف
ایشان را نتوان دیدن الا بواسطه جامه زبان چون برهنه می‌شوند از لطیفی در
نظر نمی‌آیند **فصل** در آدمی عشقی و دردی و طلبلی و خارخاری
و تقاضایی هست که اگر صد هزار عالم ملک او شود که او نیاساید و آرام
نیابد این خلق تفصیل در هر پیشه و در هر حرفتی و صنعتی و منصبی و تحصیل
علوم و نجوم و غیره می‌کنند و هیچ آرام نمی‌گیرند زیرا آنچه مقصودست بدست
نیامده است آخر معشوق را دلارام میگویند یعنی که دل بوی آرام گیرد پس
بغیر چون آرام و قرار گیرد و این جمله خوشیها و مقصودها چون نردبانیست
و چون پایه‌های نردبان جای اقامت و باش نیست از بهر گذشتنست خنک
او را که زودتر بیدار و واقف گردد تا راه دراز بر او کوته شود و درین

پایه‌های نردبان عمر خود را ضایع نکند سؤال کرد که مغولان مالهای ما را میستانند
و ایشان نیز گاه گاهی مالهای ما بخشند عجب حکم آن چون باشد فرمود هر چه
مغول میستانند همچنانست که در قبضه و خزینه حق در آمده است همچنانکه از دریا
کوزه را یا خمی را پر کنی و بیرون آری آن ملک تو گردد مادام که در کوزه و یا خمست
و کس را در آن تصرف نرسد و هر که از آن خم بی اذن تو برد غاصب باشد
اما چون باز به دریا ریخته شد بر جمله حلال گردد و از ملک تو بیرون آید پس مال ما بر
ایشان حرامست و مال ایشان بر ما حلالست لا رهبانیة فی الاسلام
الجماعة رحمة مصطفی صلی الله علیه و سلم کوشش در جمعیت نمود که مجمع
ارواح را اثرهاست بزرگ و خطیر در وحدت و تنهایی آن حاصل نشود و
سر آنکه مساجد را نهاده‌اند اهل محله آنجا جمع شوند تا رحمت و فایده
افزون باشد و خانه‌ها را جداگانه برای تفرقه و ستر عیبها و فایده آن
همینست و جامع را نهاده‌اند تا جمعیت اهل شهر آنجا باشد و کعبه را واجب
کردند تا اغلب خلق عالم از شهرها و اقلیمها آنجا جمع گردند گفت که
مغولان اول که درین ولایت آمدند عور و برهنه بودند مرکب ایشان گاو بود

و پهلاها شان چوچین بود و این زمان محتشم و سیر گشته اند و اسپهان تازی هرچه بهتر
و پهلاهای خوب پیش ایشانست فرمود که آن وقت که دل شکسته و ضعیف
بودند و قوتی نداشتند خدا ایشانرا یاری داد و نیاز ایشانرا قبول کرد و درین
زمان که چنین محتشم و قوی شدند حق تعالی با ضعیف خلق ایشانرا هلاک کند تا بدانند
که این عنایت حق بود و یاری حق بود که ایشان عالم را گرفتند نه بزور و
قوت بود فرمود که ایشان اول در صحرائی بودند دور از خلق بی نوا
و مسکین و برهنه و محتاج مگر بعضی از ایشان بطریق تجارت در ولایت
خوارزمشاه می آمدند و خرید و فروختی میکردند و کرباس میخریدند جهت
جامه خود خوارزمشاه آنرا منع کرد و تجار ایشانرا می فرمود تا بکشند و از ایشان
نیز خراج می ستدند و بازارگانان نمی گذاشت که آنجا بروند تاتاران
پیش پادشاه خود بتضرع رفتند که هلاک شدیم پادشاه ایشان از ایشان ده روز
مهلت طلبید و رفت در بن غاری تاری و روزه داشت و خضوع و خشوع
پیش گرفت از حق تعالی ندایی آمد که قبول کردم زاری ترا بیرون آی هرجا
روی منصور باشی آن بود که بیرون آمد و بامر حق منصور شدند و عالم را گرفتند

گفت که تاتاران نیز حشر را مقرند و میگویند که برخویی خواهد بودن و خواهست
و بر پرسشی و حسابی البته روزی خواهد بودن فرمود که دروغ میگویند خواهند
که خود را با مسلمانان مشارکت کنند یعنی که ما نیز معتقدیم و میدانیم اشتر گفتند
از کجا می آیی گفت از حمام گفته که از پاشنه ات پیداست اکنون اگر ایشان مقر
حشرند کو علامت و نشان آن این معاصی و ظلم و بدی همچون برفهاست
و یخهاست تو بر توی جمع گشته چون آفتاب و پشیمانی و خبر آن جهان و ترس
خدای در آید آن برفهای معاصی جمله بگدازد همچنانک آفتاب برفها و یخها را
می گدازاند اگر برفی و یخی بگوید که من آفتاب را دیده ام و آفتاب تموز
بر من تافت و او بر قرار برف و یخست هیچ عاقل آنرا باور نکند محالست
که آفتاب تموز بتابد و برف و یخ نگدازد حق تعالی اگرچه وعده داده است
که جزاهای نیک و بد در قیامت خواهد بودن اما نموذج آن نقد در دار دنیا دم بدم
و لحظه لحظه میرسد اگر آدمی را شادی در دل می آید جزای آنست که کسی را شاد
کرده است و اگر غمگین میشود کسی را غمگین کرده است این ارمغانهای آن
عالمست و نمودار روز جزاست تا بدین اندک آن بسیار را فهم کنند

همچون که از انباری مشت گندم نماید مصطفی صلی الله علیه وسلم آن عظمت
بزرگی که داشت شبی در پیش او در ذکر و الهام آمد که از تأثیر دست و پیش عباس
که او را اسیر گرفته بود و با جمع اسیران در پیش او بسته بود و اگرچه آن بستن او
بامر حق بود هم جزا و جزا رسید تا بدانی که این قبضها و ناخوشیها و تیرگیها که
بر تو می‌آید از تأثیر آزاری و معصیتی است که کرده اگرچه به تفصیل ترا یاد نیست
که به که و چه کرده اما از جزا بدان که کارهای بسیار کرده و ترا معلوم نیست
که آن چیست یا از جهل یا از غفلت یا از همنشین بی دینی که گناهها بر تو آسان کرده
است که آن را گناه نمیدانی در جزای نگر که چه قدر رنج داری و چه قدر
قبض داری قطعا قبض جزای معصیت است و بسط جزای طاعت است آخر
مصطفی را صلعم برای انگشت انگشتری را در انگشت خود بگردانید عتاب آمد که
افحسبتم انما خلقناکم عبثا ترا برای تعطیل و بازی نیافریدیم ازینجا قیاس
کن که روز تو در معصیت میگذرد یا در طاعت موسی را بخلق مشغول کرد و اگرچه با
حق دو دم بحق مشغول بود اما طرفی بخلق مشغول کرد وجهت مصلحت دفعه را
بکلی بخود مشغول کرد مصطفی را صلعم اول بکلی بخود مشغول کرد بعد از آن امر کرد که

خلق را دعوت کن و نصیحت ده و اصلاح آور مصطفی صلعم در فغان و زاری
درآمد که آه چه گناه کردم مرا از حضرت جدا میرانی من خلق را نخواهم
حق تعالی گفت ای محمد هیچ غم مخور که ترا نگذارم که بخلق مشغول شوی در عین
آن مشغولی با من باشی و یک سر موی از آنچه این ساعت با منی چون بخلق مشغول
شوی هیچ از آن از تو کم نگردد در هر کاری که ورزی در عین وصل باشی
سوال کرد که حکمهای ازلی و آنچه حق تعالی تقدیر کرده است هیچ بگردد
فرمود که آنچه حق تعالی حکم کرده است در ازل که بدی را بدی باشد و نیکی را
نیکی آن حکم هرگز نگردد زیرا که حق تعالی حکیمست کی گوید که تو بدی کن تا
نیکی یابی هرگز کسی گندم کارد جو بر دارد یا جو کارد گندم بر دارد این ممکن نباشد
و همه انبیا و اولیا چنین گفته اند که جزای نیکی نیکیست و جزای بدی بدی
فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره ومن یعمل مثقال ذرة شرا یره الآیه
اگر حکم ازلی این میخواهی که گفتیم و شرح کردیم هرگز این نگردد معاذ الله و اگر این
میخواهی که جزای نیکی و بدی افزون شود و بگردد یعنی چندانکه نیکی بیش کنی
نیکیها بیش باشد و چندانکه ظلم بیش کنی بدیها بیش باشد و این گردد اما اصل

علم کرد و فضالی سوال کرد که ما می بینیم که شقی سعید میشود و سعید شقی میشود
آخر آن شقی نیکی کرد یا نیکی اندیشید که سعید شد و آن سعید که شقی شد بدی
اندیشید یا بدی کرد که شقی شد همچنانکه ابلیس در حق آدم علیه السلام اعتراض
کرد که خلقتنی من نار و خلقته من طین بعد از آنکه استاد ملک بود
ملعون ابد گشت و رانده درگاه ما نیز همین میگوییم که جزای نیکی نیکیست و
جزای بدی بدیست سوال کرد که یکی نذر کرد که روزی روزه دارم اگر
آن را بشکند کفارت باشد یا نی فرمود که در مذهب امام شافعی رحمه الله
بیک قول کفارت باشد بجهت آنکه نذر را یمین میگیرد و هر که یمین را شکست
برو کفارت باشد اما پیش ابو حنیفه نذر بمعنی یمین نیست پس کفارت نباشد
و نذر بر دو وجه است یکی مطلق و یکی مقید مطلق آنست که گوید لله علیّ ان
اصوم یوما و مقید آنست که گوید ان جاء فلان گفت یکی خری گم کرده بود سه
روز روزه داشت بنیت آنکه خر خود را بیابد بعد از سه روز خر را
مرده یافت رنجید و از سر رنجش روی بآسمان کرد و گفت که اگر عوض این روزه
که داشتم شش رمضان نخورم پس من مرد نباشم از من چه روزه خواهی بردن

یکی سوال کرد که معنی التحیات چیست و صلوات و طیبات جواب فرمود یعنی
این پرستشها و خدمتها و بندگیها و مراعاتها همه بخشش و ملک حقیست زیرا که
اگر حق ما را فرصت ندهد این پرستشها و مراقبتها از ما نیاید و بدان [illegible]
نباشد پس حقیقت شد که طیبات و صلوات و تحیات خداست از آن ما
نیست همه از آن اوست و ملک اوست همچنانکه در فصل بهار خلقان زراعت
کنند و بصحرا بیرون آیند و سفرها کنند و عمارتها کنند این همه بخشش و عطای
بهارست و اگر نه ایشان همه چنانکه بودند محبوس خانها و غارها بودندی
پس حقیقت این زراعت و تفرج و تنعم همه از آن بهارست و ولی نعمت
اوست مردم را نظر بر اسبابست و کارها را از آن اسباب میدانند
اما پیش اولیا کشف شده است که اسباب پرده بیش نیست تا مسبب را
نبینند و ندانند همچنانکه کسی از پس پرده سخن میگوید پندارند که پرده سخن
میگوید و ندانند پرده در کار نیست و حجابست چون او از پرده بیرون
آید معلوم شود که پرده بهانه بود اولیای حق بیرون از اسباب کارها دیدند
که گذارده شد و بر آمد همچنانکه از کوه اشتر بیرون آمد و عصای موسی ثعبان شد

و از سنگ خارا دوازده چشمه روان شد همچنانک مصطفی ماه را بی آلت
باشارت بشکافت و همچنانکه آدم بی مادر و پدر در وجود آمد و عیسی بی پدر
و برای ابراهیم از نار گل و گلزار رست و همچنین الی ما لا نهایه پس چون
این را دیدند دانستند که اسباب بهانه اند کارساز دیگرست اسباب
جز روپوشی نیست تا عوام بآن مشغول شوند زکریا را حق تعالی وعده کرد که ترا
فرزند خواهم دادن او فریاد کرد که من پیرم و زن پیر و آلت شهوت
ضعیف شده است و زن بحالتی رسیده است که امکان بچه و حبل نیست
یارب از چنین زن فرزند چون شود قال رب انی یکون لی غلام و کانت
امرأتی عاقرا و قد بلغنی الکبر الآیه جواب آمد که هان ای زکریا
باز سررشته را گم کردی صد هزار بتو نمودیم کارها بیرون اسباب
آن را فراموش کردی نمیدانی که اسباب بهانه است من قادرم که درین
لحظه در پیش نظر تو صد هزار فرزند پیدا کنم بی زن و بی حبل بلکه اگر اشارت کنم
عالم در عالم خلقی پیدا شود تمام و بالغ و دانا نه من ترا بی مادر و پدر در عالم
ارواح هست کردم و از من بر تو لطفها و عنایتها سابق بود پیش از آنکه

در وجود آیی آن را چرا فراموش میکنی احوال انبیا و اولیا و خلایق نیک
و بد علی قدر مراتبهم و جوهرهم مثال آنست که غلامان را از کافرستان
بولایت مسلمانان می آورند و می فروشند بعضی را پنج ساله می آورند و
بعضی را ده ساله و بعضی را پانزده ساله آنرا که طفل آورده باشند چون
سالهای بسیار میان مسلمانان پرورده شود و بزرگ شود و پیر شود احوال
آن ولایت را کلی فراموش کند و هیچ از آنش اثری یاد نباشد و چون اند
بزرگتر باشد اندکیش یاد آید و چون قوی بزرگتر باشد بیشترش یاد باشد همچنین
ارواح در آن عالم در حضرت حق بودند الست بربکم قالوا بلی و غذا
و قوت ایشان کلام حق بود بی حرف و صوت و چون بعضی را بطفلی
آوردند چون آن کلام را بشنود از آن احوالش یاد نیاید خود را از آن کلام
بیگانه بیند و آن فریق محجوبانند که در کفر و ضلالت بکلی فرو رفته اند و
بعضی را پاره یاد می آید و جوش و هوای آن طرف در ایشان اثر می کند
و آن مومنانند و بعضی چون آن کلام می شنوند آن حالت در نظر ایشان چنانک
در قدیم بودند پدید می آید و حجابها بکلی برداشته می شود و در آن وصل

می پوشند و آن انبیا و اولیا اند وصیت می کنیم یاران را که چون شما از
عروسان معنی در باطن روی نمایند و اسرار کشف کرده شود آن را
با غیار مگویید و شرح مکنید و این سخن ها را چون بشنوید به هر کس مگویید که لا
تعطوا الحکمة لغیر اهلها فتظلموها و لا تمنعوها عن اهلها فتظلموهم
ترا اگر شاهدی معشوقه بدست آید و در خانه تو پنهان شود که مرا به کس منمای
که من از آن توام هرگز روا باشد و بپسندد که او را در بازارها گردانی و هر کس را
گویی که بیا این را ببین آن معشوقه را هرگز این خوش آید بر ایشان نرود و از تو
خشم گیرد و حق تعالی این نعمتها را بر ایشان حرام کرده است همچنانکه اهل
دوزخ با اهل بهشت افغان کنند که آخر کو کرم شما و مروت شما از آن عطاها
و بخششها که حق به شما کرده است از روی صدقه و بنده نوازی بر ما اگر چیزی
ریزید و ایثار کنید چه شود و للارض من کأس الکرام نصیب که ما درین
آتش میسوزیم از آن میوه ها یا از آن آبهای زلال بهشت ذره بر جان ما ریزد
چه شود که ونادی اصحاب النار اصحاب الجنة ان افیضوا علینا من الماء او
مما رزقکم الله قالوا ان الله حرمهما علی الکافرین بهشتیان جواب دهند

که آن را خدا بر شما حرام کرده است تخم این نعمت در دار دنیا بود چون آنجا
نکشتید و نورزیدید و آن ایمان و صدق بود و عمل صالح چون آنجا نکشتید و
نورزیدید اینجا چه برگیرید و اگر ما از روی کرم به شما ایثار کنیم چون خدا
آن را بر شما حرام کرده است حلقتان را بسوزاند و به گلو فرو نرود و اگر در
کیسه نهید کیسه دریده شود و پیشتر به خدمت مصطفی صلعم جماعتی منافقان و
اغیار آمدند و اصحاب در شرح اسرار بودند و مدح مصطفی کردند پیغمبر
برمز بصحابه فرمود که خمروا آنیتکم یعنی سرهای کوزه ها را و کاسه ها را
و دیگها را و سبوها را و خمها را بپوشانید و پوشیده دارید که جانورانی
هستند پلید و زهرناک مبادا که در کوزه های شما افتند و بنادانی از آن کوزه
آب خورید شما را زیان دارد و بدین صورت ایشان را فرمود که از اغیار
حکمت را نهان دارید و دهان و زبان را از اغیار بسته دارید که ایشان موشانند
لایق این حکمت و نعمت نیستند فرمود که آن امیر که از پیش بیرون رفت اگر چه
سخن ما را به تفصیل فهم نمیکرد اما اجمالا میداند که ما او را دعوت
می کنیم آن نیاز و سر جنبانیدن و مهر و عشق او را بجای فهم گیرم آخر

این روستایی که در شهر می‌آید بانگ نماز می‌شنود اگر چه معنی بانگ
نماز را بتفصیل نمیداند اما مقصود را فهم می‌کند

فصل فرمود
که هر چه محبوبست خوبست و لاینعکس لازم نیست که هر چه خوب باشد
محبوب باشد خوبی جزو محبوبیست و محبوبی اصلست چون محبوبی باشد
البته خوبی باشد جزو چیزی از کلش جدا نباشد ملازم کل باشد در زمان مجنون
خوبان بودند از لیلی خوبتر اما محبوب مجنون نبودند مجنون را گفتندی
که از لیلی خوبتر انند بر تو بیاریم او میگفت آخر من لیلی بصورت دوست
نمیدارم و لیلی صورت نیست لیلی بدست من همچون جامیست من از آن جام
شراب می‌نوشم پس من عاشق آن شرابم که از وی می‌نوشم و شما را نظر بر قدحست
آگاه نیستند اگر مرا قدح زرین مرصع بجواهر بود و در وی سرکه باشد
یا غیر شراب چیزی دیگر باشد مرا آن بچه کار آید کدوی کهنه شکسته که در و
شراب باشد بنزد من به از آن قدح باشد و از صد چندان قدح و این را
عشقی و شوقی می‌باید تا شراب را از قدح بشناسد همچنانکه گرسنه ده روز
چیزی نخورده است و سیری بروزی پنج بار خورده است هر دو در نان
نظر می‌کنند آن سیر صورت نان می‌بیند و گرسنه صورت جان می‌بیند
زیرا این نان همچون قدحست و لذت آن همچون شرابست در وی و آن شراب را
جز بنظر اشتها و شوق نتوان دیدن اکنون اشتها و شوق حاصل کن تا صورت
بین نباشی و در کون و مکان همه معشوق بینی صورت این خلقان چون جامهاست
و این علمها و هنرها و دانشها نقشهای جامهاست نمی‌بینی که چون جام شکسته
میشود آن نقشها نمیماند پس کار آن شراب دارد که در جام قالبهاست
و آنکس که آن شراب را می‌نوشد و می‌بیند که والباقیات الصالحات
سایل را دو مقدمه می‌باید که تصور کند و در ذهن کند اندر آن مسایل
باشد یکی آنکه جازم باشد که من درین که میگویم مخطیم غیر این چیزی هست
و دوم آنکه اندیشد که به ازین و بالای این گفتی و حکمتی هست که من
نمیدانم پس دانستیم که حسن السوال نصف العلم ازین رویست که هر کسی
روی بکسی آورده است و همه را مطلوب حقیقت و بآن امید عمر خود را
صرف می‌کند اما درین میان ممیزی می‌باید که بداند که کیست که او مصیبست
و بر وی نشان زخم چوگان بادشاهست یا کی گوی و موحد باشد مستغرق آنست

که آب در و تصرف می‌کند و او را در آب تصرفی نیست سباح و مستغرق
هر دو در آبند اما این را آب می‌برد و محمولست و سباح حامل قوت خویشست
و باختیار خودست پس هر جنبشی که مستغرق کند و هر فعلی و قولی که از و صادر
شود آن از آب باشد از و نباشد او در میان بهانه است همچنانکه از
دیوار سخنی بشنوی دانی که از دیوار نیست کسیست که دیوار را در گفت
آورده است اولیا همچنانند پیش از مرگ مرده‌اند و حکم در و دیوار گرفته‌اند
در ایشان یک سر مو از هستی نمانده است در دست قدرت حق همچون سپری‌اند
جنبش سپر از سپر نباشد و معنی انا الحق این باشد سپر میگوید که من در میان نیستم
حرکت از دست حقست این سپر را حق بینید و با حق پنجه مزنید که آنها که بر چنین
سپر زخم زنند در حقیقت بخدا جنگ کرده‌اند و خود را بر خدا زده‌اند از
دور آدم تا اکنون می‌شنوی که بر ایشان چها رفت از فرعون و شداد و
نمرود و قوم عاد و لوط و ثمود الی ما لا نهایه و آن چنان سپری تا قیامت قائمست
دور بعد دور بعضی بصورت انبیا بعضی بصورت اولیا تا اتقیا از
اشقیا ممتاز گردند و اعدا از اولیا پس هر ولی حجت است بر خلق خلق را که

بقدر تعلق که بوی دارند مرتبه و مقام باشد اگر دشمنی کنند بحق کرده باشند
و اگر دوستی ورزند دوستی بحق کرده باشند که من رآه فقد رآنی و من
قصده فقد قصدنی بندگان خدا محرم حرم حقند همچو که خادمان
حق تعالی همه رگهای هستی و شهوت و بیخهای خیانت را از ایشان بکلی بریده
است و پاک کرده است تا لاجرم مخدوم عالمی شدند و محرم اسرار گشتند
که لا یمسه الا المطهرون فرمود که اگر پشت بتربت بزرگان کرده است
اما از انکار و غفلت نکرده است روی بجان ایشان آورده است زیرا که
این سخن که از دهان ما بیرون می‌آید جان ایشانست اگر پشت بتن کند و روی
بجان آورد زیان ندارد مرا خویست که نخواهم که هیچ دلی از من آزرده شود
این که جماعتی خود را در سماع بر من میزنند و بعضی یاران ایشان را منع می‌کنند
مرا آن خوش نمی‌آید و صد بار گفته‌ام برای من کسی را چیزی مگوید من بآن
راضیم آخر من تا این حد دلدارم که این یاران که بنزد من می‌آیند از بیم
آنکه ملول نشوند شعری میگویم تا بآن مشغول شوند و اگرنی من از کجا شعر از
کجا والله که من از شعر بیزارم و پیش من ازین بتر چیزی نیست همچنانست

گویی درشکنبه که کرده است و آنرا می‌شوید برای آرزوی مهمان چون اشتهای
مهمان بشکنبه است مرا لازم شد آخر آدمی بنگرد که خلق را در فلان شهر
چه کالا می‌باید و چه کالا را خریدارند آن خرد و آن فروشد اگرچه دونتر
متاعها باشد من تحصیلها کردم در علوم و رنجها بردم که نزد من فضلا و
محققان و زیرکان و نغولان اندیشان آیند تا بر ایشان چیزهای غریب و نفیس و دقیق
عرض کنم حق تعالی خود چنین خواست آن همه علمها را اینجا جمع کرد و آن رنجها را
اینجا آورد که من بدین کار مشغول شوم چه توانم کردن در ولایت و قوم ما
از شاعری ننگ‌تر کاری نبود ما اگر در آن ولایت می‌ماندیم موافق طبع
ایشان می‌زیستیم و آن میورزیدیم که ایشان خواستندی مثل درس گفتن و
تصنیف کتب کردن و تذکیر و وعظ گفتن و زهد و عمل ظاهر ورزیدن مرا امیر
پروانه گفت که اصل عملست گفتم کو اهل عمل و طالب عمل تا بایشان عمل
بنمایم حالی تو طالب گفتی گوش نهاده تا چیزی بشنوی و اگر نگویم ملول شوی طالب
عمل شو تا بنمایم ما در عالم مردی می‌طلبیم که بوی عمل نماییم چون مشتری عمل نمی‌یابیم
مشتری گفت می‌یابیم بگفت مشغول می‌شویم و تو عمل را چه دانی چون عامل نیستی

بعمل عمل را توان دانستن و بعلم علم را توان فهم کردن و بصورت صورت
را و بمعنی معنی را چون درین راه رونده نیست و خالیست اگر ما در راهیم
و در عملیم چون خواهند دیدن آخر این عمل نماز و روزه نیست اینها صورت
عملست عمل معنیست در باطن آخر از دور آدم تا دور مصطفی صلعم
نماز و روزه باین صورت نبود و عمل بود پس این صورت عمل باشد عمل
معنیست در آدمی همچنانک میگویی دارو عمل کرد آنجا صورت عمل نیست
الا معنیست در وی چنانکه گویند این مرد در فلان شهر عامل است چیزی بصورت
نمی‌بینند کارها که با وی تعلق دارد او را بواسطه آن عامل میگویند پس این عمل
چیزی نیست که این خلق فهم کرده‌اند ایشان می‌پندارند که عمل آن ظاهرست
اگر منافقان صورت عمل را بجای آرند هیچ ایشان را سود ندارد چون در او
معنی صدق و ایمان نیست اصل چیزها همه گفتست و قولست و فعلست تو
از گفت و قول و فعل خبر نداری آنرا خوار میبینی گفت میوه درخت عملست
که عمل از قول میزاید حق تعالی عالم را بقول آفرید که گفت کن فیکون و
ایمان که در دلست اگر بقول نگویی سود ندارد و نماز را که فعلست اگر

قرآن را نخوانی درست نباشد و درین زمان که میگویی قول معتبر نیست نفی این تقریر
میکنی باز بقول چون قول معتبر نیست چون شنوم از تو که قول معتبر نیست آخر
آنرا بقول میگویی یکی سوال کرد که چون ما خیر کنیم و عمل صالح کنیم اگر از خدا
امیدوار باشیم و متوقع جزا باشیم ما را آن زیان دارد یا نی فرمود ای الله
امید باید داشتن و ایمان همین خوف و رجاست یکی مرا پرسید که رجا
خود خوش است این خوف چیست گفتم تو مرا خوفی بنما بی رجا یا رجایی بنما بی
خوف چون از هم جدا نیستند و بی همدیگر نیستند چون می پرسی مثلا یکی گندم
کارید رجا دارد که گندم برآید البته و در ضمن آن هم خایف است که مبادا
مانعی و آفتی پیش آید پس معلوم شد که رجا بی خوف نیست و هرگز نتوان تصور
کردن خوف بی رجا یا رجا بی خوف اکنون اگر امیدوار باشد و متوقع جزا
و احسان قطعا در ان کار گرم تر و مجد تر باشد و آن توقع پر اوست هر چند
پرش قوی تر پروازش بیشتر و اگر نا امید باشد کاهل گردد و دیگر از و
چیزی نیاید همچنانک بیمار داروی تلخ را میخورد و ده لذت شیرین را
ترک می کند اگر او را امید صحت نباشد این را کی تواند تحمل کردن الادمی حیوان ناطق

آدمی مرکب است از حیوان و نطق همچنانک حیوانی در وی دایم است و منفک نیست
از و نطق نیز همچنین است و در وی دایم است اگر بظاهر سخن نگوید در باطن سخن میگوید
و دایما ناطق است بر مثال سیلابیست که در وی گل آمیخته باشد آن آب صافی
نطق اوست و آن گل حیوانیت اوست اما گل در وی عارضیست نمی بینی
که آن گلها و قالبها رفتند و بوسیدند و نطق ایشان و حکایت و علوم
ایشان مانده است از نیک و بد صاحب دل کل است چون او را دیدی
همه را دیده باشی که الصید کله فی جوف الفرا خلقان عالم همه اجزا

او بود و او کل است شعر — جزو درویشند جمله نیک و بد
هر که نبود این چنین درویش نیست — ه — اکنون چون او را دیدی که کل است

قطعا همه عالم را دیده باشی و هر کرا بعد از وی بینی مکرر باشد قول
ایشان در اقوال کل است چون قول ایشانرا شنیدی هر سخنی که بعد از آن شنوی
مکرر باشد من رآنی فی منزل فکانما رآی کل انسان و کل مکان رباعی

ای نسخه نامه الهی که تویی — وی آینه جمال شاهی که تویی
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست — در خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی

فصل نایب گفت که کافران پیش ازین بت را می پرستیدند و
سجود میکردند ما درین زمان همان می کنیم این چه میرویم و مغول را سجود
و خدمت میکنیم و خود را مسلمان میدانیم و چندین چیزهای دیگر در باطن داریم از
حرص و هوا و کین و حسد و ما مطیع این جمله ایم ما نیز ظاهراً و باطناً همان کار
می کنیم و خویشتن را مسلمان میدانیم فرمود اما اینجا چیزی دیگر هست چون
شما را این در خاطر می آید که این بد است و ناپسند است قطعاً دیدهٔ دل شما چون
و چگونه چیزی عظیم دیده است که این او را قبیح می نماید آب شور شور
کسی را نماید که او آب شیرین خورده باشد و بضدها تتبین الاشیاء
پس حق تعالی در جان شما نور ایمان نهاده است که این کارها را زشت
می بینید آخر در مقابله نغزی این زشت می نماید و اگر نی دیگران را چون این
درد نیست در آنچه هستند شادند و میگویند خود کار این دارد حق تعالی
شما را آن خواهد که مطلوب شماست و همت شما آنجا که هست آنجا خواهد
شدن که الطیر یطیر بجناحیه و المؤمن یطیر بهمته خلق سه صنفند بعضی ملائکه اند
که ایشان همه عقل محضند طاعت و بندگی و ذکر ایشان طبیعت و غذا است

و نان خورشست و حیاتست چنانکه ماهی در آب زندگی او از آبست
بستر و بالین او از آبست آن در حق او تکلیف نیست چون از شهوت مجرد است
و پاکست پس چه منت اگر او شهوت نراند یا آرزوی هوا و نفس نکند
چون ازینها پاکست و او را هیچ مجاهده نیست و اگر طاعت کند آنرا
حساب طاعت نگیرند چون طبعش آنست و بی آن نتواند بودن و یک
صنف دیگر بهایمند که ایشان شهوت محضند عقل زاجر ندارند بر ایشان
تکلیف نیست ماند آدمی مسکین که مرکبست از عقل و شهوت نیمش فرشته
است و نیمش حیوان نیمش مارست و نیمش ماهی ماهیش سوی آب می کشاند و مارش
سوی خاک در کشاکش و جنگیست من غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من
غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهایم

نظم

فرشته رست بعلم و بهیمه رست بجهل ٭
میان دو بتنازع بماند مردم زاد

اکنون بعضی از آدمیان متابعت عقل چندان کردند که کلی ملک شدند و نور
محض گشتند ایشان انبیا و اولیااند از خوف و رجا رستند که لا خوف
علیهم و لا هم یحزنون و بعضی را شهوت بر ایشان غالب گشت تا کلی

حکم حیوان گرفتند و بعضی در تنازع ماندند و آنها آن طایفه اند که ایشان را
در اندرون دردی و رنجی و تحسری پدید می آید و بزندگانی خویشتن راضی
نیستند اینها مومنانند و اینها منتظر ایشانند که مومنان را بمنزل خود در رسانند
و چون خود کشند و شیاطین منتظر اند که او را با سفل السافلین سوی خود کشند
ما میخواهیم و دیگران میخواهند مصراع تا بخت کرا بود کرا دارد دوست
اذا جاء نصر الله الی آخره السوره مفسران ظاهر چنین تفسیر می کنند که مصطفی
تمنها داشت که عالمی را مسلمان کنم و در راه خدا آورم چون وفات
خود را بدید گفت آه نزیستم که خلق را دعوت کنم حق تعالی گفت غم مخور درین
ساعت که تو بگذری ولایتها و شهرها را که بلشکر و شمشیر گشودی جمله را بی
لشکر مطیع و مومن گردانم و اینک نشانش آن باشد که در آخر وفات تو
خلق را بینی از در در می آیند گروه گروه و مسلمان میشوند چون آن نشان پدید آمد که
وقت سفر تو رسید اکنون تسبیح کن و استغفار کن که آنجا خواهی آمدن
واما محققان میگویند که معنیش آنست که آدمی پندارد که اوصاف ذمیمه را
بعمل خود و جهاد خود از خویشتن دفع خواهد کردن چون بسیار مجاهده کند و

قوتها را و آلتها را بدل کند نومید شود خدای تعالی او را گوید که می پنداشتی
که آن بقوت و فعل و عمل تو خواهد شدن آن سنتیست که نهاده ام یعنی آنچه
تو داری در راه ما بذل کن بعد از آن بخشش ما در رسد درین راه بی پایان میفرمایم
که با این دست و پای ضعیف سیر کن ما را معلومست که با این پای ضعیف این ره
نخواهی بریدن بلک بصد هزار سال یک منزل نتوانی بریدن الا چون درین ره
بروی چندانک از پا در آیی و بیفتی و ترا دیگر هیچ طاقت رفتن نماند بعد از آن
عنایت حق ترا برگیرد چنانک طفل را تا مادام که شیرخواره است او را
بر می گیرند و چون بزرگ شد او را بروی رها می کنند تا میرود اکنون چون قوتها
نماند در آن وقت که این قوتها داشتی و مجاهدها می نمودی گاه گاه میان
خواب و بیداری بتو لطفی می نمودم تا بدان در طلب ما قوت میگرفتی و
امیدوار می شدی این ساعت که آن آلت نماند لطفها و بخششهای
ما و عنایتهای ما را ببین که چون فوج فوج بر تو فرو می آید که بصد هزار کوشش
ذره ازین نمی دیدی اکنون چون دیدی فسبح بحمد ربک و استغفره استغفار
کن ازین اندیشه و پندار که می پنداشتی که آن کار از دست و پای تو خواهد

بر آمدن و از ما نومید شدی اکنون چون دیدی که از ما هست استغفار کن با انکه

تو آن با ما امیر را از برای دنیا و ترتیب و علم و عملش دوست نمیداریم

دیگرانش برای این دوست میدارند که روی امیر را نمی‌بینند پشت امیر را

می‌بینند امیر همچون آینه است و این صفتها همچون درهای ثمین است

و زرها که بر پشت آینه نشانده‌اند آنها که عاشق آینه‌اند نظرشان بر در و زر نیست

پیوسته بروی آینه آورده‌اند و آینه را برای آینگیش دوست میدارند

زیرا که در آینه جمال خوب می‌بینند از آینه ملول نمیگردند اما آنکس که روی زشت

و معیوب دارد در آینه زشتی می‌بیند زود آینه را میگرداند و طالب

آن جواهر میشود اکنون بر پشت آن آینه هزار گونه نقش سازند و جواهر نشانند

روی آینه را چه زیان دارد اکنون پس حق تعالی حیوانیت را و انسانیت را

مرکب کرد تا هر دو ظاهر گردند که بضدها تتبین الاشیاء و چون تعریف

چیزی بی ضد او ممکن نیست و حق تعالی ضد نداشت میفرماید که کنت کنزا

مخفیا فاحببت ان اعرف پس این عالم را آفرید که از ظلمت است تا نور او پیدا

شود و همچنین اولیا و انبیا را پیدا کرد که اخرج بصفاتی الی خلقی

و ایشان مظهر نور حق‌اند تا دوست از دشمن و بیگانه از یگانه ممتاز گردد

که آن معنی را از روی معنی ضد نیست الا بطریق صورت همچنانکه در مقابله

آدم ابلیس و در مقابله موسی فرعون و در مقابله ابراهیم نمرود و در مقابله

مصطفی صلعم ابوجهل همچنین الی ما لا نهایه پس اولیا خدا را ضد پیدا شود اگر

چه در معنی ضد ندارد چنانک دشمنی و ضدی می‌نمودند کار ایشان بالا گرفت

و مشهورتر می‌شدند که یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم

نوره ولو کره الکافرون **شعر** مه نور می‌فشاند و سگ بانگ میزند

مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بود از ماه نور گیر در ارکان آسمان

خود کیست آن سگی که بخار زمین بود ٥ بسیار کسان هستند که حق تعالی

ایشان را به نعمت و مال و زر و امیری عذاب میدهد و جان ایشان از آن

گریزانست فقیری در ولایت عرب امیری را سوار دید در پیشانی او نور آشنایی

انبیا و اولیا دید گفت سبحان من یعذب عباده بالنعم **فصل**

این مقری قرآن را درست میخواند آری صورت قرآن را درست میخواند ولیکن

از معنی بیخبر و دلیل بر آنکه حالی که معنی را یابد رد می‌کند بنابینایی می‌خواند

بیش مردی دویست قندز دارد و قندزی دیگر از آن بهتر آورند رد
میکند پس دانستیم که قندز را نمی‌شناسد کسی او را گفته است که این قندزست
بتقلید بدست گرفته است همچون کودکان که کودکان بازی میکنند چون مغز
کودکان با ایشان دهی رد کنند یا روغن کودکان را هم رد کنند که کودکان
آنست که جمع میکنند این ابائی و جنجی نیست آخر غرض این قرآن خدا
بسیار است و علمهای خدا بسیار اگر قرآن را ایشان میخوانند قرآن دیگر را چرا
رد میکنند با مقری تقریر میکردم که در قرآن میگوید لو کان البحر مدادا
لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی اکنون به پنجاه درم سنگ
مرکب این قرآن را توان نوشتن این رمزیست از علم خدا همه علم خدا تنها
این نیست عطاری در کاغذ پاره دارو نهاد تو گویی همه دکان عطار در
اینجاست این ابلهی باشد آخر در زمان موسی و عیسی و غیره هم قرآن بود کلام
خدا بود بعربی نبود تقریر این میدادم در وی اثر نمیکرد ترکش دادم آورده اند
که در زمان رسول صلعم از صحابه هر کی که سوره یا نیم سوره یاد گرفتی او را
عظیم خواندندی و بانگشت نمودندی که سوره یاد دارد برای آنک ایشان

قرآن را میخوردند منی را از نان خوردن باید و من عظیم باشد الا که در دهان
کنند و بخایند و بیندازند هزار خروار توان خوردن آخر میگوید
رب تال القرآن والقرآن یلعنه پس در حق کیست که در معنی قرآن واقف
نباشد الا انکیست قومی را خدای تعالی چشمهاشان را بغفلت بست تا
عمارت این عالم میکنند که اگر بعضی را از آن عالم غافل نکند هیچ عالم
آباد آن نگردد غفلت عمارتها و آبادانیها انگیزاند آخر این طفل از غفلت
بزرگ میشود و دراز میگردد و چون عقل او بکمال رسید دیگر دراز نمی‌شود
پس موجب و سبب عمارت غفلت است و سبب هشیاری ویرانیست
این که میگوییم از دو بیرون نیست یا بنا بر حسد میگوییم یا بنا بر شفقت حاشا که
حسد باشد برای آنک حسد را ارزد حسد بردن در غیبت یا آنک نیرزد
چه باشد الا از غایت شفقت و رحمتست که میخواهیم که یار عزیز را بمعنی کشیم
آورده اند که شخصی در راه حج در بیابان افتاد و تشنگی عظیم بر وی غالب شد
تا از دور خیمه خرد کهن دید آنجا رفت کنیزکی دید آواز داد آن شخص
که من مهمانم [illegible] آنجا فرود آمد و نشست و آب خواست آبش دادند که

خورد آن آب از آتش گرمتر بود و از نمک شورتر از لب تا کام تا آنجا
که فرو می‌رفت همه را می‌سوخت این مرد از غایت شفقت در نصیحت
آن زن مشغول گشت و گفت شما را بر من حقیست جهت این قدر آسایش که از
شما یافتم شفقتم جوشیده است آنچه بشما گویم باش دارید اینک بغداد
نزدیکست و کوفه و واسط و غیرها از شهرهای بزرگ اگر مبتلا باشید
تشنه‌اید غلطان غلطان خود را می‌توانید آنجا رسانیدن که آنجا آبهای شیرین
خنک بسیارست طعامهای گوناگون حمامها و نعمتها و خوشیها و لذتهای
آن شهرها را برشمرد لحظهٔ دیگر آن عرب بیامد که شوهرش بود و تای چند از
موشان دشتی صید کرده بود و زن را فرمود که از آن بپخت و چیزی از آن
بمهمان آوردند مهمان خوابناک بود کور و کبود از آن تناول کرد بعد از آن در
نیم شب مهمان بیرون خیمه خفت زن بشوهر گفت هیچ شنیدی که این مهمان
چه وصفها و حکایتها کرد و قصهٔ مهمان را تمام بر شوهر بخواند گفت عرب های ای
زن مشنو این چیزها که حسودان در عالم بسیارند چون ببینند بعضی را که در
آسایش و دولتی رسیده‌اند حسدها کنند و خواهند که ایشان را از آنجا

آواره کنند و از آن دولت محروم کنند اکنون این خلق چنین‌اند چون
کسی از روی شفقت پندی دهد حمل کنند بر حسد الا چون در وی اصلی باشد
عاقبت روی بمعنی آرد چون بر وی از روز الست قطره چکانیده‌اند
عاقبت آن قطره او را از تشویشها و محنتها برهاند بیا آخر چند ازین دوری و
بیگانگی در میان تشویشها و سوداها الا با قومی کسی چه سخن گوید چون پیش
آن نشنیده‌اند از کسی و نه از شیخ خود

نظم

چو اندر تبارش بزرگی نبود ... نیارست نام بزرگان شنود

روی بمعنی آوردن اگرچه اول چندان نغز ننماید الا هر چند که رود شیرین‌تر
نماید بخلاف صورت اول نغز نماید الا هر چند که با وی بیشتر نشینی سردتر شوی
کو صورت قرآن کجا معنی قرآن در آدمی نظر کن کو صورت او کو معنی
او که اگر معنی آن صورت آدمی برود در خانه‌اش لحظه‌ای رها نمی‌کنند می‌برند
مولانا شمس الدین قدس الله سره که قافلهٔ بزرگ بجایی می‌رفتند آبادانی
نمی‌یافتند و آبی نه ناگاه چاهی یافتند بی دلو سطلی بدست آوردند و ریسمانها
و این سطل را بزیر چاه فرستادند کشیدند سطل بریده شد دیگری فرستادند

هم بریده شد بعد از آن اهل قافله را بریسمان می‌بستند و در چاه فرو میکردند
بر نمی‌آمد عاقلی بود او گفت من روم او را فرو کردند نزدیک آن بود
که بقعر چاه رسد سیاهی با هیبتی ظاهر شد این عاقل گفت من نجاتم رسیدن
بازی عقل خود را بخود دارم بیخود نشوم تا ببینم که بر من چه خواهد رفتن سیاه
گفت قصه دراز مکن اسیر منی نرهی الا بجواب صواب بچیزی دیگر نرهی گفت
فرما از جاها کجا بهتر عاقل گفت من اسیر و بیچاره ویم اگر بگویم بغداد یا غیره چنان
باشد که جای وی را طعنه زده باشم گفت جایگاه آن بهتر که آدمی را آنجا
مونسی باشد اگر در قعر زمین باشد بهتر آن باشد و اگر در سوراخ موشی
باشد بهتر آن باشد گفت احسنت احسنت رهیدی آدمی در عالم تویی اکنون
من ترا آزاد کردم و دیگران را بکت تو آزاد کردم بعد ازین هیچ خونی نکنم
مردمان عالم را بحجت تو بتو بخشیدم بعد از آن اهل قافله را از آب سیراب
کرد اکنون غرض ازین معنیست همین معنی را در صورت دیگر توان گفتن اما
مقلدان همین نقش را می‌گیرند دشوار است با ایشان گفتن اکنون هم این سخن را
بمثال دیگر گویی نشنوند فصل فرمود که تاج الدین قباتی را گفتند

که این دانشمندان در میان ما می‌آیند و خلق را در راه دین سست اعتقاد
می‌کنند گفت نی ایشان می‌آیند میان ما و ما را سست اعتقاد می‌کنند
والا ایشان حاشا که از ما باشند مثلا سگی را که طوق زرین بستند وی را
آن طوق سگ شکاری نخوانند شکاری بودن معنیست در وی خواه طوق
زرین بند خواه پشمین این عالم بجبه و دستار نباشد عالمی هنریست در ذات
وی که آن هنر اگر در قبا و عبا باشد تفاوتی نکند همچنانکه در زمان پیغامبر
منافقان قصد رهزنی دین میکردند و جامه نمازی پوشیدند تا مقلدی را
در راه دین سست کنند زیرا آن نتوانند کردن که خود را از مسلمانان نسازند و
اگر فرنگی یا جهودی طعن دین کنند وی را کی بشنوند فویل للمصلین الذین هم
عن صلوتهم ساهون الذین هم یراؤن و یمنعون الماعون سخن کلی اینست
آن نور داری آدمیتی نداری آدمیتی طلب کن مقصود اینست باقی
دراز کشیده فیست سخن را چون بسیار آرایش می‌کنند مقصود فراموش
میشود بقالی زنی را دوست میداشت با کنیزک خاتون پیغامها کرد که من
چنینم و چنانم و عاشقم و میسوزم و آرام ندارم و بر من ستمها میرود

دهی چنین بودم و دوشین من چنین که شست قصه‌های دراز فرو خواند چون کنیزک
بخدمت خاتون آمد گفت بقال سلام میرساند و میگوید که پیاز با چنین و چنان
کنم گفت بدین سردی گفت او دراز گفت تا مقصود این بود و اجمل مقصود است
باقی در دسر است فصل میفرمود که شب و روز جنگ میکنی
و طالب تهذیب اخلاق زن می باشی و نجاست زن را بخود پاک می کنی خود را
در و پاک کنی بهتر است که او را در خود پاک کنی خود را بوی مهذب کن سوی
وی رو و آنچه او گوید تسلیم کن اگرچه نزد تو آن سخن محال باشد و غیرت را
ترک کن اگرچه وصف رجالست که بدین یک وصف نیکو وصفهای بد
در تو در می آید از بهر این پیغامبر صلی الله علیه و سلم فرمود لا رهبانیة
فی الاسلام که راهبان را راه خلوت بود و کوه نشستن و زن ناستدن
و دنیا ترک کردن خدای عز و جل راهی باریک پنهان نمود پیغمبر را صلعم
و آن چیست زن خواستن تا جور زنان میکشد و محالهای ایشان می شنود و برو
میدوانند و مهذب می گردانند و انک لعلی خلق عظیم جور کشان
بر تافتن و تحمل کردن چنانست که نجاست خود را در ایشان می مالی خلق تو نیک

میشود و از بردباری و خلق ایشان بد میشود از دوانیدن و تعدی کردن
پس چون این را دانستی خود را پاک میکن و ایشان را همچون جامه دان
که پلیدیهای خود را در ایشان پاک میکنی و تو پاک میگردی و اگر نفس خود [illegible]
از روی عقل بخود تقریر ده که چنان انگارم که عقدی نرفته است معشوقه
ایست خراباتی هرگه که شهوت غالب میشود پیش وی میروم باین طریق حمیت
و حسد را و غیرت را از خود دفع میکن تا هنگام آنکه ورای این تقریر ترا
لذت مجاهده و تحمل روی نماید و از آن محالات ایشان ترا حالها پدید شود
بعد از آن بی آن تقریر تو مرید تحمل و مجاهده و بر خود حیف گرفتن گردی چون
سود خود معین در آن بینی آورده اند که پیغمبر صلعم با صحابه از غزا آمده
بودند فرمود که طبل را بزنید که امشب بر در شهر بخسپیم فردا درآییم
گفتند یا رسول الله چه مصلحت گفت شاید که زنان شما را با مردمان بیگانه
جمع ببینید و متألم شوید و فتنه برخیزد یکی از صحابه نشنید در رفت زن
خود را با بیگانه یافت اکنون راه پیغامبر اینست که می باید رنج کشیدن
از دفع غیرت و حمیت و رنج انفاق و کسوت زن و صد هزار رنج بیحد

بچه جوشیدن تا عالم محمدی روی نماید راه عیسی مجاهده خلوت و شهوت
ناراندن راه محمد علیه السلام جور و غصه‌های زن و مردم کشیدن چون راه محمدی
نمی‌توانی رفتن باری راه عیسی رو تا بیکار کی مجرد تمانی اگر صفایی داری
که صد سیلی میخوری و بر آن زاو حاصل آن را می‌بینی تا نبینت معتقدی چون فرموده
و خبر داده اند پس چنین چیزی هست صبر کن تا زمانی که آن حاصل که خبر داده‌اند
بتو نیز برسد بعد از آن به پیسی چون دل برین نهاده باشی که من ازین اینجا اگر
جز این ساعت حاصلی ندارم عاقبت یکجا خواهم رسیدن یکجا رسی
و افزون از آنکه توقع و امید میداشتی این سخن اگر این ساعت اثر کند
بعد از مدتی که بخت کردی عظیم اثر کند رنج باشد اگر گویی و اگر نگویی او خود
سماست و کار خود رها نخواهد کردن بلکه بگفتن تری شود کار خدا را بخدا
باز گذار مثلا نانی را بگیر در زیر بغل کن و از مردم منع کن و میگو که این البته
بکس نخواهم دادن چه جای دادن که نخواهم نمودن اگر چه آن نان بر درها
افتاده است و سگان نمیخورند از بسیاری و ارزانی نان اما چون چنین منع
آغاز کردی همه خلق رغبت کنند در بند آن نان گردند و در تشناعت و شنعت

در آیند که البته خواهیم که آن نان را که منع میکنی و پنهان کرده ببینیم علی الخصوص
که آن نان را سالی در آستین کنی و مبالغه و تاکید میکنی در نادادن و نانمودن
رغبتشان در آن نان از حد و اندازه بگذرد الانسان حریص علی ما منع
هر چند که زن را امر میکنی که پنهان شو او را دغدغه خود را نمودن بیشتر شود
و خلق را از پنهان شدن او رغبت بآن زن بیش گردد پس تو نشسته و رغبت را
از دو طرف تیز میکنی و می‌پنداری که اصلاح میکنی آن خود عین افساد است
اگر او را گوهری باشد که نخواهد که فعل بد کند اگر منع کنی و اگر نکنی او بران طبع
نیک خود و سرشت پاک خود خواهد رفتن فارغ باش و تشویش مخور و اگر
بعکس آن باشد باز همچنان خواهد رفتن منع جز رغبت را افزون نمیکند علی
الحقیقه این مردمان می‌گویند ما شمس الدین تبریزی را دیدیم قدس الله سره العزیز
ای خواجه ما او را دیدیم ای غرخواهر کجا دیدی یکی که بر سر بام اشتری را
نمی‌بیند میگوید که من سوراخ سوزن را دیدم و رشته گذرانیدم خوش گفته‌اند
آن حکایت را که خنده ام از دو چیز می‌آید یکی از آنک زنگی سرهای
انگشت سیاه کند یا کوری سر از دریچه بدر آورد و ایشان بنمایند رونما

و باطنهای کور سر از دریچهٔ قالب بدر می‌کنند چه خواهند دیدن از چنین
ایشان و انکار ایشان چه زند عاقل هر دو یکیست چون هر دو ندیده اند
هر دو هرزه میگویند بینایی می باید حاصل کردن بعد از آن نظر کردن
و نیز چون بینایی حاصل شود هم کی توان دیدن تا ایشان نباید در عالم چندین اولیائند
بینا و واصل و اولیای دیگرند ورای ایشان که ایشان را مستوران حق گویند
و این اولیا زاریها می‌کنند که بار خدایا از آن مستوران خود یکی را با ما
بنما تا ایشانش نخواهند و تا ایشان نباید هر چند که چشم بینا دارند نتوانندش
دیدن هنوز خرابات که قحبه اند تا ایشان نباید از کسی نتواند بدیشان
رسیدن و ایشان را دیدن مستوران حق را بی ارادت ایشان کی
تواند دیدن و شناختن کار آسان نیست فرشتگان فرو ماندند که و نحن
نسبح بحمدک و نقدس لک ما همه عشق پاکیم روحانیانیم نور محضیم ایشان که
آدمیانند مشت شکم خوار خونریز ویسفک الدماء اکنون این همه برای آنست
تا آدمی بر خود بلرزان شود که فرشتگان روحانی که ایشان را نه مال و نه جاه و
نه حجاب نور محض خدا ایشان جمال خدا عشق محض و در چنان تیز چشم ایشان چنان

اقرار و انکار بوده اند تا آدمی بر خود بلرزد که وه من چه کسم و کجا شناسیم
و نیز اگر بر وی نوری بتابد و ذوقی روی نماید هزار شکر کند خدای را که
چه لایقیم این بار شما از سخن شمس الدین ذوق بیشتر خواهید یافتن زیرا که باد با
کشتی وجود مرد اعتقادیست چون بادبان باشد باد وی را بجای عظیم
برد و چون بادبان نباشد سخن باد باشد خوش است عاشق و معشوق میان ایشان
بی تکلفی محض این همه تکلفها برای غیر است هر چه که غیر عشقست بر وی حرامست
این سخن را تقریر وادی عظیم و لیکن یکیست و بسیار می باید کندن جوی تا ساختن
تا بحوض دل رسد الا قوم ملولند یا گوینده ملولست و بهانه می آورد
و اگر نه آن گوینده که قوم را از ملالت برد و بول بیزد هیچکس را
عاشق دلیل نتواند کشتن بر خوبی معشوق و هیچکس نتواند در دل عاشق نشاندن
دلیلی که بر نقص معشوق دال باشد پس معلوم شد که اینجا دلیل کار ندارد
اینجا طالب عشق می باید بودن اکنون اگر در بیت مبالغه کنیم در حق آن عاشق
مبالغه نباشد و نیز می بینیم که مرید معنی خود را بدل کرد برای صورت شیخ
مصراع ای عشق تو از هزار معنی خوشتر * زیرا مریدی که بر شیخ آید

اول از سر معنی برخیزد و محتاج شیخ میشود بهاءالدین سوال کرد که برای صورت
شیخ از معنی خود برنمی خیزد بلک از معنی خود برمیخیزد برای معنی شیخ فرمود
نشاید که چنین باشد که اگر چنین باشد پس هر دو شیخ باشند اکنون جهدی باید
کردن که در اندرون نوری حاصل کنی تا ازین تشویشات خلاص یابی و
ایمن شوی این پس اگر چنین نوری در اندرون حاصل شد که احوالهای عالم
که بدنیا تعلق دارد مثل منصب امارت و وزارت در اندرون او می‌تابد
و مثال برقی می کذرد همچنانک اهل دنیا را احوالهای عالم غیب از ترس
خدا و از شوق بعالم اولیا در ایشان می تابد و چون برقی میکذرد و اهل
حق کلی خود را کشته اند و روی بحق دارند و مشغول و مستغرق حقند هوسهای
دنیا همچو شهوت عنی روی می نماید و قرار نمی کیرد و می کذرد و اهل دنیا
در احوال عقبا بعکس اینند **فصل** شریف پاسوخت کوید

آن منعم قدس کز جهان مستغنیست — جان همه اوست و از جان مستغنیست
هر چیز که وهم تو بدو کشت محیط — آن قبله آنست و زان مستغنیست

این سخن سخت رسواست نه مدح شاهست و نه مدح خود ای مردک آخر

ترا ازین چه ذوق باشد که او از تو مستغنیست این خطاب دوستان
نیست این خطاب دشمنانست که به دشمن خود کوید که من از تو فارغم
و مستغنیم اکنون این مسلمان کرم رو را ببین که در حالت ذوق از معشوق
او را این خطابست که از تو مستغنیست مثال این آن باشد که تونی در تون
نشسته باشد و میکوید که سلطان که سلطانست از من که تونیم فارغست
و از همه تونیان فارغست این تونی مردک را چه ذوق باشد که پادشاه ازو
فارغ باشد آری سخن آن باشد که تونی کوید که من بر بام تون بودم سلطان
کذشت و یرا سلام کردم در من نظر بسیار کرد و از من کذشت و
هنوز در من نظر میکرد این سخن باشد ذوق دهنده آن تونی را الا این که
پادشاه از تونیان فارغست این چه مدح باشد پادشاه را و چه ذوق
دهد تونیی را **مصراع** هر چیز که وهم تو بدو کشت محیط
ای مردک خود در وهم تو چه خواهد کشتن جز نیکی مردمان و از وهم تو و از حال
تو مستغنیند و اگر از وهم تو با ایشان حکایت میکنی ملول میشوند و میکویند
چه باشد وهم که خدا از آن مستغنی نباشد خود آیت استغنا برای کافران

آمده است حاشا که بمؤمنان این خطاب باشد ای مردک اثبات

او ثابت است الا اگر جایی باشد ترا که چیزی ارزد و از تو مستغنی نباشد بقدر

عزت تو شیخ محله می گفت که اول دیده است و بعد از آن گفت و شنود

چنانکه سلطان را همه ببینند ولیکن خاص آنکس است که با وی سخن فرمود که این

زشت و رسوا است و بازگونه است موسی علم گفت و شنود و دیدار

می طلبید بعد از آن مقام گفت از آن موسی و مقام دیدار از آن مصطفی

پس این سخن چون راست آید و چون باشد می فرمود که یکی پیش مولانا سلطان

العارفین شمس الدین تبریزی قدس الله سره گفت که من بدلیل قاطع

هستی خدا را اثبات کردم بامداد مولانا شمس الدین فرمود که دوش

ملایکه آمده بودند و آن مرد را دعا میکردند که الحمد لله که خدای ما را اثبات

کرد خدایش عمر دهاد در حق عالمیان تقصیر نکرد ای مردک خدا اثبات است

اثبات او را دلیل می باید اگر کاری می کنی خود را بمرتبه و مقامی پیش

او ثابت کن و اگر نه او بی دلیل تو ثابت است وان من شیء الا یسبح

بحمده درین شک نیست که این فقیهان زیرکند و ده اند و ده می بینند

در فن خود ولیکن میان ایشان و آن عالم دیواری کشیده اند برای نظام هو

ولذات که اگر آن دیوار حجاب شان نشود هیچ آنرا نخوانند و آن کار معطل ماند

و نظیر این مولانای بزرگ قدس الله سره مثال فرمود که آن عالم مثال

دریاییست و این عالم مثال کف و خدای عز و جل خواسته است که کف را

معمور دارد قومی را پشت بدریا کرد برای عمارت کف که اگر ایشان

باین مشغول نشوند خلق همدیگر را فنا کنند و از آن خرابی کف لازم آید

پس خیمه ایست که زده اند برای شاه و قومی را بعمارت این خیمه مشغول

گردانیده یکی میگوید که اگر من طناب نساختمی خیمه چون راست آمدی و آن

دیگر میگوید که اگر من میخ نسازم طناب را کجا بندند همه کس داند این همه

بندگان آن شاه اند که در خیمه خواهد نشستن و تفرج معشوق خواهد کردن

پس اگر جولاهه ترک جولاهی کند برای طلب وزیری همه عالم برهنه و

عور بمانند پس او را در آن شیوه ذوقی بخشیده اند اگر خورسند شده است

پس این قوم را برای نظام عالم بس هر یکی را خدای عز و جل خرسندی

و خوشی می بخشد که اگر او را صد هزار سال عمر باشد همان کاری کند

و هر روزی عشق او در آن کار بیشتر می شود و وی را در آن پیشه دقیقهها و لذتها و خوشیها از آن میگشاید که «وَإِن مِّن شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ» طناب
کش را تسبیحی دیگر و میخ پای زرا تسبیحی دیگر و درودگر را که عمودهای خیمه می سازد
تسبیحی دیگر و جامه باف را تسبیحی دیگر و اولیا را که در خیمه نشسته اند و
تفرج و عشرت و عیش می کنند تسبیحی دیگر اکنون این قوم بر ما می آیند اگر خاموش
می کنیم ملول میشوند و میرنجند و اگر چیزی می گوییم لایق ایشان می باید گفت ما
میرنجیم میروند و تشنیع میزنند که از ما ملولست و میگریزد هیزم از دیگ
کی گریزد الا دیگ میگریزد و طاقت نمیدارد و پس گریختن آتش از هیزم
گریختن نیست بل او را چون دید که ضعیف است از وی دور می شود پس
در حقیقت علی کل حال دیگ میگریزد گریختن ما گریختن ایشانست ما آینه ایم
اگر در ایشان گریزیست در ما ظاهر میشود ما برای ایشان میگریزیم آینه
آنست که خود را در وی بینند اگر ما را ملول می بینی آن ملالت
ایشانست برای آنکه ملالت صفت ضعف است اینجا ملالت نگنجد و ملالت
چه کار دارد مرا در گرمابه افتاد که شیخ صلاح الدین را تواضع زیادتی میکردم

و شیخ صلاح الدین تواضع بسیار میکرد در مقابله آن تواضع شکایت
کردم در دل آمد که تواضع را از حدی بردی تواضع بتدریج می باید اول دستها
بوسی بعد از آن پا اندک اندک بجایی برسانی که آن ظاهر نشود و نماید و او خو
کرده باشد لاجرم بیندیش در زحمت افتادن و عوض خدمت را خدمت
کردن چون بتدریج او را خو کرده آن تواضع کرده باشی دوستی را چنین و دشمنی
را همچنین باید کردن اندک اندک بتدریج مثلا دشمنی را اندک اندک اول
نصیحتش دهی اگر نشنود وی را از خود دور نکنی در قرآن میگوید که «فَعِظُوهُنَّ
وَاهْجُرُوهُنَّ فِي الْمَضَاجِعِ وَاضْرِبُوهُنَّ» و کارهای عالم بدین سان میرود
نمیبینی صلح و دوستی بهار را در آغاز اندک گرمی مینماید و آنگه بیشتر
و در درختان نگر که چون اندک اندک پیش می آید اول تبسمی آنگه اندک
اندک رختها از برگ و میوه پیدا می کنند و درویشانه و صوفیانه همه را در
میان می نهند و هرچه دارند جمله در می بازند پس کارهای عالم و عقبی را
جمله را هر که استعجال کرد و در اول کار مبالغه نمود آن کار میسر او نشد اگر
ریاضتست طریق چنین گفته اند که اگر فلان نان میخورد هر روز درمسنگی کم کند

بتدریج جانت پاک و دور کند ز آن نان اهرمن سپاینده باشد جان

کم کند که تو راکی آن نماید و همچنین عبادت و خلوت و روآوردن بطاعت

و نماز اگر بکلی نماز نمیکرد چون درراه حق درآید اول مدتی پنج نماز را نگه دارد

بعد از آن زیادت می کند الی مالانهایه **فصل** الاصل ان یحفظ

ابن چاوش حفظ الغیب فی حق الشیخ صلاح الدین قدس الله سره. حتی ربما

ینفعه و یندفع منه هذه الظلمات والغشاوة وهذا ابن چاوش ما یقول

فی نفسه ان الخلق الناس ترکوا بلدانهم وآباءهم وامهاتهم واهلهم وقرابتهم

وعشیرتهم وسافروا من الهند الی السند وعملوا الزرابیل من الحدید حتی تقطعت

ربما یلتقوا رجلا له رایحة ذلک العالم وکم من الناس ما توافی هذه الحسرة

وما فازوا وما التقوا مثل هذا الرجل فانت قد التقیت فی بیتک حاضرا

مثل هذا الرجل وتولی عنه ما هذا الا بلاء عظیم وغفلة هو کان شیخی فی حق شیخ

المشایخ صلاح الحق والدین خلد الله ملکه انه رجل کبیر وعظیم وفی وجهه ظاهر

واقل الاشیاء من یوم جئت فی خدمة مولانا ما سمعته یوما یسمی اسمک

الا سیدنا ومولانا فقط ما غیر هذه العبارة یوما من الایام الیس ان اذا اوصفه

الفاسدة اعجبه عن هذا والیوم یقول عن الشیخ صلاح الدین انه ما هو شیء

ایش اسمی الشیخ صلاح الدین من الانسانیة فی حقه غیر انه یراه یقع فی الحب یقول له

لا تقع فی الحب بشفقة له علی الناس وهو یکره ذلک الشفقة لانک اذا

فعلت شیئا لا یرضی لصلاح الدین کنت فی وسط قهره فاذا کنت فی قهره

کیف تجلی بل کلما رحت یغشی وتسود من دخان جسمه فیعمیک ویقول لک

لا تتکل فی قهری وانتقل من دار قهری وغضبی الی دار لطفی ورحمتی لانک

اذا فعلت ما رضینی دخلت فی دار محبتی ولطفی فمنه تجلی فوادک وتصیر

نورانیا هو یغضبک لاجل غرضک وخیرک وانت تاخذ ذلک شفقة

والنصیحة من علة وغرض ایش یکون لمثل ذلک الرجل معک غرض وعداوة

لیس انک اذا حصل لک ذوق ما من خمر حرام او من حشیش او من سبیل

او من سبب من الاسباب ذلک الساعة ترضی علی کل عدو لک وتعفیهم

وتمیل ان تبوس رجلیهم وایدیهم والکافر والمؤمن ذلک الساعة فی نظرک

شیء واحد فشیخ صلاح الدین هو اصل هذا الذوق واصل الذوق عنده کیف

یکون له مع احد بغض وغرض معاذ الله وانما یقول هذا من الشفقة و

والمرحمة فی حق العبید والا لولا کذلک ایش یکون له غرض من الجرد
والضفادع من یکون له ذلک الملک والعظمة ایش یشوی مولا ابناء کین
الیس ان ماء الحیوة قالوا انه فی الظلمة والظلمة وتتنفر منه کیف تصل
الیک ماء الحیوة الیس انک اذا طلبت ان تتعلم الخیاطة من المخنثین
او النحویة من القحاب ما تقدر ان تتعلم ذلک الا ان تحتمل الف مکروه
وضرب وخلاف ارادتک حتی تفوز بما ترید وتتعلم ذلک فان
ترید تحصل حیاة باقیة سرمدیة وهو مقام الانبیاء والاولیاء ولا یجی الیک
مکروه ولا تترک بعض ما عندک کیف یصیر هذا ما یحکم علیک الشیخ
مثل ما حکموا مشایخ الاولین انک تترک المرأة والاولاد والمال والمنصب
بل کان یحکموا علیه ویقولون اترک امرأتک حتی نحن نأخذها وکانوا یحتملون
ذلک وانتم اذا نصحکم بشیء یسیر ما لکم لا تحتملوا ذلک وعسی ان
تکرهوا شیئا وهو خیر لکم ایش یقول هذا الناس قد غلب علیهم العمی
والجهل ما یتأملون ان الشخص اذا عشق صبیا او امرأة کیف یتضرع
ویتذلل ویفدی المال حتی کیف یجد ما یبذل مجهوده حتی یحصل تطییب قلبها

لیلا ونهارا لا یمل من هذا ویمل من غیر هذا فمحبة الشیخ ومحبة الله یکون اقل
من هذا انه من ادنی حکم ونصیحة ولا یعرض ویترک الشیخ فعلم انه لیس
عاشق ولا طالب لو کان عاشقا وطالبا لتحمل اضعاف ما قلنا وکان
علی قلبه احلی من العسل والسکر **فصل** فرمود که جانب توقات
می باید رفتن که آن طرف گرمسیر است انطاکیه اگرچه گرمسیر است اما
آنجا غلبه رومیانند سخن ما را فهم نکنند اگرچه در میان رومیان نیز کسان
هستند که فهم می کنند روزی سخن می گفتیم میان جماعتی و میان ایشان هم
جماعتی از کافران بودند در میان سخن میگریستند و متذوق می شدند و حالت
میکردند سؤال کرد که ایشان چه فهم میکنند و چه دانند این جنس سخن را
مسلمانان گزیده از هزار یک فهم می کنند ایشان چه فهم کردند که میگریستند
فرمود لازم نیست که نفس این سخن را فهم کنند آنچه اصل این سخن است آن را
فهم می کنند آخر همه مقرند بیگانگی خدا و بآنکه خدا خالق است و رازق است
و در همه متصرف اوست و رجوع بوی است و عقاب و عفو از وست
چون این سخن را شنیدند و آن سخن وصف حق است و ذکر اوست پس

جمله را اضطراب و ذوق و شوق حاصل شود که ازین سخن بوی معشوق و
مطلوب ایشان می آید اگر راهها مختلفست اما مقصد یکیست نمی بینی
که راه بکعبه بسیارست بعضی را راه از روم است و بعضی را از شام و بعضی را
از عجم و بعضی را از چین بعضی از راه دریا از طرف هند و یمن پس اگر در راهها
نظر کنی اختلاف عظیم و مباینت بیحدست اما چون بمقصود نظر کنی همه متفقند
و یگانه و همه درونها بکعبه متفقند و درونها را بکعبه ارتباطی و عشقی و محبتی
عظیمست که آنجا هیچ خلاف نمیگنجد آن تعلق نه کفرست و نه ایمان یعنی
آن تعلق مشوب نیست بآن راههای مختلف که گفتیم چون آنجا رسیدند آن مباحثه
و جنگ و اختلاف که در راهها میکردند که این او را میگفت که تو باطل
و کافری و آن دیگر این را چنین نماید اما چون بکعبه رسیدند معلوم شد که آن
جنگ در راهها بود و مقصدشان یکی بود مثلا اگر کاسه را جان بودی بنده
کاسه گر بودی و با وی عشقها باختی اکنون این کاسه را که ساختند بعضی میگویند
که این را چنین می باید بر خوان نهادن و بعضی میگویند که اندرون او را می باید
شستن و بعضی میگویند که مجموع را و بعضی میگویند که حاجت نیست بشستن اختلاف

درین چیزهاست اما آنکه کاسه را قطعا خالقی و سازنده هست و از خود
نشده است متفق علیه است و کس را درین هیچ اختلافی نیست آمدیم
اکنون آدمیان در اندرون دل از روی باطن محب حقند و طالب اویند و
نیازمند و دارند و چشم داشت هر چیزی ازو دارند و جز وی را مسخر
و قادر بر اشیا نمیدانند این چنین معنی نه کفرست نه ایمان و آنرا در باطن نامی
نیست اما چون از باطن سوی ناودان زبان آن آب معنی روان شود و
افسرده شود و نقش و عبارت وجود گردد اینجا نامش کفر و ایمان
و نیک و بد میشود و همچنانکه نباتات از زمین میرویند در ابتدا خود صورتی
ندارند و چون رو باین عالم آوردند در آغاز کار لطیف و نازک می نماید
و سپید رنگ می باشد چندانکه درین عالم قدم پیش می نهد و سوی عالم می آید
غلیظ و کثیف می گردد و رنگی دیگر می گیرد اما چون مؤمن و کافر بهم نشینند
چون بعبارت چیزی نگویند یگانه اند باندیشه گرفت نیست و درون عالم آزادیست
زیرا اندیشها لطیف اند بر ایشان حکم نتوان کردن که [illegible]
یتولی السرایر آن اندیشها را حق تعالی پدید می آورد در تو تو نتوانی آنرا

بصد هزار جهد و لاحول از خود دور کردن پس آنچه گویند که خدا را آلت
حاجت نیست نمی بینی که آن صورت و اندیشها را از تو چون پدید می آرد
بی آلتی و بی قلمی و بی رنگی آن اندیشها همچون مرغان هوایی و آهوی وحشی اند
که ایشان را پیش از آنک بگیری و در قفص محبوس کنی فروختن ایشان را از روی
شرع روا نباشد زیرا که مقدور تو نیست مرغ هوایی را فروختن زیرا در بیع
تسلیم شرطست و چون مقدور تو نیست چه تسلیم کنی پس اندیشها که مادام
در باطن اند بی نام و بی نشانند بر ایشان نتوان حکم کردن نه بکفر نه باسلام هیچ قاضی
گوید که تو در اندرون چنین اقرار کردی یا چنین بیع کردی یا بیا سوگند بخور
که در اندرون چنین اندیشها کردی نگوید زیرا کسی را بر اندرون حکمی نیست
اندیشها مرغان هوااند اکنون چون در عبارت آمد این ساعت توان حکم
کردن بکفر و باسلام و بنیک و به بد همچنانک اجسام را عالمیست
تصورات را عالمیست و تخیلات را عالمی و توهمات را عالمی و حق
ورای همه عالمهاست نه داخلست و نه خارج اکنون تصرفات حق را نگر
در این تصورات که چون اینها را بیچون و چگونه و بی قلم و بی آلت مصور

میکند آخر آن خیال یا تصور را اگر طلبی و سینه را بشکافی و ذره ذره کنی آن
اندیشه را در وی نیابی در خون نیابی در رگ نیابی بالا نیابی زیر نیابی
و در هیچ جزو وی نیابی بیجهت و بیچون و بیچگونه و همچنین نیابی پس
تصرف او در این تصورات بدین لطیفیست که بی نشانست پس
او که آفریننده همه است بنگر که او چه بی نشانست و چه لطیف لطیف
لطیف چنانکه این قالبها نسبت با معانی اشخاص کثیف اند این
معانی لطیف بیچون و بیچگونه نسبت بلطف باری اجسام و صور کثیف
زیرا اگر آن روح قدس نمودی عقول و عقل بشر را بدان شرمندی
حق تعالی در عالم تصورات نگنجد لازم شود که مصور تصورات بر او محیط
باشد پس او خالق تصورات نباشد پس معلوم شد که او ورای همه
عالمهاست لقد صدق الله رسوله الرؤیا بالحق لتدخلن المسجد الحرام
ان شاء الله همه میگویند که در کعبه درآییم و بعضی میگویند که ان شاء الله
درآییم اینها که استثنا می کنند عاشقانند زیرا که عاشق خود را بر کار مختار
نبیند بر کار معشوق داند پس میگوید که اگر معشوق خواهد درآییم اکنون

مسجد الحرام پیش اهل ظاهر این کعبه است که خلق میروند و پیش عاشقان
و خاصان مسجد الحرام وصال حقست پس میگویند که اگر حق خواهد بروی
برسیم و بدیدار مشرف شویم اما آنکه معشوق گوید انشاء الله آن نادرست
حکایت آن غریبست غریبی باید که حکایت غریبی بشنود و تواند شنیدن
خدا را بندگانند که ایشان محبوبند و معشوقند حق تعالی طالب ایشانست
و هرچه وظیفه عاشقانست او برای ایشان میکند و می نماید همچنانکه
عاشق می گفت انشاء الله برسیم حق تعالی برای آن عزیزان انشاء الله
میگوید اگر بشرح آن مشغول شویم اولیای واصل سررشته گم کنند پس چنین
احوال و چنین اسرار را بخلق چون توان گفتن مصراع
قلم اینجا رسید و سر بشکست ◦ یکی که اشتر بر مناره نمی پسندد ای
موئی در دهان اشتر چون پسندد آمدیم بحکایت اول اکنون آن عاشقانی که
انشاء الله میگویند یعنی برکار معشوقست اگر معشوق خواهد بکعبه درآییم ایشان
غرق حقند آنجا غیر نمیگنجد و یاد غیر حرامست چه جای غیرست که خود را
ناچیز کرد آنجا نگنجید لیس فی الدار غیر الله اکنون این که می فرماید

مسئله از رؤیا اکنون این رؤیا خوابهای عاشقان و صادقان و مشتاقانست
و تعبیرش در آن عالم پدید شود بلک احوال جمله عالم خوابست تعبیرش
در آن جهان پدید شود همچنانکه خوابی می بینی و سواری بر اسب بمراد رسی اسب
بمراد چه نسبت دارد و اگر بینی که بتو درمهای درست دادند تعبیرش
آنست که سخنهای درست و نیکو از عالمی بشنوی درم بسخن چه ماند و اگر بینی
که ترا بر دار آویختند رئیس قومی شوی دار بریاست و سروری چه ماند
همچنین احوال عالم را که گفتیم خوابست که [illegible] تعبیرهاش
در آن عالم دگرگون باشد که باین نماند آنرا معبر الهی تعبیر کند زیرا او را همه
مکشوفست همچنانکه باغبانی در باغ درآید در درختان نظر کند بی آنکه بر
شاخها میوه ببیند حکم کند که این خرماست این انجیرست و این انارست
و این امرودست و این سیبست چون علم این دانسته است حاجت
قیامت نیست که تعبیرها را ببیند که چه شد و آن خواب چه نتیجه داد او دیده
است پیشین که چه نتیجه خواهد دادن همچنانکه باغبان پیش میداند که البته این
شاخ چه میوه خواهد دادن همه چیزهای عالم از مال و زر و جاه مطلوب

بغیر اوست مطلوب لذاته نیست نمی بینی اگر صد هزار درم ترا باشد و گرسنه
باشی و نان نیابی هیچ توانی آن درم را خوردن غذای خود کردن و زن
برای فرزندست و قضای شهوتست جامه برای دفع سرماست و همچنین
جمله چیزها سلسله است تا بحق جل جلاله اوست که مطلوب لذاته است
و او را برای او خواهند نه برای دیگر که چون او ورای همه است و به از
همه است و شریفتر از همه است و لطیفتر از همه است و او را برای
کم از و چون خواهند پس الیه المنتهی چون باو رسیدند بمطلوب کلی رسیدند
از انجا دیگر گذر نیست این نفس آدمی محل شبهه و اشکالست هرگز بهیچ وجه
ازو شبهه و اشکال را نتوان بردن مگر که عاشق شود بعد از ان درو شبهه
و اشکال نماند که حبک الشی یعمی و یصم ابلیس چون آدم را سجود نکرد
و مخالفت امر کرد و گفت خلقتنی من نار و خلقته من طین ذات من
از نارست و ذات او از طین چون شاید که عالی ادنی را سجود کند چون
ابلیس را باین جرم و مقابلگی نمودن و با خدا جدل کردن لعین کرد و دور
کرد گفت یا رب آه همه تو کردی و فتنه تو بود مرا لعنت می کنی و دور میکنی

و چون آدم گناه کرد حق تعالی آدم را از بهشت بیرون کرد حق تعالی آدم را
گفت که ای آدم چون من از تو گرفتم و بران گناه که کردی ترا زجر کردم
چرا با من بحث نکردی آخر ترا حجت بود با من میگفتی که همه از تست و تو
کردی هرچه تو خواهی در عالم آن شود و هرچه نخواهی نشود این چنین حجت راست
مبین واقع داشتی چرا نگفتی گفت یا رب می دانستم الا ترک ادب نکردم
در حضرت تو و عشق نگذاشت که مواخذه کنم فرمود که این شرع مشرعیست
یعنی آبشخور مثالش همچنانست که دیوان پادشاه در و احکام پادشاه از
امر و نهی و سیاست و عدل و داد عام را و خاص را و احکام دیوان
پادشاه بیحد است در شمار نتوان آوردن و عظیم خوبست و پر فایده است
قوام عالم بدانست اما احوال درویشان و فقرا مصاحبتست با پادشاه و
دانستن علم حاکم کو دانستن علم احکام و کو دانستن علم حاکم و مصاحبت
پادشاه فرقی عظیمست اصحاب و احوال ایشان مدرسه ایست که درو
فقیهان باشند که هر فقیهی را مدرس بر حسب استعداد او جامگی دهد یکی
ده یکی را پانزده یکی را سی ما نیز سخن را بقدر هرکس و استعداد او می گوییم که

کلم الناس علی قدر عقولهم لا قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله **فصل**

هر کسی این عمارت را به نیتی می‌کند یا برای اظهار کرمی یا برای نامی یا برای ثوابی
حق تعالی را مقصود رفع مرتبهٔ اولیا و تعظیم ترب و مقابر ایشان است
ایشان بتعظیم خود محتاج نیستند و در نفس خود معظم‌اند چراغ اگر میخواهد که
او را بر بلندی نهند برای دیگران میخواهد برای خود نمی‌خواهد او را چه زیر چه
بالا هر جا که هست چراغ منور است الا میخواهد که نور او بدیگران برسد این
آفتاب که بالای آسمان است اگر زیر باشد همان آفتاب است الا عالم تاریک
ماند پس او را بالا برای خود نیست برای دیگران است حاصل ایشان از بالا
و زیر و تعظیم خلق منزه‌اند و فارغ‌اند ترا اگر ذره‌ای ذوق و لمحهٔ لطف آن عالم
روی نماید آن لحظه از بالا و زیر و خواجگی و ریاست و از خویشتن نیز که از همه
بتو نزدیکتر است بیزار می‌شوی و یادت نمی‌آید ایشان که کان و معدن اصل
آن نور و ذوق‌اند ایشان مقید زیر و بالا کی باشند مفاخرت ایشان بحق است
و حق از زیر و بالا مستغنی است این زیر و بالا ما راست که پا و سر داریم
مصطفی صلی الله علیه و سلم فرمود که لا تفضلونی علی یونس بن متی بان کان

معراجه فی بطن الحوت و معراجی کان فی السماء علی العرش
یعنی مرا اگر تفضیل نهید بر وی از این رو منهید که او را عروج در بطن حوت
بود و مرا بالای آسمان که حق تعالی نه زیر است و نه بالا تجلی او بر بالا همانست و در زیر
همان و در بطن حوت همان او از بالا و زیر منزه است و همه بر او یکیست
بسیار کسان هستند که کارها کنند غرضشان چیزی دیگر و مقصود حق
چیزی دیگر چون خدا خواست که دین محمد علیه السلام معظم باشد و پیدا گردد
تا ابد الدهر بماند بنگر که برای قرآن چند تفسیر ساخته‌اند ده ده مجلد و هشت
هشت مجلد و چار چار مجلد غرضشان اظهار فضل خویشتن بود که صاحب کشاف
زمخشری بچندین دقایق نحو و لغت و عبارات فصیح استعمال کرده است
برای اظهار فضل خود تا که مقصود شان حاصل شود و آن تعظیم دین محمد است
علیه السلام پس همه خلق نیز کار حق می‌کنند برای خوشی و لذت خود آن خود
سبب قوام عالم میگردد در حقیقت بندگی حق بجای آورند الا ایشان
آن نیت نمی‌کنند و همچنین مساجد می‌سازند چندین خرج جای می‌کنند در در
و دیوار و سقف آن الا اعتبار قبله است و تعظیم آن افزون می‌شود

هرچند که ایشانرا مقصود آن نبود این بزرگی اولیا از روی صورت
نیست ای والله ایشانرا بالایی و بزرگی هست اما بیچون و بیچگونه آخر این
درم بالای پولست بالایی او از روی صورت نیست تقدیرا اگر درم را
بر بام نهی و زر را زیر قطعا زر بالا باشد علی کل حال و در و لعل بالای زرست
خواه زیر خواه بالا و همچون سبوس بالای غربلست و آرد زیر مانده است
بالا که باشد قطعا آرد باشد اگرچه زیر مانده است پس بالایی از روی صورت
نیست در عالم معانی چون آن گوهر در ویست علی کل حال او بالاست

فصل

شخصی درآمد فرمود که او محبوبست و متواضع است
و این از گوهر اوست همچنانکه شاخی را که میوه بسیار باشد آن میوه او را
فرو کشد و آن شاخ را که میوه نباشد سر بالا دارد همچون سپیدار و
چون میوه از حد بگذرد استونها نهند تا بکلی فرو نیاید پیغمبر صلعم عظیم
متواضع بود زیرا که همه میوهای عالم اول و آخر بر او جمع بود لاجرم
از همه متواضع‌تر بود ما سبقنا رسول الله احد بالسلام گفت کسی هرگز پیش
از پیغامبر بر پیغامبر سلام نمی‌توانست کردن زیرا پیغامبر پیش دستی
میکرد و از غایت تواضع و سلام می‌داد و اگر تقدیرا سلام پیش
نداد وی هم متواضع او بودی و سابق در سلام او بودی زیرا که
ایشان سلام از او آموختند و از او شنیدند هرچه دارند اولیان و
آخریان همه از عکس او دارند و سایهٔ اویند اگر سایهٔ کسی در خانه پیش از
وی درآید پیش او باشد در حقیقت اگرچه سایه سابق است بصورت
آخر سایه ازو سابق شد فرع اوست و این اخلاق از اکنون نیست از آن
وقت در ذرهای آدم در اجزای او این ذرها بودند بعضی روشن و بعضی
نیم روشن بعضی تاریک این ساعت آن پیدا می‌شود اما این تابانی
و روشنی سابقست و ذرهٔ او در آدم از همه صافی‌تر و روشن‌تر
و متواضع‌تر بود بعضی اول نگرند و بعضی آخر نگرند اینها که آخر نگرند عزیزند
و بزرگند زیرا نظر ایشان بعاقبت است و آخرت و آنها که باول
نظر می‌کنند خاص‌ترند می‌گویند چه حاجتست بآخر نظر کنیم چون گندم
کشته اند در اول جو نخواهد رستن در آخر و آنرا که جو کشته اند گندم نخواهد
بودن پس نظر ایشان باولست و قومی دیگرند خاص‌تر که نه باول نظر می‌کنند

نه باخر ایشان را اول و آخر یاد می آید غرق شدند در حق و قومی دیگر بند که ایشان
غرقند در دنیا با اول و آخر نمی نگرند از غایت غفلت ایشان علف
دوزخ اند پس معلوم شد که اصل محمد بوده است که لولاک لما
خلقت الافلاک از شرف و تواضع و حکم و مقامات بلند بخشش
اوست و سایه اوست زیرا که از وی پیدا شده است همچنانکه هر چه این تن
کند از سایه عقل کند زیرا که عقل بر وی است هر چند که عقل را سایه نیست اما او را
سایه هست بی سایه همچو نکه معنی را هستی هست بی هستی اگر سایه عقل بر
آدمی نباشد همه اعضای او معطل شوند دست بهنجار نگردد و پا در راه راست
نتواند رفتن چشم چیزی نه بیند گوش هر چه شنود کژ شنود پس به سایه عقل
این اعضا همه کارها بهنجار و نیکو و لایق بجای آرند و در حقیقت آن همه کارها
از عقل می آید اعضا آلت اند همچنین آدمی باشد عظیم خلیفه وقت او همچون عقل
کل است عقول مردم همچون اعضای وی اند هر چه کنند از سایه او باشد و اگر
از ایشان کژی پیدا آید از آن باشد که آن عقل کل سایه از سر او برداشته باشد
همچنانکه مردی دیوانگی آغاز کند و کارهای ناپسندیده پیش گیرد همه را

معلوم گردد که عقل او از سر او رفته است و سایه بر وی افکنده و از
سایه و پناه عقل دور افتاده است عقل جنس ملک است اگر چه ملک را صورت
هست و پر و بال هست و عقل را نیست اما در حقیقت یک چیزند و یک فعل کنند
و یک طبع دارند بصورت نمی باید نظر کردن چون در حقیقت یک فعل می کنند
مثلا صورت ایشان را اگر بگدازی همه عقل شود و هیچ از پر و بال او چیزی
بیرون نماند پس دانستیم که همه عقل بوده اند اما مجسم شده بودند ایشان را عقل
مجسم گویند همچنانکه از موم مرغی بسازی با پر و بال اما آن موم باشد نمی بینی
که چون گدازی آن پر و بال و سر و پای یکپاره موم می شود و هیچ چیز
از وی بیرون انداختنی نمی ماند بکلی همه موم می گردد پس دانستیم که موم
همان است و مرغی که از موم بسازند همان موم است مجسم شکل گرفته الا موم است
و همچنین یخ نیز آب است و لهذا اگر بگدازی آب می شود اما پیش از آنکه یخ نشده
بود و آب بود کس او را نتوانست گرفتن و در کف نیامدی اما چون
یخ گرفت می توان در دست گرفتن و در دامن نهادن پس فرق پیش از این
نیست اما یخ همان آب است و گویند احوال آدمی همچنان است که پر فرشته را

آورده اند و بر دم خر پر بسته اند تا باشد که آن خر از پرتو صحبت فرشته
فرشته گردد زیرا که ممکنست که خر همرنگ او شود و فرشته گردد بیت
از خرد پر داشت عیسی بر فلک بر پرید ور خرش را نیم پر بودی نماندی در خری
و چه عجبست که آدمی شود خدا قادرست بر همه چیزها آخر این طفل که
اول می زاید از خر بترست دست در نجاست می کند و بدهان می برد تا بلیسد
مادر او را میزند و منع می کند خر را بازی نوعی تمیز هست وقتی که بول می کند
پاها را باز می کند تا بول بر وی نچکد چون طفل را که از خر بترست حق تعالی آدمی
تواند کردن خر را اگر آدمی کند چه عجب پیش خدا هیچ چیزی عجب نیست در قیامت
همه اعضای آدمی یک یک جدا جدا از دست و پا وغیره سخن گویند فلسفیان
این را تاویل می کنند که دست سخن چون گوید مگر دست را علامتی
و نشانی پیدا شود که آن بجای سخن باشد همچنانک ریشی یا دملی بر دست آید
توان گفتن که دست سخن می گوید خبر میدهد که گرمی خورده ام بر من کارد
رسیده است یا خود را به دیگ سیاه مالیده ام سخن گفتن دست و باقی
اعضا بدین طریق باشد سنیان گویند که حاشا و کلا بلک آن دست و پا محسوس

سخن گوید چنانک زبان گوید در روز قیامت آدمی منکر شود که من نه دزدیده ام
دست گوید آری دزدیدی من بستدم بزبان فصیح آن شخص رو بدست
و پا کند که تو سخن گوی نبودی چون سخن میگویی گوید که انطقنا الله الذی انطق
کل شیء مرا آنکس در سخن آورد که همه چیزها را در سخن می آورد در
و دیوار و سنگ را و کلوخ را در سخن می آورد آن خالقی که آن همه را نطق
می بخشد مرا نیز در نطق آورد چنانک زبان ترا در نطق آورد زبان تو گوشت
پاره و دست من گوشت پاره سخن گفتن زبان گوشت پاره چه معقولست
از آنکه بسیار دیدی ترا محال نمی نماید و اگر نه نزد حق زبان بهانه است
چون فرمودش که سخن گو سخن گفت و هرچه بفرماید و حکم کند سخن گوید بقدر
آدمی می آید سخن ها همچو آنست که میراب آن را روان می کند آب چه داند
که او را بکدام دشت میراب روان کرده است در خیار زاری یا
کلم زاری یا پیاززاری یا گلستانی این دانم که چون آب بسیار آید آنجا
زمینهای تشنه بسیار باشد و اگر اندک آید دانم که زمینی اندکست باغچه است
یا چار دیوار کوچک یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

پس گفتش دو زخم چرم بسیار است الا بعد از پا زخم دو زخم بیت

سایهٔ شخصم و اندازهٔ او ۵ قامتش چند بود چند ایم

در زمین حیوانیست که او در زیر زمین میرود و در ظلمت می باشد او را

چشم و گوش نیست زیرا در مقامی که او باش دارد محتاج چشم و گوش نیست

چون بآن حاجت ندارد چشمش چه را دهند نیست یعنی نه آنکه خدا را چشم و گوش

کم است یا بخلی هست الا چیزی بحاجت میدهد چیزی که بی حاجت دهند

بر او بار گردد حکمت و لطف و کرم حق بار برمی گیرد بر کس بار کی نهد مثلا

آلت درودگر را از تیشه و اره و غیره به درزی دهی که این را بگیر

آن بر او بار گردد و چون بآن کار نتواند کردن پس چیزی را بی حاجت ندهند

تا بار نگردد همچنانکه آن کرمان در زیر زمین در ظلمت زندگانی میکنند

خلقانند که در ظلمت این عالم قانع و راضی اند و محتاج آن عالم نیستند

ایشان را آن چشم بصیرت و گوش و هوش بچه کار آید کار این عالم باین چشم

حسی که دارند برمی آید و عزم آن طرف ندارند آن بصیرت

بایشان چون دهند چون بکارشان نمی آید نظم

تا ظن نبری که ره روان نیز نیند | کامل صفتان بی نشان نیز نیند
زین گونه که تو محرم اسرار نه | می پنداری که دیگران نیز نیند

اکنون عالم بغفلت قایمست اگر غفلت نباشد این عالم نماند شوق خدا و یاد

آخرت و سکر و وجد معمار آن عالمست اگر همه آن رو نماید بکلی بآن عالم

رویم و اینجا نمانیم و حق تعالی میخواهد که اینجا باشیم تا دو عالم باشد پس دو

کدخدا را نصب کرد یکی غفلت و یکی بیداری تا هر دو خانه معمور ماند

فصل فرمود لطفهای شما و سعیهای شما و تربیتهای شما که می کنید

حاضرا و غایبا من اگر در شکر و تعظیم و عذر خواستن تقصیر می کنم ظاهرا نه از

کبر نیست یا از فراغت یا نمیدانم حق منعم را که چه مجازات می باید کردن

بقول و بفعل لیکن دانسته ام از عقیدهٔ پاک شما که شما آنرا خالص برای خدا میکنید

من نیز بخدا میگذارم تا عذر آنرا هم او بخواهد چون برای او کرده اید که اگر من

بعذر آن مشغول شوم و بزبان اکرام کنم و مدح گویم چنان باشد که بعضی از آن

اجر که خدا خواهد دادن بشما رسید و بعضی مکافات رسید زیرا

این تواضعها و عذر خواستن و مدح کردن حظ دنیاست چون در دنیا

بمی کشیدی مثل ذلهای و بذل جاهای آن به که عوض آن بکلی از حق باشد جهت این عذر
نمیخواهم پس آنگه عذر خواستن دنیاست زیرا مال را میخورند و مطلوب
لعینه نیست بمال اسب و کنیزک و غلام میخرند و منصب می طلبند تا ایشان را
مدحها و ثناها گویند پس دنیا که خود آنست که او بزرگ باشد و محترم باشد
و او را ثنا و مدح گویند شیخ نساج بخاری مرد بزرگ بود و صاحب دل
دانشمندان روزگار و بزرگان نزد او آمدندی بزیارت بدو زانو
نشستندی شیخ امی بود میخواستند که از زبان او تفسیر قرآن و حدیث
بشنوند می گفت من تازی نمیدانم شما ترجمه آیت یا حدیث را بگویید تا من
معنی آنرا بگویم ایشان ترجمه آیت را بگفتندی او تفسیر و تحقیق آنرا آغاز میکرد
و می گفت که مصطفی صلعم در فلان مقام بود که این آیت را گفت و احوال
آن مقام چنینست و مرتبه آن مقام را و راههای آنرا و عروج آنرا بتفصیل
بیان میکرد روزی علوی معرف قاضی را بخدمت او مدح میکرد و می گفت
چنین قاضی در عالم نباشد رشوت نمی ستاند بی میل و بی محابا خالص و مخلص
جهت حق میان خلق عدل می کند گفت اینکه می گویی که او رشوت نمی ستاند

این یک باری دروغست تو مرد علوی از نسل مصطفی او را مدح می کنی و ثنا
میگویی این رشوت نیست و از این بهتر چه رشوت خواهد بودن که در مقابله
او او را شرح می گویی شیخ الاسلام ترمدی می گفت که سید برهان الدین تحقیقهای
خوب میگوید از آنست که کتب مشایخ و مقالات و اسرار ایشان
مطالعه می کند یکی گفت آخر تو نیز مطالعه می کنی چونست که چنان سخن نمیگویی گفت
او را دردی و مجاهده و عملی هست گفت آنرا چرا نمی گویی و یاد نمی آوری
از مطالعه حکایت میکنی اصل آنست و ما آنرا می گوییم تو نیز از آن بگو
ایشان را درد آن جهانی نبود بکلی دل برین جهان نهاده بودند بعضی برای خوردن
نان آمده اند و بعضی برای تماشای نان میخواهند که این سخن را بیاموزند
و بفروشند این سخن همچون عروسیست و شاهدیست کنیزک شاهد را که
برای فروختن خرند آن کنیزک بر وی چه مهر نهد و بر وی چه دل بندد چون
لذت آن تاجر در فروختن است او عنین است کنیزک را برای فروختن
میخرد او را آن رجولیت و مردی نیست که کنیزک را برای خود خرد مخنث را
اگر شمشیر هندی خاص بدست افتد آنرا برای فروختن ستاند یا کمان پهلوانی

بدبخت او افتد هم برای فروختن باشد چون او را بازوی آن نیست که آن
کار را بکشد و آن کار را برای زه نمیخواهد و او را استعداد زه نیست او عاشق
زه نیست و چون آنرا بفروشد مخنث بهای آنرا بگلگونه و وسمه دهد دیگر چه
خواهد کردن عجب. چون آنرا بفروشد وه از آن دیگر چه خواهد خریدن
این سخن سر را نیست. زنهار مگوید که فهم کردم هرچند بیش فهم و ضبط
کرده باشی از فهم عظیم دور باشی فهم این بی‌فهمیست خود بلا و مصیبت
و حرمان تو از آن فهمیست ترا از آن فهم می‌باید رهیدن تا چیزی شوی تو میگویی
که من مشک را از دریا پر کردم و دریا در مشک من گنجید این محال باشد
آری اگر گویی که مشک من در دریا گم شد این خوب باشد و اصل اینست
عقل چندان خوب و مطلوبست که ترا بر در پادشاه آورد چون بر در او
رسیدی عقل را طلاق ده که این ساعت عقل زیان تست و راه زنست
چون بوی رسیدی خود را بوی تسلیم کن ترا با چون و چرا کار نیست مثلا
جامهٔ نابریده خواهی که آنرا قبا یا جبه برند عقل ترا پیش درزی آورد عقل تا این ساعت
نیک بود که جامه را بدرزی آورد اکنون این ساعت عقل را طلاق باید دادن

و پیش درزی تصرف خود و دانش خود را ترک باید کردن و همچنین بیمار عقل او
چندان نیکست که او را بطبیب آورد چون بطبیبش آورد بعد ازین
عقل او در کار نیست و خویشتن را بطبیب باید تسلیم کردن نعره‌های پنهانی ترا
گوش اصحاب نعره می‌شنود آنکس که چیزی دارد یا در او گوهری یا دری هست
پیداست آخر میان قطار شتران آن شتر مست پیدا باشد از چشم و از رفتار
و کف و غیر کف سیماهم فی وجوههم من اثر السجود هرچه بیخ درخت
میخورد بر سر درخت از شاخ و برگ و میوه پیدا می‌شود و آنکه نمیخورد
پژمرده است که پنهان ماند این های و هوی بلند که میزنند سرش آنست که
از سخنی سخنها فهم می‌کنند و از حرفی اشارتها معلوم میکنند همچنانک
کسی وسیط و کتب مطول خوانده باشد از تنبیه چون کلمه بشنود چون شرح
آنرا خوانده است از آن یک مسئله اصلها و مسئلها فهم کند بر آن یک
حرف شبه‌ها فهم می‌کند یعنی که من زیر این چیزها می‌بینم و این آنست که
من در آنجا رنجها برده‌ام و شبها بروز آورده‌ام و گنجها یافته‌ام که
الم نشرح لک صدرک شرح دل بی‌نهایتست چون آن شرح خوانده باشد

اندر رمزی بسیار فهم کند و آنکس که هنوز مبتدیست از آن لفظ معنی همان لفظ
فهم کند او را چه خبر و های های باشد سخن بقدر مستمع می آید چنانک میکشد
و متغذی میشود حکمت فرود می آید چون او نکشد حکمت بیرون نیاید و روی
ننماید گوید ای عجب چرا سخن نمی آید جوابش گوید ای عجب چرا سخن نمی کشی
آنکس که ترا قوت استماع نمیدهد گوینده را نیز داعیه گفتن نمیدهد در زمان مصطفی
صلعم کافری را غلامی بود مسلمان صاحب گوهر سحری خداوندگارش فرمود
که این طاسها برگیر که بحمام رویم در راه مصطفی در مسجدی با صحابه نماز میکرد غلام
گفت ای خواجه لله تعالی این طاس را لحظه بگیر تا دوگانه بگذارم بعد از آن
بخدمت روم چون در مسجد رفت نماز کرد مصطفی صلعم بیرون آمد و
صحابه بیرون آمدند همه غلام تنها در مسجد ماند خواجه اش تا بچاشت منتظر و بانگ
میزد که ای غلام بیرون آی گفت مرا نمی هلند چون کار از حد رفت خواجه
سر در مسجد کرد که ببیند که کیست که نمی هلد کسی و سایه کسی ندید و جنبش کس نمی جنبید
گفت آخر کیست که ترا نمی هلد که بیرون آیی گفت آنکس که ترا نمی هلد که اندرون
آیی خود کس اوست که تو او را نمی بینی و آدمی همیشه عاشق آنچیزیست که او را

ندیده است و نشنیده است و فهم نکرده است و شب و روز آنرا می طلبد
بنده آنم که نمی بینمش و از آنچه فهم کرده است و دیده است ملولست و گریزانست
و از این روست که فلاسفه رؤیت را منکرند زیرا می گویند چون ببینی
ممکنست که سیر و ملول شوی و این روانیست سنیان میگویند که آن وقتی
باشد که او یک لون نماید چون هر لحظه صد لون نماید که کل یوم هو فی شان
و اگر صد هزار تجلی کند هرگز یکی بیکی نماند آخر تو نیز این ساعت حق را می بینی
در آثار و افعال و هر لحظه گوناگون می بینی که یک فعل بفعلی دیگر نمی ماند و در وقت
شادی تجلی دیگر و در وقت گریه تجلی دیگر و در وقت خوف تجلی دیگر و در
وقت رجا تجلی دیگر چون افعال حق و تجلی افعال و آثار حق گوناگونست و بیکدیگر
نمی ماند پس تجلی ذات او نیز چنین باشد مانند تجلی افعال او آنرا برین قیاس
کن و تو نیز که یک جزوی از قدرت حق در یک لحظه هزار گونه می شوی
و بیک قرار نیستی بعضی از بندگان هستند که از قرآن بحق میروند و بعضی
هستند خاص تر که از حق می آیند قرآن را اینجا می یابند و می دانند که آنرا
حق فرستاده است انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون آیه مفسران

میگویند در حق قرآنست این هم نیکوست اما نه نیست یعنی که در تو گوهری
وطلبی وشوقی نهاده ایم نگهبان آن هاییم آنرا ضایع نگذاریم وبجایی رسانیم
تو یکبارگی خدا را نگاه باید دار که جمله بلاها بر تو بیارد یکی آمد بمصطفی
صلعم گفت انی احبک گفتش دار به میگویی گفت انی احبک
گفتش دار به میگویی باز مکرر کرد که انی احبک گفت اکنون پای دار که
باز بدست خودت خواهم کشتن وای بر تو یکی در زمان مصطفی صلعم آمد گفت
مرا این دین ترا نمیخواهم والله که نمیخواهم این دین را باز بستان چندانک
در دین تو آمدم روزی نیاسودم مال رفت زن رفت فرزند نماند حرمت نماند
قوت نماند شهوت نماند گفت حاشا دین ما هر جا که رفت باز نیاید تا
او را از بیخ و بن بر نکند و خانه اش را نروبد و پاک نکند که لا یمسه الا المطهرون
چگونه معشوقیست تا در تو موی مهر خود باقی باشد بخویشتن راهت ندهد بکلی از
خود و ز عالم بیزاری باید شدن و دشمن خود شدن تا دوست روی نماید
اکنون دین در دلی که قرار گرفت تا او را بحق نرساند و از انچه نابایستست
از و جدا نکند از و دست ندارد پیغامبر فرمود برای آن نیاسودی هم

میخوری که غم خوردن استغراقیست از آن شادیهای اول که در معنی تو از آن چیزی
باقیست بتو چیزی ندهند که بخوری در وقت استغراق کسی چیزی نخورد و چون
فارغ شود از استغراق آنگه طعام خورد تو نیز صبر کن و غم میخور که غم خوردن استغراقیست
بعد از استغراق شادی پیش آید شادی که آنرا غم نباشد گلی که آنرا خار نباشد
می که آنرا خمار نباشد آخر در دنیا شب و روز فراغت و آسایش می طلبی
وحصول آن در دنیا ممکن نیست و مع هذا یک لحظه بی طلب نیستی راحتی نیز که در دنیا
می یابی همچون برقیست که میگذرد و قرار نمیگیرد و آنگه کدام برق برقی پر تگرگ
پر باران پر برف پر محنت مثلا کسی عزم انطاکیه کرده است و سوی قیصریه
میرود و امید دارد که بانطاکیه رسد و سعی را ترک نمیکند مع انه که ممکن نیست
که ازین راه بانطاکیه رسد الا آنگه راه انطاکیه میرود اگرچه لنگست و ضعیفست
هم برسد چون منتهای راه اینست چون کار دنیا بی رنج میسر نمیشود و کار
آخرت همچنین باری آن رنج را بسوی آخرت صرف کن تا ضایع نباشد تو میگویی
که ای محمد دین مرا بستان که من نمی آسایم دین من کسی را کی رها کند تا او را
بمقصود نرساند گویند که معلم ابن سینا نوای دراعه کتان یکجا در فصل زمستان

پوشیده بود مگر خرسی را سیل از کوهستان در ربوده می‌گذرانید و سرش
در آب پنهان کودکان پشتش را دیدند گفتند استاد اینک پوستینی در جوی
افتاده است و ترا سرماست آن را بگیر استاد از غایت احتیاج و سرما
درجست که پوستین بگیرد خرس تیز چنگال در وی زد استاد در آب
گرفتار خرس شد کودکان بانگ میداشتند که ای استاد یا پوستین را
بیاور و اگر نمی‌توانی رها کن تو بیا گفت من پوستین را رها می‌کنم پوستین مرا رها
نمی‌کند چه چاره کنم شوق حق ترا کی گذارد و اینجا شکرهاست که ما بدست خویشتن
نیستیم بدست حقیم همچنانک طفل در کوچکی جز شیر و مادر را نمیداند لا آنه الا جه
حق تعالی هیچ او را آنجا رها نکرد و آورد پیشتر بنان خوردن و بازی کردن
و همچنین از آنجا کشانید تا بمقام عقل رسانید همچنین درین حالت که طفلیست
نسبت بآن عالم و این پستان دیگرست نگذارد و ترا آنجا برساند که بدانی
که این طفلی بود و چیزی نبود عَجِبْتُ مِنْ اَقْوامٍ یُجَرُّونَ اِلَی الجَنّةِ بِالسَّلاسِلِ خُذُوهُ
فَغُلُّوهُ ثُمَّ النَّعیمَ صَلُّوهُ ثُمَّ الوِصالَ صَلُّوهُ ثُمَّ الجَمالَ صَلُّوهُ ثُمَّ الکَمالَ صَلُّوهُ صیادان
ماهی را یکبار نمی‌کشند چنگال در حلقوم چون رفته باشد پاره پاره می‌کشند تا خونش

میرود و سست و ضعیف میگردد بازش رها می‌کنند و همچنین بازش می‌کشند
تا بکلی ضعیف شود چنگال عشق نیز چون در کام آدمی افتد حق تعالی او را
بتدریج می‌کشد که آن قوتها و خونهای باطل که در وی است پاره پاره از وی برود که
اِنَّ اللّٰهَ یَقْبِضُ وَ یَبْسُطُ لا اله الا الله ایمان عامست و ایمان خاص است
ایمان خاص آنست که لا هو الا هو همچنانک کسی در خواب می‌بیند که پادشاه
شده است بر تخت نشسته غلامان و خاصان و امیران بر اطراف او ایستاده
میگوید که من می‌باید که پادشاه باشم و پادشاهی نیست غیر من این را در خواب
میگوید چون بیدار شود و کسی را در خانه نبیند جز خود این بار گوید که منم و جز
من کسی نیست اکنون این را چشم بیداری باید چشم خواب ناک این را نتواند دید
و این وظیفهٔ او نیست هر طایفه طایفهٔ دیگر را نفی می‌کنند که اینها می‌گویند
که حق مائیم و وحی ما راست و ایشان باطلند و ایشان نیز اینها را همچنین
میگویند همچنین هفتاد و دو ملت نفی یکدیگر می‌کنند پس باتفاق می‌گویند که
همه را وحی نیست پس در نیستی وحی متفق باشند و ازین جمله یکی راست
برین همه متفقند اکنون ممیزی کیسی مؤمنی می‌باید که بداند که آن یک کدامست

که المؤمن کیّس ممیّز فطن و ایمان همان تمیز و دراکیست سؤال کرد که
اینها که نمیدانند بسیارند و آنها که میدانند اندک اند اگر باین مشغول شویم
که تمیز کنیم میان آنها که نمیدانند و گوهری ندارند و میان آنها که دارند
دراز می‌شود فرمود که اینها که نمیدانند اگرچه بسیارند اما اندکی را چون بدانی
همه را دانسته باشی همچون مشت گندم را چون دانستی همه انبارهای عالم را
دانستی و همچنین پاره شکر را چون چشیدی صدگونه حلوا سازند از شکر
دانی که در آنجا شکر هست چون شکر را دانسته کسی که شاخی از شکر بخورد چون شکر را
نشناسد مگر او را دو شاخ باشد شما را اگر این سخن مکرر نماید از آن باشد که شما
درس نخستین را فهم نکرده‌اید پس لازم شد ما را هر روز این گفتن همچنانک
معلمی کودکی را سه ماه پیش او بود و از الف چیزی ندارد نگذشته بود پدر
کودک آمد که ما در خدمت تقصیری نمیکنیم و اگر تقصیری رفت فرما تا زیادت
کنیم گفت نی از شما تقصیری نیست اما کودک ازین نمی‌گذرد او را پیش
خواند و گفت بگو الف چیزی ندارد گفت چیزی ندارد و الف نمی‌توانست
گفتن معلم گفت حال اینست که می‌بینی چون ازین نگذشت و این را نیاموخت

من ویرا سبق نو چون دهم گفت الحمد لله رب العالمین اینک الحمد لله
رب العالمین گوییم از آن نیست که نان و نعمت کم شد نان و نعمت
بی‌نهایتست اما اشتها نماند و مهمانان سیر شدند جهت آن گفته می‌شود الحمد
لله این نان و نعمت دنیا نماند زیرا که نان و نعمت دنیا را بی‌اشتها چندانکه
خواهی توان خوردن چون جمادیست هرجاش که کشی با تو می‌آید روحی ندارد
که خود را منع کند از ناجایگاه بخلاف این نعمت الهی که حکمتست نعمتیست زنده
تا اشتها داری و رغبت تمام می‌نمایی سوی تو می‌آید و چون اشتها نماند
او را بزور نتوان خوردن و کشیدن و روی در چادر کشد و خود را بتو ننماید
حکایت کرامات می‌فرمود گفت یکی از اینجا بروزی بکعبه رود چندان عجب
و کرامات نیست باد سموم را نیز کرامات هست که یک روز و یک
لحظه هرجا که خواهد برود کرامات آن باشد که ترا از حال دون بحال عالی آورد
و از آنجا اینجا سفر کنی و از جهل بعقل و از جمادی بحیات همچنانکه اول خاک
بودی جماد بودی ترا بعالم نبات آورد و از عالم نبات سفر کردی بعالم
علقه و مضغه و از علقه و مضغه بعالم حیوانی و از عالم حیوانی بعالم انسانی

پیغمبر کردی کرامات این باشد که حق تعالی این چنین سفر را بر تو نزدیک کرداند
درین راهها و منازل که آمدی هیچ در خاطر و در وهم تو نبود که خواهی آمدن
و از کدام راه خواهی آمدن و چون آمدی ترا آوردند و میبینی که چنین که آمدی
همچنین تا بصد عالم دیگر گوناگون خواهند بردن منکر مشو و اگر از آن اخبار
کنند قبول کن پیش عمر رضی الله عنه کاسه پر زهر آوردند بارمغانی گفت
این چه را شاید گفتند این برای آن باشد که کسی را که مصلحت نه بینند که او را
آشکارا بکشند ازین پاره بدو دهند مخفی پنهان و اگر دشمن باشد که بشمشیر
او را نتوان کشتن پاره پنهان ازین او را بکشند گفت سخت نیکو چیزی آوردی
بمن دهید که این را بخورم که در من دشمنی هست عظیم شمشیر باو نمی رسد و در عالم
از وی دشمن تر مرا کسی نیست کشد این همه حاجت نیست که یکبار بخوری ازین
در پس باشد این چه صد هزار کس را بس است کشا این دشمن نیز یک کس نیست
هزار مرده دشمن است و صد هزار کس را اکنون سار کرده است بسته آن کاسه را
بیکبار درکشید آن گروه که آنجا بودند جمله مسلمان گشتند و گفتند که دین تو
حقست عمر گفت شما همه مسلمان شدید و این کافر هنوز مسلمان نشده است

اکنون غرض عمر ازین ایمان ایمان عام نبود او را آن ایمان بود و زیاده بلکه
ایمان صدیقان داشت اما غرض او ایمان انبیا و خاصان و عین الیقین
بود و آن توقع داشت چنانکه آوازه شیری در اطراف جهان شایع گشته
بود مردم برای تعجب از مسافت دور قصد آن بیشه کردند برای دیدن آن
شیر یکساله مشقت کشیدند و منازل بریدند چون در آن بیشه رسیدند و شیر را
از دور دیدند ایستادند و پیش نمی توانند یک قدم نهادن گفتند آخر شما
چندین راه قدم نهادید برای عشق این شیر و این شیر را خاصیتی است که هر که
پیش او دلیر رود و بعشق بروی دست مالد هیچ بروی گزندی نمیرساند و
اگر کسی ازو ترسان و هراسان باشد شیر از وی خشم گیرد بلکه بعضی را قصد
می کند که چه گمانست که در حق من می برید گفتند اکنون چیزی که چنین است
یکساله راه قدمها زدیم اکنون که نزدیک شیر رسیده ایم این ایستادن چیست
قدمی پیشتر نهید کس را زهره نبود که یک قدم پیشتر نهد گفتند آن همه قدمها
زدیم آن همه سهل بود و یک قدم اینجا نمی توانیم زدن اکنون مقصود عمر
از آن ایمان آن قدم بود که یک قدم در حضور شیر سوی شیر نهد و آن قدم عظیم

ما درست جز کار خاصان و مقربان نیست آن ایشان جز انبیا را نرسد که دست
از جان خود بشستند یار خوش چیزیست زیرا که یار را از خیال یار قوت می‌گیرد
و می‌بالد و حیات میگیرد چه عجب می‌آید مجنون را خیال لیلی قوت میداد
و غذای شد جایی که خیال معشوق مجازی را این قوت و تاثیر باشد که یار او را قوت
می‌بخشد یار حقیقی را چه عجب میداری که قوتها بخشد خیال او در حضور و غیبت چه
جای خیالست آن خود جان حقیقتهاست آن را خیال نگویند عالم بر خیال قایمست
و این عالم را حقیقت میگویی جهت آنکه در نظر می‌آید و محسوس است و آن معانی
را که این عالم فرع اوست خیال میگویی کار بعکس است خیال خود این عالمست
که آن معنی صد چو این عالم پدید آرد و بپوسد و خراب شود و نیست
گردد و باز عالم نو پدید آرد به و او کهن نگردد و از نوی و از کهنی فرعهای او متصفند
بکهنی و نوی و او که محدث اینهاست از هر دو منزه است و ورای هر دو است
مهندسی که خانه در دل در اندازه کند و خیال بندد که عرضش چندین باشد و طولش
چندین و صفه‌اش چندین و صحنش چندین این را خیال نگویند که آن حقیقت ازین
خیال می‌زاید و فرع این خیالست آری اگر غیر مهندسی در دل چنین خیال آورد

و تصور کند آن را خیال گویند و عرفا مردم چنین گویند که آن را که بنا نیست و علم
آن ندارد گویندش که ترا خیالست **فصل** از فقیر آن که سوال کند
زیرا که آن جانیست که او را تحریص میکنی و بر آن میداری که افترای دروغ کند
چرا زیرا که چون او را جسمانی سوال کرد او را لازمست جواب او گفتن آنچه
حقیقتست بوی نتواند گفتن چون او قابل و لایق آنچنان جواب نیست و لایق آن
لب و دهان او آنچنان لقمه نیست پس در لایق حوصله او و طالع او جواب
دروغ اختراع باید کردن تا او دفع گردد و اگر چه هر چه فقیر گوید آن حق باشد
و دروغ نباشد ولیکن بنسبت با آنچه پیش او آن جوابست و سخن آنست و حق آنست
آن دروغ باشد اما بنسبت بشنونده راست باشد و افزون از راست
درویشی را شاگردی بود برای او دریوزه میکرد روزی از حاصل دریوزه او را
طعامی آورد و آن درویش بخورد شب محتلم شد پرسید که این طعام را از
پیش که آوردی گفت دختری شاهدی بمن داد گفت والله من بیست سالست که
محتلم نشده‌ام این اثر لقمه او بود همچنین درویش را احتراز باید کردن و لقمه هر
کسی را نباید خوردن که درویش لطیفست در و اثر کند چیزها بر روی آینه

و ظاهر میشود همچنانک در جامهٔ پاک سپید اندکی سیاهی ظاهر گردد و پیدا
شود اما بر جامهٔ سیاه که چندین سال از چرک سیاه شده و رنگ سپیدی
از نو کردیده باشد اگر هزار گونه چرک و چربش بر وی چکد بر خلق و بر و آن ظاهر
و پیدا نگردد پس هیچ جنایت درویش را لقمهٔ ظالمان و حرام خواران و
جسمانیان نباید خوردن که در درویش لقمهٔ آنکس اثری کند و اندیشهای ناپسند
از تاثیر آن لقمهٔ بیگانه ظاهر گردد همچنانک از طعام آن دختر درویش
محتلم شد **فصل** اوراد طالبان و سالکان آن باشد که باجتهاد
و بندگی مشغول شوند و زمانی که قسمت کرده باشند در هر کاری تا آن زمان موکل
شود ایشان را همچون رقیبی بحکم عادت مثلا چون بامداد بر خیزد آن ساعت
بعبادت اولیتر که نفس پاکتر است و صافی تر پس هر آن نوع بندگی که لایق
او باشد و اندازهٔ نفس شریف او باشد می کند و بجای آرد و انا لنحن الصافون
و انا لنحن المسبحون الآیه صد هزار حیف است هر چند که باکتر میشود
بیشتری برند و هر چند که میشود ضعیف بستری برند که آخر حشر و مِن
من حیث احتسب الله این قصه درازست و ازین دراز هیچ گریز نیست

هر که این قصه را کوتاه کرد عمر خود را و جان خود را کوتاه کرد الا من
عصمهم الله اما اوراد واصلان بقدر فهم میگوییم آن باشد که بامداد از دیوان
مقدس پس ملایکه مطهر و آن خلق که لا یعلمهم الا الله که نام ایشان مخفی
داشته است از غایت غیرت بسلام بزیارت ایشان بیایند در آیت اخبارست
یدخلون فی دین الله والملایکة یدخلون علیهم من کل باب تو بپهلوی ایشان نشسته
و از آن سخنان و سلامها و خندها نشنوی و این چه عجب است می آید که بیمار در
حالت نزدیک مرگ خیالات بیند که آن پهلوی او بود و خبر ندارد و نشنود
که چه می گویند و آن حقایق هزار بار ازین خیالات لطیفتر است و این ابا چهار
نشود نشنود و آن حقایق را تا نمیرد و پیش از مرگ نه بیند آن زیادت که اول
نازکی اولیا را میدانند و عظمت ایشان را و آنچه در خدمت او از اول بامداد
چندین ملایکه و ارواح مطهر آمده اند بی شمار توقف می کنند تا نباید که در
میان جان او راه در آید شیخ را زحمت باشد چنانکه غلامان بدر سرای پادشاه
حاضر شوند هر بامداد و ورد شان آن باشد که هر یکی را مقام معلوم و خدمت
معلوم و پرستشی معلوم بعضی از دور خدمت کنند و پادشاه در ایشان

نگرد و نادیده آرد الا بندگان پادشاه ببینند که فلان خدمت کرد
و چون پادشاه شد در رو او آن باشد که بندگان بپایند بخدمت وی از طرفی
زیرا بندگی نماند تخلقوا باخلاق الله حاصل شده گشت له سمعا و بصرا
حاصل گشت و این مقامیست سخت عظیم گفتن هم حیفست که عظمت آن
بع و ظ و م و ت و در فهم نیاید اگر اندکی از عظمت آن راه یابد نه ع و نه
مخرج حرف ع ماند نه ظ ماند و نه مخرج حرف ظ ماند و نه دست ماند
و نیست ماند از لشکرهای انوار شهر وجود خراب شود ان الملوک اذا
دخلوا قریة افسدوها اشتری در خانه کوچک درآید خانه ویران شود
اما در آن خرابی هزار گنج باشد ⁂ بیت ⁂
گنج باشد بموضع ویران ⁂ سگ بود سگ بجای آبادان
و چون شرح مقام سالکان را دراز گفتیم شرح احوال واصلان را چه گوییم الا آنرا
نهایت هست این را نهایت نیست نهایت سالکان وصالست نهایت
واصلان چه باشد آن وصلی که او را فراق نتواند بودن هیچ انگوری باز غوره
نتواند شدن و هیچ میوه پخته باز خام نگردد حرام دارم با مردان سخن گفتن

و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم ⁂ والله که دراز نمیکنم کوته میکنم
خون میخورم و تو باده می‌پنداری ⁂ جان میبری و تو داده می‌پنداری

هر که این را کوتاه کرد چنان باشد که راه راست را رها کند و راه بیابان مهلک
گیرد که فلان درخت نزدیکست **فصل** چو پیسته شحنه طالب
دزدان باشد که ایشان را بگیرد و دزدان از وی گریزان باشند این طرفه
افتاده است که دزدی طالب شحنه است و خواهد که شحنه را بگیرد و بدست
آورد حق تعالی با بایزید گفت که چه خواهی گفت خواهم که نخواهم اریدان لا ارید
اکنون آدمی را دو حالت پیش نیست یا خواهد یا نخواهد این که همه نخواهد این صفت
آدمی نیست این آنست که از خودی تهی شده است و کلی نمانده است
اگر او مانده بودی آن صفت آدمیت در وی مانده بودی که خواهد و نخواهد
اکنون پس حق تعالی میخواهد که او را کامل کند و شیخ تمام گرداند تا
بعد از آن او را حالتی حاصل شود که آنجا دویی و فراق نگنجد وصل کلی باشد
و اتحاد زیرا که همه رنجها از آن می‌خیزد که چیزی میخواهی و آن میسر نشود
چون نخواهی رنج نماند مردمان منقسم اند و ایشان را درین طریق مراتبست

بعضی بجهد و سعی بجایی برسانند که آنچه خواهند به اندرون و اندیشه بفعل
بیاورند این مقدور بشرست اما آنکه در اندرون دغدغه خواستست و اندیشه
نیاید و آن مقدور آدمی نیست آنرا جز جذبهٔ حق از و نبرد قُلْ جَاءَ الْحَقُّ
وَزَهَقَ الْبَاطِلُ اُجْزْ يَا مُؤْمِنُ فَإِنَّ نُورَكَ أَطْفَأَ نَارِي پس مؤمن چون اورا
تمام ایمان حقیقی باشد او همان فعل کند که حق خواهد خواهی جذبهٔ او باشد خواهی
جذبهٔ حق آنچه میگویند که بعد از مصطفی و پیغامبران وحی بر دیگران منزل نشود
چرا نشود و شود و الا آنرا وحی نخوانند معنی آن باشد که اینکه می گویند که
الْمُؤْمِنُ يَنْظُرُ بِنُورِ اللّٰهِ چون بنور خدا نظر میکند همه را ببیند اول را و آخر را
غایب را و حاضر را زیرا که از نور خدا چیزی چون پوشیده باشد آن نور خدا
نباشد پس معنی وحی هست اگر آنرا وحی نخوانند عثمان رضی الله عنه چون
خلیفه شد بر منبر رفت خلق منتظر بودند تا چه فرماید خمش کرد و هیچ نگفت
و در خلق نظر میکرد و بر خلق حالتی و وجدی نزول کرد که ایشانرا پروای آن
نبود که بیرون روند و از همدیگر خبر نداشتند که کجا نشسته اند که بصد تذکیر
و وعظ و خطبه ایشانرا آنچنان حالت نشده بود و فایده ها ایشانرا حاصل شد

و سرها ایشانرا کشف شد که بچندین وعظ و عمل نشده بود تا آخر مجلس
همچنین نظر میکرد و چیزی نمی فرمود چون خواست فرو آمدن فرمود
اِنَّ لَكُمْ اِمَاماً فَعَّالاً اَحْسَنُ اِلَيْكُمْ مِنْ اِمَامٍ قَوَّالٍ راستست می فرمود چون
مراد از قول فایده است و رقت است و تبدیل اخلاقست می گفت
اضعاف آنکه از گفت حاصل کرده بودند میسر شد پس آنچه فرمود عین
صواب فرمود آمدیم که خود را فعال گفت در آن حالت که او بر منبر
بود فعلی نکرد ظاهر که آنرا بنظر توان دیدن نماز نکرد و بحج نرفت صدقه
نداد و ذکر نمی گفت خود خطبه نیز نمی گفت پس دانستیم که عمل و فعل این
صورت نیست تنها بلکه این صورتها صورت آن عملست و آن عمل جان
این میفرماید مصطفی صلی الله علیه وسلم اَصْحَابِي كَالنُّجُومِ بِاَيِّهِمُ اقْتَدَيْتُمُ
اِهْتَدَيْتُمْ اینک یکی در ستاره نظر میکند و راه می برد هیچ ستاره سخن
میگوید با وی نه الا بمجرد آنکه در ستاره نظر میکند راه را از بی ره
میداند و بمنزل میرسد همچنین ممکنست که در اولیای حق نظر کنی ایشان
در تو تصرف کنند بی گفتی و بحثی و قالی و قیلی مقصود حاصل شود و ترا بمنزل

برساند نظم فمن شاء فلینظر الی قطری * شاء نظر الی من خلق ان الهوی سهل

در عالم خدا هیچ چیزی صعب و مشکل تر از تحمل محال نیست مثلا تو کتابی را
خوانده باشی و تصحیح و درست و معرب کرده یکی آن کتاب را بپهلوی تو نشسته
کژ میخواند هیچ توانی آنرا تحمل کردن ممکن نیست و اگر آنرا نخوانده باشی ترا
تفاوت نکند اگر خواهی کژ خواند و اگر راست چون تو کژ را از راست
تمیز کرده پس تحمل محال مجاهده عظیمیست اکنون انبیا و اولیا خود از مجاهده
نمی رسند اول مجاهده که در طلب داشتند بقتل نفس و ترک مرادها و شهوات
و آن جهاد اکبر است و چون واصل شدند و رسیدند و در مقام امن مقیم
شدند بر ایشان کژ و راست کشف شد راست را از کژ میدانند و می بینند
باز در مجاهده عظیمند زیرا که این خلق افعالشان کژ است و ایشان می بینند
و تحمل می کنند که اگر نکنند و بگویند و کژی ایشان را بیان کنند یک شخص پیش
ایشان نایستد و کس سلام مسلمانی بر ایشان نکند الا حق تعالی ایشان را
سعتی و حوصله عظیم بزرگ داده است تحمل میکنند از صد کژی یک
کژی را میگویند تا او را دشوار نیاید و باقی کژیها را میپوشانند بلک مدحش میکنند

که آن کژ او را راستست تا بتدریج آن کژیها را یک یک از وی دفع میکنند
همچنانک معلم کودکی را خط آموزد چون بسطر رسد کودک سطری نویسد
و بمعلم می نماید پیش آن معلم همه کژ است و بد با وی بطریق صنعت و مدارا
میگوید که جمله نیکست و نیکو نوشتی احسنت احسنت الا این یک حرف را
بد نبشتی چنین می باید و یک حرف دیگر هم بد نوشتی چند حرفی را از آن سطر بد میگوید
و بوی می نماید که چنین می باید نوشتن و باقی را تحسین میکند تا دل او از رم
و ضعیف نشود و بآن تحسین قوت میگیرد و همچنان بتدریج تعلیم میکند و
مدد می یابد ان شاء الله امید داریم که همچنین حق تعالی مقصودهای او را
میسر کرداند هرچه در دل دارد و هرچه میخواهد و آن چیزها را نیز
را که در دل دارد و نمیداند که چه چیزست که آنرا بخواهد امید است که
آنها نیز میسر شود که چون آنرا ببیند و مطالعه کند و آن بخششها بوی رسد
از این خواستها و تمناهای اول شرمش آید اکنون عطا آنرا گویند که در وهم
آدمی نیاید و نگذرد زیرا که هرچه در وهم او گذرد اندازه همت او
باشد و اندازه قدر او باشد پس عطای حق آن باشد که لایق حق باشد نه لایق وهم

وهمت بنده که ما لا عین رأت و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر
هرچند که آنچه تو توقع میداشتی از عطای من چشمها آنرا دیده بودند و
گوشها جنس آن شنیده بودند و در دلها جنس آن مصور شده بود اما عطای
من بیرون از جمله باشد و ورای آن همه

فصل

صفت یقین شیخ
کامل ظنهای نیکوی است مریدان او بینه علی التفات ظن و اغلب ظن
و اغلب اغلب ظن و علی هذا همچنین هر ظنی که افزونتر است آن ظن او یقین
نزدیکتر و از انکار دورتر ما لو وزن ایمان ابوبکر ، همه ظنون راست از یقین
شیر میخورند و می فزایند و آن شیر خوردن و افزودن نشان آن تحصیل
زیادتی ظنهاست بعلم و عمل تا هر یکی یقین شوند و در یقین فانی شوند بکلی زیرا که
چون یقین شوند ظن نماند و این شیخ و مریدان ظاهر شده در عالم اجسام نقشهای آن
شیخ یقین اند و مریدانش دلیل بر آنکه این نقشها مبدل میشود دور رابعه دور
رابعه قرن و این شیخ یقین و فرزندانش که ظنون راستند قایند در عالم
علی مر الادوار و القرون من غیر تبدل ، باز ظنهای غالط ضال اشکر
راندگان شیخ یقینند که هر روز دورتر شوند و هر روز بیش اند

زیرا هر روز می افزایند در تحصیلی که آن ظن بد را بیفزاید فی قلوبهم مرض
فزادهم الله مرضا اکنون خواجگان خر میخورند و اشتران خار
خورند قال الله تعالی افلا ینظرون الی الابل کیف خلقت الا من تاب
و آمن و عمل صالحا فاولئک یبدل الله سیئاتهم حسنات چنانت
تحصیلی که کرده است در افساد ظن این ساعت قوت شود در اصلاح
ظن همچون که دزد دانا توبه کرد و شحنه شد آن همه طراریها ، دزدی
که می ورزید این ساعت قوت شد در عدل و احسان و فضل دارد بر
شحنگان دیگر که اول دزد نبوده اند زیرا که این شحنه دزدیها کرده است
شیوه دزدان را میداند و احوال دزدان برو پوشیده نماند و این
چنین کس اگر شیخ شود سخت کامل باشد و راهبر عالم و مهدی زمان

فصل

و قالوا تجنبنا و لا تقربنا فکیف [illegible]
معلوم باید داشتن که هر کسی هر جا که هست پهلوی حاجت خویشتن است
لاینفک و هر حیوانی پهلوی حاجت خویشتن ملازم حاجت [illegible]
من ایه و انه ملتصق به و آن حاجت بند اوست او را میکشد این سو

آن سپو، هسچون مهار و محال باشد که کسی خود را بند کند زیرا که او طالب
خلاص بند است و محال باشد که طالب خلاص بند طالب بند باشد پس
ضروری او را کسی دیگر بند کرده باشد مثلا او طالب صحت است پس خود را رنجور
نکرده باشد زیرا که محال بود که هم طالب مرض بود و هم طالب صحت
خود و چون پهلوی حاجت خود بود و پهلوی حاجت دهنده خود بود و چون
لازم مهار خود بود و لازم مهار کشنده و مهار کننده خود بود الا آنکه
نظر او بر مهار است از بهر آن بی خود مقدار است اگر نظر او بر مهار کش
بودی از مهار خلاص یافتی مهار را و مهار کش او بودی زیرا که مهار او را از
بهر آن نهاده اند که او بی مهار بی مهار کننده نمیرود و نظر او بر مهار
کننده نیست بسپنیمه علی الخرطوم در پیشش کنیم مهار و وی کشیم بی مراد
خویش چون او بی مهار بی [illegible] می آید یقولون بل بعد الثمانین لعب فقلت
وبل قبل الثمانين لعب حق تعالی صبوتی بخشد پرا از فضل
خویش که صبیان از آن خبر ندارند زیرا که صبوت بدان سبب نازکی می آرد
وی خنداند و آرزوی بازی میدهد که جا را نو می پسند و ملول نشده است

از جهان چون این پسر جا را هم نو پسند باز پیش آرزو کند و برجسته باشد
و بوپست و گوشت و خون او پیر آید نظم لقد جل خطب الشیب ان کان کلما
بدت شیبه یعدو من اللهو مرکب ✿ پس جلالت پیری از جلالت حق
افزون باشد که بهار جلالت حق پیدا آید و خزان پیری بران غالب
باشد و طبع خزانی خود را نهد پس ضعف بهار فضل حق باشد که بهر ریختن
دندانی خنده بهار حق کم شود و بهر سپیدی موی سر سبزی فضل حق با[...]
شود و بهر گریه باران خزانی باغ حقایق منقص شود تعالی الله
عما یقولون الظالمون علوا کبیرا فضل دیدمش بر صورت حیوانی
وحشی و علیه جلد الثعلب فقصدت اخذه و هو علی غرفة صغيرة ينظر
من الدريج فرفع يديه و يقفز كذى وكذى ثم رأيت جلال التبريزي عندي
على صورة ذلة فقفز فاخذته و هو يقصد ان يعضني فوضعت رأسه
تحت قدمي و عصرته عصرا كثيرا حتى خرج كل ما كان فيه ثم نظرت الى
حسن جلده قلت هذا يليق ان يلبا ذنبا و جوهرا و درا و ياقوتا و افضل
من ذلك ثم قلت اخذت ما اردت فانقرها فرحيث شئت واقرالي

ای جانب رأیت وانما فقرائه خوفا من ان یغلب دنی المغلوبة سعادة

لاشک انه یصور من رقایق الشهائیة وغیره واشرب فی قلبه وهو

یرید ان یدرکه کل شیء وکل احد من ذلک الطریق الذی اخذه من خطه و

التذبه والا به یمکنه ذلک لان للعارف حالة لا یصطاد بتلک

الشبکات ولا یلیق ادراک هذا الصید بتلک الشبکات وان کان

صحیحا مستقیما فالعارف ممتاز فی ان یدرکه مدرک لا یمکن لاحد ان یدرکه

الا باختیاره انت صدت مرضا ذا الاجل الصید الصید یراک ویری

نیتک وحیلتک وهو ممتاز ولا یخطر طریق حبوره ولا یمر من

مرصدک انما یمر من طریق طرب فیما هو وارض الله واسعة ولا یحیطون

بشیء من علمه الا بما شاء ثم تلک الرقایق لما وقعت فی سالک و

ادراکک ما بقیت رقایق بل صدت بسبب الاتصال بک کان

کل فاسد او صالح وقع فی فم العارف وهو مدرکه لا یبقی علی ما هو بل یصیر

شیئا آخر مثله نزاما مترقیا بالغایات ذالکرامات الا تری الی العصا

کیف تاثرت فی ید موسی ولم یبق علی ما کان من ماهیة العصا وکذا

اسطوانة الحنانة والقضیب فی ید الرسول والله جاء فی فهم الموسی و

الحدید فی ید داود اذا وقعت معه ما بقیت علی ما یتهابل صارت

اشیاء آخر غیرها کانت فکذی الرقایق والدعوات فی ید الطلمانی

الجسمانی لا یبقی علی ما کان بیت تا ترا با تو بود در وا پست

کعبه با طاعتت خرابا تیست ۵ الکافر یأکل فی سبعة امعاء

وذلک البعض الذی اختاره الفراش الجاهل یأکل فی سبعین معاء

لو اکل فی معاء واحد لکان فی سبعین معاء لان کل شیء من المبغوض مبغوض

کما ان کل شیء من المحبوب محبوب ولو کان الفراش هنا لدخلت

علیه ونصحته ولا اخرج من عنده حتی یطرده ویبعده لانه مفسد لدینه

وقلبه وروحه وعقله وبالیت کان تحمله علی الفسادات غیر هذا مثل

شراب الخمر والقیان کان یصلح ذلک اذا اتصل بعنایات صاحب

العنایات لکنه بلاء البیت من السجادات لیت یلف فیها ویحرق

حتی تخلص الفراش منه ومن شره لانه یفسد اعتقاده عن صاحب العنایة

ویهمزه قدامه ویلمزه وهو کیت ویهلک نفسه وقد اصطاد به سجادات

والاوراد والمصلیات لعل یوما یفتح الله عین الفراش فیری ما خبره
بعده عن زوجه صاحب الغایة فیضرب عنقه بیده ویقول اهلکتنی
حتی اجتمع علی اوزاری وسوء افعالی کما رأوا فی المکاشفات فاخرج
اعمالی والعقاید الفاسدة الطاغیة خلف ظهری فی زاویة البیت مجموعة
وانا اکتمها من صاحب الغایة بنفسی واجعلها خلف ظهری وهو یطلع علی
ما اخفیه عنه ویقول ایش تخفی فوالذی نفسی بیده لو دعوت تلک
الصور الخبیثة بتعدد موالی واحدا واحدا رأی العین یکشف نفسها وتخبر
عن حالها وعما یکتم فیها فخلص الله المظلومین من مثل هولاء القاطعین الصاد
عن سبیل الله بطریق التعبد الملوک یلعبون بالصولجان فی المیدان لیری
اهل المدینة انهم لا یقدرون ان یحضروا الملحمة والقتال تمثالا لمبارزة
المبارزین وقطع رؤس الاعداء ودحرجتها تدحرج الاکره فی المیدان
وظهرا دهم وکرهم وفرهم فهذا اللعب فی المیدان کالاصطرلاب
للجد الذی هو فی القتال وکذلک الصلوة والسماع لاهل الله ادراة لظهور
ما یفعلون فی الباطن من موافقة لاوامر الله ونواهیه المختصة بهم والمعنی

فی السماع کالامام فی الصلوات والقوم یتبعونه ان غنی ثقیلا رقصوا ثقیلا
وان غنی خفیفا رقصوا خفیفا تمثالا لمتابعتهم فی الباطن منادی الامر
والنهی **فصل** مرا عجب می آید که این حافظان چون پی نمی برند
باحوال عارفان چنین شرح که میفرماید ولا تطع کل حلاف مهین همّاز
یعنی غمّاز خاص خود است که فلان را میشنوم چه گوید که او چنین است
با تو همّاز مشاء بنمیم مناع للخیر الا قرآن عجب جادو است عنود چنان که
که صبح در گوشش خصم میخواند چنانکه فهم می کند و هیچ خبر ندارد و باز
باز میرباید ختم الله عجب لطفی دارد چشمش که می شنود و فهم می کند و چشم
می کند و فهم نمیکند الله لطیف و قهرش لطیف و قفلش لطیف
اما نه چون قفل گشایش که لطف آن در صفت نگنجد من اگر از اجزا خود دراز
پسکلم از لطف بی نهایت ولذت قفل گشایی و چونی و قاحی او
خواهد بود زنهار بیماری و مردن را در حق من متهم میکند که آن جهت
رو پوشست کشنده من این لطف بی مثل خواهد بود آن کاردیا شمشیر
که پیش آید جهت دفع چشم اغیارست تا چشمهای نحس بیگانه جنب ادراک

این مشتمل نکند **فصل** صورت فرع عشق آمد که بی عشق این صورت را
قدر نبود و فرع آن باشد که بی اصل نتواند بودن پس الله را صورت
نگویند چون صورت فرع باشد او را صورت نتوان گفتن گفت عشق
بی صورت متصور نیست و منعقد نیست پس فرع صورت باشد گوییم چرا
عشق متصور نیست بی صورت بل انگیزنده صورتست صد هزار هزار
عشق انگیخته میشود هم ممثل هم محقق اگرچه نقش بی نقاش نبود و نقاش بی
نقش نبود ولیکن نقش فرع بود و نقاش اصل کحرکة الاصبع مع حرکة الخاتم
تا عشق خانه نبود هیچ مهندس صورت و تصور خانه نکند و همچنین
گندم سالی به نرخ زر است و سالی به نرخ خاک و صورت گندم همانست
پس قدر و قیمت صورت گندم بعشق آمد و همچنین آن هنر که تو طالب
و عاشق آنی پیش تو آن قدر دارد و در دوری هنر را که طالب نباشد
هیچ آن هنر را نیاموزند و نورزند گویند آخر عشق افتقار است و احتیاج
بچیزی پس چون احتیاج اصل باشد و محتاج الیه فرع گفتیم این سخن که میگویی
از حاجت میگویی آخر این سخن از حاجت تو رست شد که چون میل این سخن داشتی

این سخن زاینده شد پس احتیاج مقدم باشد و این سخن از و زاینده شد
پس احتیاج را وجود بود و پس فرع او نباشد عشق و احتیاج گفت آخر
مقصود از آن احتیاج این سخن بود پس مقصود فرع چون باشد گفتیم
دایما فرع مقصود باشد که مقصود از بیخ درخت فرع درختست **فصل**
فرمود از دعوی این کنیزک که کرد اگرچه در وی نیست و پیش از
رفتن اما در وهم این جماعت چیزی نیست این وهم و باطن آدمی همچو
دهلیز است اول در دهلیز آید آنگاه در خانه رود این همه دنیا همچون
یک خانه است هرچه در اندرون آید که دهلیز است لابد است که در
خانه ظاهر شود و پیدا گردد مثلا این خانه که نشسته‌ایم صورت این در دل
مهندس پیدا شد آنگه این خانه شد پس گفتیم این همه دنیا یک خانه است
وهم و فکر و اندیشه دهلیز این خانه است هرچه در دهلیز دیدی که پیدا شد
حقیقت دان که در خانه پیدا شود و این همه چیزها که در دنیا پیدا میشود
از خیر و شر اول همه در دهلیز پیدا شده است آنگه اینجا حق تعالی
چون خواهد چیزهای گوناگون از غرایب و عجایب و باغها و بوستانها

و مرغزارها و علوم و تصنیفهای گوناگون در عالم پیدا کند در اندرونها
خواست آن و تقاضای آن بنهد تا ازان این پیدا شود و همچنین درین
عالم پسنی میدان که دران عالم هست مثلا هرچه درین عالم پیدا آمد
دریم باشد زیرا این نیز ازان قسم است و همچنان این آفرینش آسمان و زمین
و عرش و کرسی و عجایبهای دیگر و حق تعالی تقاضای آنرا در ارواح ایشان
نهاده بود لاجرم عالم برای آن پیدا شد مردم که میگویند که عالم قدیمست
سخن ایشان مسموع کی باشد بعضی میگویند که حادثست آن اولیا اند
و انبیا اند که ایشان قدیمتر از عالم اند و حق تعالی تقاضای آفرینش عالم را
در ارواح نهاد و آنگه عالم پیدا شد پس ایشان علی الحقیقه میدانند که حادثست
از مقام خود خبر میدهند مثلا ما درین خانه که نشسته ایم عمر ما شصت
و هفتاد هست دیدیم که این خانه نبود و سالی چند هست که این خانه شده است
اگر درین خانه جانورانی متولد شوند از در و دیوار این خانه مثل کرم و موش
و مار و حیوانات حقیر که در خانه میزایند ایشان زاییده اند و خانه را
معمور دیده اند اگر ایشان گویند که این خانه قدیمست بر ما حجت شود چون

ما دیده ایم که خانه حادثست همچنانکه آن جانوران از در و دیوار این
خانه رسته اند و جز این خانه چیزی نمی دانند و نمی بینند این خلقانند که
ازین خانه دنیا رسته اند در ایشان جوهری نیست منبتشان ازینجاست
هم درینجا فرو روند اگر ایشان عالم را قدیم گویند بر اولیا و انبیا که ایشان را
وجود بوده است پیش از عالم بصد هزار هزار سال چه جای سال و
چه جای عدد که آنرا نه حد است و نه عدد حجت نباشد که ایشان حدوث
عالم را دیده اند همچنانک تو حدوث این خانه را و بعد ازان فلسفیک
بسنی میگوید که حدوث عالم را چه دانستی ای خر تو قدیم عالم را چه
دانستی آخر گفتن تو که عالم قدیمست معنیش اینست که حادث نیست
و این گواهی بر نفی باشد آخر گواهی بر اثبات آسانترست از آنکه
گواهی بر نفی زیرا که گواهی بر نفی معنیش اینست که این مرد فلان کار را نکرده
است و اطلاع برین مشکلست می باید که آن شخص از اول عمر تا آخر عمر
ملازم آن شخص بوده باشد شب و روز در خواب و بیداری که بگوید
البته این کار را نکرده است هم حقیقت نشود شاید که این را خوابی برده

باشد یا آن شخص بحاجت خانه رفته باشد که این امکان نبوده باشد ملازم او
بودن پس بسبب این گواهی بر نفی روا نیست زیرا که مقدور نیست اما
گواهی بر اثبات مقدور است و آسان زیرا که میگوید لحظه با او بودم چنین
گفت و چنین کرد لاجرم چنین گواهی مقبول است زیرا که مقدور آدمی
است اکنون ای سگ این که بحدوث گواهی میدهد آسانتر است از آنچه
تو بقدم عالم گواهی میدهی زیرا که حاصل گواهیت اینست که حادث نیست
پس گواهی بر نفی داده باشی پس چو هر دو را دلیلی نیست و ندیده است
که عالم حادث است یا قدیم تو او را میگویی بچه دانستی که حادث است او
نیز میگوید ای قلتبان تو بچه دانستی که قدیمست آخر دعوی تو مشکلتر است
و محالتر **فصل** مصطفی صلی الله علیه وسلم با صحابه نشسته بود
کافران اعتراض آغاز کردند فرمود که آخر شما همه متفقید که در عالم یکی
هست که صاحب وحی است و وحی بر او فرود می آید بر هر کسی فرو نآید
و آنکس را علامتها و نشانها باشد در فعلش و در قولش و در سیماش
در اجزای او همه نشان و علامت او آن باشد اکنون چون آن نشانها دیدید روی

بوی آرید و او را قوی کنید تا دستگیر شما باشد ایشان محجوج می شدند و هیچ
سخنشان نمی ماند و دست بشمشیر میزدند و نیز می آمدند و صحابه را میرنجانیدند
و استخفافها میکردند مصطفی صلعم میفرمود و صبر کنید تا نگویند که بر ما غالب
شدند بغلبه خواهند که دین را ظاهر کنند خدا این دین را ظاهر خواهد کردن
و صحابه مدتها نماز را پنهان میکردند و مصطفی را پنهان میگفتند تا بعد
مدتی وحی آمد که شما نیز شمشیر بکشید و جنگ کنید مصطفی را صلعم امی میگویند
که بر خط و علوم قادر نبود یعنی از این رو امیش میگفتند که خط و علم و حکمت او مادر
زاد است مکتسب نیست کسی که بر روی قمر رقم نویسد بر خط نداند نوشتن
و در عالم چه باشد که او نداند چون همه از او آموزند عقل جزوی را عجب چه چیز
باشد که عقل کل را نباشد عقل جزوی قابل آن نیست که از خود چیزی نو اختراع
کند که آن را و جنس آن را ندیده باشد و اینکه مردم تصنیفها کرده اند
و هندسهای نو و بنیادهای نو نهاده اند تصنیف نو نیست جنس آن را دیده اند
بر آنجا زیاده می کنند آن را که از خود نو اختراع کنند ایشان عقل کل باشند
عقل جزوی قابل آموختنست محتاجست بتعلیم عقل کل معلم است محتاج

نیست و همچنین جمله پیشه‌ها را چون باز کاوی اصلش و آغازش وحی بوده
است و از انبیا آموخته‌اند و ایشان عقل کل‌اند حکایت غراب که قابیل
هابیل را کشت و نمی‌دانست که چکند غراب غرابی را کشت و خاک را بکند
و آن غراب را دفن کرد و خاک بر سرش کرد و او از او تعلیم کرد و گور ساختن
و دفن کردن را بیاموخت و همچنین جمله حرفتها را مرکز عقل جزوی نیست
محتاج است بتعلیم و عقل کل واضع چیزهاست و ایشان انبیا و اولیااند که
عقل جزوی را بعقل کل متصل کرده‌اند و یکی شده‌اند مثلا دست و پا و چشم
و گوش و جمله حواس آدمی قابلند که از دل و عقل تعلیم کنند پا از عقل رفتار
می‌آموزد و دست از عقل و دل گرفتن می‌آموزد چشم و گوش دیدن و
شنیدن می‌آموزد اما اگر دل و عقل نباشد هیچ این حواس کار باشند یا
توانند کاری کردن اکنون این جسمهای جسم نسبت بعقل و دل کثیف و غلیظ است
و ایشان لطیفند و این کثیف بآن لطیف قایم است و اگر لطفی و تازگی دارد
از او دارد بی او معطل است و پلید است و کثیف است و ناشایسته است
و همچنین عقل جزوی نیز نسبت با عقل کل آلت است تعلیم از او کند و از او فایده گیرد

و کثیف است و غلیظ پیش لطف عقل کل ستیکه گفت ما را بحث باید و اهل
همت است اگر سخن نباشد تا نباشد سخن فرجست فرمود آخر این همت در عالم
ارواح بود و پیش از عالم اجسام پس ما را در عالم اجسام بکاری آمد مصلحتی
آورده‌اند این محال باشد پس سخن در کار است و پر فایده است و اصل همچنین
اگر مغزش را تنها در زیر زمین بکاری چیزی نروید چون با پوست بکاری
بروید پس ما انسانیم که صورت را نیز اعتبار است نماز نیز در باطن است
که لا صلوة الا بحضور القلب اما لابد است که بصورت آری رکوع
و سجود کنی بظاهر آنگه بهره‌مند شوی و بمقصود رسی هم فی صلوتهم دائمون
این نماز روح است نماز صورت موقت است آن دایم نباشد زیرا که
روح عالم دریاست آن را نهایت نیست جسم ساحل و خشکی است محدود باشد
و مقدر پس صلوة دایم جز روح را نباشد پس روح را رکوع و سجودی
هست اما بصورت این رکوع و سجود می‌باید ظاهر کردن زیرا معنی را
بصورت اتصالی هست تا هر دو بهم نباشند فایده ندهند چنانکه
دانه چون با پوست را با مغز بهم بکاری بروید اینک میکویی صورت

فرع عینیست و صورت رعیتست و دل پادشاه، اغراض اینها اعراض فانیست
چون میگویی که این فرع آنست تا فرع نباشد نام اصلیت بر وی کی نشیند
پس اصل ازین فرع شد و اگر این فرع نبودی او را خود نام نبودی چون زن
کشتی را چار مردی باید و چون حاکم گفتی محکوم باید حسام الدین ارزنجانی
پیش از آنکه بخدمت فقرا رسد و با ایشان صحبت کند بحاثی عظیم بود هر جا که
رفتی و نشستی بجد بحث و مناظره کردی خوب کردی و خوش کردی اما
چون با درویشان مجالست کرد آن بر دل او سرد شد مصراع
نبرد عشق را جز عشق دیگر من اراد ان یجلس مع الله تعالی فلیجلس مع
اهل التصوف این علمها نسبت با حوال فقرا بازی و عمر ضایع
کردنست که انما الدنیا لعب اکنون چون آدمی بالغ شد و عاقل شد و
کامل بازی نکند و اگر کند از غایت شرم پنهان کند تا کسی او را نبیند این
علم و قال و قیل و هوسهای دنیا بادست و آدمی خاکست و چون باد
بخاک آمیزد هر جا که رود چشمها را خسته کند و از وجود او جز تشویش و اعتراض
حاصل نباشد اما اگر چه اکنون خاکست بهر سخنی که میشنود می گرید اشک

چون آب روانست ترى اعينهم تفيض من الدمع مما عرفوا من الحق
اکنون چون عوض باد بر خاک آب فرو می آید کار بعکس خواهد بودن لا
چون خاک آب یافت بر و سبزه و ریحان و بنفشه و گل و گلزار روید این راه
فقر راهیست که در وی بجمله آرزوها برسی هر چیزی که تمنای تو بوده باشد
البته بتو برسد درین راه اگر شکستن لشکرها و ظفر یافتن بر اعدا و گرفتن ملکها و
تسخیر خلق و تفوق بر اقران خویش و فصاحت و بلاغت و هر چه بدین ماند چون
راه فقر را گزیدی اینها همه بتو رسد و هیچکس درین راه نرفت که شکایت
کرد بخلاف راههای دیگر هر که در آن راه رفت و کوشید از صد هزار
یکی را مقصود حاصل شد و آن نیز نه چنان که دل او خنک گردد و قرار
گیرد زیرا هر راهی را اسبابیست و طرقیست بحصول آن مقصود و مقصود
حاصل نشود الا از راه اسباب و آن راه دورست و پر آفت و
پر مانع شاید که آن اسباب تخلف کند از مقصود اکنون چون در عالم فقر
آمدی و ورزیدی حق تعالی ترا ملکها و عالمها بخشد که در وهم نیاورده باشی
و از آنچه اول تمنا کردی و میخواستی خجل گردی که آوه من با وجود چنین

چیزی چنان چیزی حقیر چون می‌طلبیدم اما حق تعالی گوید اگر چه تو از آن
منزه شدی و نمی‌خواهی و بیزاری اما آن وقت در خاطر تو گذشته بود برای
ما ترک کردی کرم ما بی‌نهایتست البته آن نیز میسر تو گردانیم چنانکه مصطفی
صلعم پیش از وصول و شهرت فصاحت و بلاغت عربی را دیده تمنا می‌کرد
که مرا نیز این چنین فصاحت و بلاغت می‌بودی چون او را عالم غیب کشف
گشت و مست حق شد بکلی آن طلب و تمنا بر دل او سرد شد حق تعالی
فرمود که آن فصاحت و بلاغت که می‌طلبیدی بتو دادم گفت یارب
مرا بچه کار آید آن و فارغم و نخواهم حق تعالی فرمود غم مخور آن نیز باشد
و فراغت قایم باشد و هیچ ترا زیان ندارد حق تعالی او را سخنی داد که
جمله عالم از زمان او تا بدین عهد در شرح سخن او چندین مجلدهای گوناگون ساختند
و می‌سازند و هنوز از ادراک آن قاصرند و فرمود حق تعالی که نام ترا صحابه
از ضعف و بیم سر و جهودان در گوشها پنهان می‌گفتند بزرگی ترا بحدی
نشر کنم که بر منارهای بلند در اقالیم عالم پنج وقت بانگ زنند و به آوازهای
بلند و الحانهای لطیف در مشرق و مغرب مشهور شود اکنون هر که در این راه

خود را درباخت همه مقصودهای دینی و دنیاوی وی را میسر گشت و کس
ازین او شکایت نکرد سخن ما همه نقد است و سخنهای دیگران نقلست و این
نقل فرع نقد است نقد همچون پای آدمیست و نقل همچنانست که قالب
چوبین بشکل قدم آدمی اکنون آن قدم چوبین را ازین قدم اصلی دزدیده‌اند
و اندازه آن ازین گرفته‌اند اگر در عالم پای نبودی ایشان این قالب را
کجا ساختندی پس سخنها بعضی نقد است و بعضی نقلست و بهمدیگر می‌مانند تمیزی
می‌باید که نقل را از نقد بشناسد و تمیز ایمانست و کفر بی‌تمیزیست نمی‌بینی
که در زمان فرعون عصای موسی مار شد و چوبها و رسنهای ساحران جمله
مار شدند آنکه تمیز نداشت همه را یک لون دید و فرق نکرد و
آنکه تمیز داشت حق را از سحر فهم کرد و مؤمن شد بواسطه تمیز پس دانستیم
که ایمان تمیز است آخر این فقه اصلش وحی بوده است اما چون بافکار
و حواس و تصرف خلق آمیخته شد آن لطف نماند و این ساعت چه ماند به
لطافت وحی همچنانکه این آب روانست در توست سوی شهر آنجا چه
سرچشمه ایست بنگر که چه صاف و لطیفست و چون در شهر در آید و از محلها

و باغها و خانهای اهل شهر بگذرد و چندین خلق پست و روی و پای و اعضا
و جامها و قالیها و تونهای محلها و نجاستها از آن اسپ و اشتر در و ریخته و
با او آمیخته گردد و چون از آن کنار دیگر بگذرد در گذری اگرچه همانست گل کند
خاک را و تشنه را سیراب کند و دشت را سیراب کند اما تمیزی می باید که
دریابد که این آب را آن لطفی که بود نمانده است و با وی چیزهای ناخوش آمیخته
است اَلْمُؤمِنُ کَیِّسٌ مُمَیِّزٌ فَطِنٌ عَاقِلٌ، پس عاقل نیست چو که بازی مشغولست
اگر صد ساله شود هنوز کودکست و اگر کودکست چون بازی مشغول
نیست پیرست اینجا سن معتبر نیست آب چنین آبی می باید آب آشنا باشد
که جمله پلیدهای عالم را پاک کند و در وی هیچ اثری نکند همچنان صاف و لطیف
باشد که بود و در معده مستحیل نشود و خلط و گنده نگردد و آن آب حیاتست
یکی در نماز نعره زد و بگریست نماز او باطل شود یا نی جواب این تفصیلست
اگر آن گریه از آن و بود که او را عالمی دیگر نمود بیرون محسوسات
اکنون آن را آب دیده می گویند تا چه دید چون چنین چیزی دیده باشد که جنس
نماز باشد و مکمل نماز باشد مقصود از نماز آنست نمازش درست و کاملتر باشد

اگر بعکس این دیده برای دنیا گریست یا دشمنی بر وی غالب شد از کین او
گریه کرد یا حسد برد بر شخصی که او را چندین اسباب هست و مرا نیست
نمازش ابتر و ناقص باشد بس دانستیم که ایمان تمییزست که فرق کند میان
حق و باطل و میان نقد و قلب و هر کرا تمییز نیست محرومست اکنون این سخنها
که میگوییم هر کرا تمییز هست برخوردار شد و هر کرا تمییز نیست این سخن پیش او
ضایعست همچنانکه دو شخص در شهر عاقل کافی بروند از روی شفقت
برای نفع روستایی گواهی بدهند اما روستایی از روی جهل چیزی بگوید خلاف
هر دو که آن گواهی هیچ نتیجه ندهد و سعی ایشان ضایع گردد و ازین رو می گویند
که روستایی گواه با خویشتن دارد الا چون حالت سکر مستولی میگردد دست
آن نمی نگرد که اینجا تمییزی هست یا نیست مستحق این سخن و اهل این هست یا نیست
از گزاف فرو میریزد همچنانکه زنی را که پستانهاش پر شود و درد کند
برود و سگ بچگان محله را جمع کند و شیر را بر ایشان میریزد اکنون این
سخن هست نا ممیز افتاده همچنان باشد که دری ثمین بدست کودکی دادی
که قدر آنرا نمی داند چون از آن سوتر رود به پیشی بدست او پیسی دهند و آن نان

ورا از و بستانند چون تمیز ندارد پس تمیز نعمتی عظیمست ابا یزید را پدرش
در عهد طفلی بمدرسه برد که فقه آموزد چون پیش مدرس برد گفت هذا فقه الله گفتند
هذا فقه ابی حنیفه گفت انا ارید فقه الله چون بنحوییش برد گفت هذا نحو الله
گفتند هذا نحو سیبویه گفت ما ارید همچنین هر جاش که می برد چنین می گفت
پدر از وی عاجز شد او را بگذاشت بعد ازین در طلب ببغداد آمد حالی
که جنید را بدید نعره بزد و گفت هذا فقه الله و چون باشد که بره مادر خود را
نشناسد چون رضیع آن لبانست و او از عقل و تمیز زاده است
صورت را رها کن شیخی بود و مریدان را ایستاده رها کردی دست بسته
در خدمت گفتند ای شیخ این جماعت را چرا نمی نشانی که این رسم درویشان نیست
این عادت امرا و ملوکست گفت نی خمش کنید من میخواهم که ایشان این طریق را
معظم دارند تا برخوردار شوند اگرچه تعظیم در دلست ولیکن الظاهر
عنوان الباطن معنی عنوان چیست یعنی که از عنوان نامه بدانند که نامه برای کیست
و پیش کیست و از عنوان کتاب بدانند که در اینجا چه بابهاست و چه
فصلهاست از تعظیم ظاهر و سر نهادن و برپا ایستادن معلوم شود که در باطن

چه تعظیمها دارند و چگونه تعظیم می کنند حق را و اگر در ظاهر تعظیم ننمایند
معلوم گردد که باطن بی نیاز است و مردان حق را معظم نمیدارد

فصل سوال کرد جوهر خادم سلطان که بوقت زندگی کی رانیز با
تلقین میکنند سخن را فهم می کنند و ضبط می کنند بعد از مرگ چه سوال
کنند که بعد از مرگ سوالهای آموخته را فراموش کنند گفتم چون آموخته را
فراموش کند لاجرم صاف شود شایسته شود مر سوالها آموخته را
این ساعت تو که کلمات مرا ازان ساعت تا اکنون می شنوی بعضی را
قبول میکنی که چنین آن شنیده و قبول کرده و بعضی را نیم قبول میکنی و بعضی
را توقف میکنی و بحث میکنی و این رد و قبول و بحث باطن ترا اینجا کس
نمی شنود و آنجا آلتی نی هرچند گوش داری از اندرون بگوش تو با کسی
نمی آید اگر از اندرون بجویی هیچ گوینده نیابی این آمدن تو بزیارت چون
سوالست بی کام و زبان که ما را راهی بنمایید و آنچه نموده اید روشن تر
کنید و این نشستن با شما خاموش یا بگفت جواب آن سوالهای نهانی
شماست چون ازینجا بخدمت پادشاه باز روی آن سوالست با پادشاه

و جوابست و پادشاه را بی زبان همه روزه باید کانش سوالست که جوان
می پسندید و چون میخوزید و چون می گمرید اگر کسی را در اندرون گرهی هست
لابد جوابش که نمی آید و باخود بر نمی آید که جواب راست گوید چنانکه کسی
شکسته زبان باشد هرچند خواهد که سخن درست گوید نتواند زرگر که سنگ
میزند زر را آن سوالست و جواب زر جواب میگوید که اینم خالصم یا آمیخته ام
بوته خود گویدت چون پالودی که زرهای پس زاند دودی گرسنگی سوالست
از طبیعت که در خانهٔ تن خللی هست خشت بده گل بده خوردن جوابست
که بگیر و ناخوردن جوابست که هنوز حاجت نیست آن مهره هنوز خشک
نشده است بر سر آن مهره نشاید زدن طبیب می آید نبض میگیرد آن
سوالست جنبیدن رگ جوابست نظر بقاروره سوالست و جوابست
بی لاف کشتن دانه در زمین انداختن سوالست که مرا فلان دانه یا میوه
می باید درخت رستن جوابست بی لاف زبان زیرا که جواب بی حرف است
باید با آنکه دانه پوسیده بود درخت برنیاید هم سوالست و جوابست
اما علت آن ترک الجواب جواب پادشاهی سه بار رقعه خواند جوا

نوشت او شکایت نوشت سه بار است که بخدمت عرض میدارم گر
قبولم بفرمایند و اگر ردم بفرمایند پادشاه هیچ رقعه ننوشت اما علت
آن ترک الجواب جواب جواب الاحمق سکوت نارویدن درخت ترک
جوابست لاجرم جواب باشد هر حرکتی که آدمی میکند سوالست و هرچه
او را پیش می آید از غم و شادی جوابست اگر جواب خوش شنود باید
که شکر کند و شکر آن بود که هم جنس آن سوال کند که بدان سوال آن جواب
یافت و اگر جواب ناخوش شنود استغفار کند زود و دیگر جنس آن
سوال نکند فلولا اذ جاءهم بأسنا تضرعوا ولکن قست قلوبهم یعنی فهم
نکردند که جواب مطابق سوال ایشانست وزین لهم الشیطان ما کانوا
یعملون یعنی سوالیست که خود را خوب میدیدند می گفتند این جواب زشت
لایق آن سوال نیست و ندانستند که دود از هیزم بود نه از آتش هرچند
هیزم خشک تر دود آن کم گلستانی را با باغبانی سپردی اگر آنجا بوی
ناخوش آید تهمت بر باغبان نه بر گلستان گفت ما درا چه گشتی گفت چیزی
دیدم که لایق نبود گفت آن بیگانه را می بایست کشتن گفت هر روز یکی را می کشتم

اکنون هرچه ترا پیش آید نفس خود را ادب کن تا مردوار بانکبت جنگ نباید
کردن اگر گویند کل من عند الله گوییم لاجرم عتاب کردن نفس خود و
عالی زار بایدن هم من عند الله چنانکه آن یکی بر درخت [illegible]
میوه میریخت و میخورد خداوند باغ مطالبه کرد گفت از خدا نمی ترسی
گفت چه ترسم درخت از آن خداو من بنده خدا بنده خدا میخورد از مال
خدا گفت بایست تا جوابت بگویم رسن بیاورید و او را برین درخت
ببندید تا جواب ظاهر شدن فریاد برآورد که از خدا نمی ترسی گفت چرا
ترسم که تو بنده خدا و این چوب خدا چوب خدا میزنم بر بنده خدا
حاصل آنست که عالم بر مثال کوهیست هرچه گویی از خیر و شر از کوه
همان شنوی اگر کمان بری که من خوب گفتم و کوه زشت جواب داد
محال باشد که بلبل در کوه بانگ کند و از کوه بانگ زاغ آید یا بانگ آدمی
یا بانگ خر بس یقین دان که بانگ خر کرده باشی ؛ بیت ؛
بانگ خوش دار چون بکوه آیی ◦ کوه را بانگ خر چه فرمایی
خوش آوازت همی دارد صدای گنبد خضرا فصل ما همچو کاسه ایم

بر سر آب رفتن کاسه بر سر آب بحکم کاسه نیست بحکم آبست گفت این عام
آبست الا بعضی میدانند که بر سر آبند و بعضی نمیدانند فرمود اگر عام
بودی تخصیص قلب المؤمن بین اصبعین را چه بودی و نیز فرمود که
الرحمن علم القرآن و نتوان گفتن که این عامست همگی علما را او آموخت تخصیص
قرآن چیست و همچنان خلق السموات والارض تخصیص زمین و آسمان چیست
چون همه چیزها علی العموم او آفرید لاجرم همه کاسها بر سر آب قدرت
و مشیتاست ولیکن چیزی نکوهیده را مضاف کند بآن بی ادبی
باشد چنانکه یا خالق الشرقین والضراط والفساء الا یا خالق السموات
و یا خالق العقول پس این تخصیص را فایده باشد اگرچه عامست پس تخصیص
چیزی دلیل کند کی آن چیز کند حاصل کاسه بر سر آب میرود و آب او را
بروجهی می برد که همه کاسها نظاره گر آن کاسه میشوند و کاسه را بر سر
آب می برد بروجهی که همه کاسها از وی میگریزند و ننگ میدارند
و آب ایشانرا الهام گریز میدهد و توانایی گریز و در ایشان این می نهد
اللهم زدهم منه بعدا و آن اول اللهم زدنا منه قربا اکنون این کس که عام

ی پسند و میکوید که از روی مسخری مرد و مسخره نیست او جواب
میکوید که اکر تو لطف و خوبی و چستی دانیدن آن آب این کاسه را بدیدی
نپرسیدی از من چستی خاص و ازین خوبی که ترا بر روای آن صفت عام بودی
چنانکه معشوق کسی با همه سرکینها و خربیقها مشترکست از روی پستی و از
روی جسمی هرکز بخاطر عاشق آید که معشوق من مشترکست با خربیقها در آن صفت
عام که مرد و جسمند و متحیزند و در شش جهتند و حادث و قابل فنااند
و غیرها من الاوصاف العلاة هرکز در وای نکنجد و هرکه او را ازین صفت
عام یاد دهد او را دشمن کیرد و اهل پس خود داند پس چون در تو این کنجد که
نظر با آن جهت عام کردی که تو اهل نظار چستی خاص ما نیی با تو نشاید مناظره
کردن زیراکه مناظره ما با چستی آمیخته است و اظهار چستی با اهل غیرش
ظلم باشد الا با اهلش قال لا تعطوا الحکمة غیر اهلها فتظلموها ولا تمنعوها
عن اهلها فتظلموهم این علم نظر است علم مناظره نیست کل و میوه می
شکفد باید که آن مناظره باشد یعنی باید مخالف مقابله و مقاومت
کردن باشد و کل را این طبع نیست که مقابله و مقاومت کردن باشد

با باید اکر نظر آفتاب عمل یافت پرون آید در هوای معتدل عادل و اکرنه
سر در کشید و با اصل خود رفت باید با او می کوید اکر تو شاخ خشک نیستی
پیش من پرون آی اکر مردی او میکوید که من پیش تو شاخ خشکم و نام مردم ترا
خوش لیسی بکوی بیت ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده
با زندکانت زنده‌ام با مردکانت مرده‌ام ❊ تو که بهاء الدینی اکر کم
پیرزنی که دندانها ندارد و رویی چون پشت سوسمار آژنک بر آژنک
بیاید که اکر مردی و جوانی اینک آمدم اینک فرس نکار اینک میدان
مردی بنمای اکر مردی کویی معاذ الله و الله که من مردی نجستم پیش تو و آنچه
حکایت کرده‌اند دروغ کفته‌اند چون جفت تو شنا مردی خویش شد کردم
ی آندیش بر داشته بر عضو تو میرود که شنودم که مرد خندان و خوش
بخند تا خنده ترا به پشیزم میکوید چون تو آمدی مرا هیچ خنده نیست در طبع
خوش نیست آنچه کفتند دروغ کفته‌اند همه دواعی خنده‌ام مشغول است با آن
امیدی که کی بروی و از من دور شوی کفت آه کردی ذوق رفت آه مکن
تا ذوق زود فرمود کاهی بود که اکر آه کنی ذوق برود علی اختلاف الحال

و اگر چنین نبودی نفرمودی ان ابرهیم لاواه حلیم و هیچ طاعتی
اظهار نبایستی کردن که همه اظهار ذوقست و این سخن که تو میگویی از بهر آن
میگویی که ذوقی بیابد پس اگر برنده ذوقست برنده ذوق را مباشرت
میکنی تا ذوق بیابد و این نظیر آن باشد که خفته را بانک رسید که برخیز که روز
شد کاروان میرود گوید مزن بانک که او در ذوقست ذوقش بپرد گوید
آن ذوق هلاکتست و این ذوق خلاص از هلاکت گوید تشویش مده که مانعست
این بانک زدن از فکر گوید باین بانک خفته در فکر آید و اگر نه او را چه فکر باشد
درین خواب بعد از آن که بیدار شود در فکر آید آنگاه بانک بر دو نوع باشد
اگر بانک کننده بالای او باشد در علم موجب زیادتی باشد زیرا چون منتبه
او صاحب علم باشد و او را بیداری باشد آلهی چون او را بیدار کرد و از خواب
غفلت از عالم خودش آگاه کند و آنجاش کشد پس فکر او بالا گیرد چون
او را از جای بلند آواز داده اند اما اگر بعکس باشد که بیدار کننده تحت
او باشد در عقل چون او را بیدار کند او را نظر بزیر افتد چون بیدار کننده
او سفلیست لابد او را نظر اسفل افتد و فکر او بعالم سفلی افتد فصل

این کسانی که تحصیلها کرده اند و در تحصیل اند می پندارند که اگر اینجا ملازمت
کنند علم را فراموش کنند و تارک شوند بلک چون اینجا می آیند
علمهاشان همه جان گیرد علمها همه نقشند چونکه جان گیرند همچنان باشد که
قالب بیجان جان پذیرفته باشد اصل این همه علمها از آنجاست از عالم
بی حرف و صوت در عالم حرف و صوت نقل کرد در آن عالم گفت
بی حرف و صوت وکلم الله موسی تکلیما حق تعالی با موسی سخن گفت آخر
با حرف و صوت سخن نگفت و بکام و زبان نگفت زیرا که حرف را کام
و لبی می باید تا حرف ظاهر شود حق سبحانه و تعالی منزهست از لب و
دهان و کام پس انبیا را در عالم بی حروف و صوت گفت و شنودست
با حق که این عقول اوهام جزوی آنجا نرسد و نتوانند پی بردن اما انبیا از عالم
بی حرفی در عالم حرف در می آیند و طفل میشوند برای این طفلان که
بعثت معلما اکنون اگرچه این جماعت که در حرف و صوت مانده اند
باحوال او نرسند اما از و قوت گیرند و نشو و نما یابند و بوی بیارامند
چنانک طفل اگرچه مادر را نمی شناسد بتفصیل اما بوی می آرامد و قوت

میگیرد و همچنان میوه بر شاخ می‌آراند و شیرین میشود و میرسد و از وی
خبر دارد و همچنان از آن بزرگ از حرف و صوت او اگرچه او را نداند و وی
نرسند اما ایشان از وی قوت گیرند و پرورده شوند در جمله نفوس این
هست که ورای عقل و صوت و حرف چیزی هست و عالمی هست عظیم
نمی‌بینی که همه خلق میل می‌کنند به دیوانگان و بزیارت میروند و میگویند باشد
که این آن باشد راستست چنین چیزی هست اما محل را غلط کرده‌اند آن چیز
در عقل نگنجد اما نه هرچه در عقل نگنجد آن باشد کل جوز مدور ولیس کل مدور جوز
نشانش آن باشد که گفتیم که اگرچه او را حالتی باشد که آن در گفت و ضبط
نیاید اما از روی عقل و جان قوت گیرد و پرورده شود و درین دیوانگان
که ایشان گرد او میگردند این معنی نیست و از حال خویشتن نمیگردند و باو
آرام نمی‌یابند و اگرچه ایشان پندارند که آرام گرفته‌اند آنرا آرام نگوییم
زیرا غلط کرده است طبیبان میگویند هرچه مزاج را خوش آید و مشتهای
اوست آن او را قوت دهد و خون او را صافی گرداند اما وقتی که نی
علتی خوش آید تقدیرا اگر گل خوار را گل خوش آید آنرا نگوییم که مصلح مزاج است

اگرچه خوشش می‌آید و همچنان صفرایی را ترشی خوش می‌آید و شکر
ناخوش می‌آید آن خوشی را اعتبار نیست زیرا که بنابر علتیست خوشی آنست
که اول پیش از علت او را خوش می‌آید مثلا دست یکی را بریده‌اند جراح
آنرا راست می‌کند و بر جای اول می‌نشاند یا شکسته‌اند و آویخته است
و کژ شده او را آن خوش نمی‌آید و درد میکند آنچنان کژش خوش می‌آید
جراح میگوید ترا اول آن خوش می‌آید که دستت راست بود و با آن
آسوده بودی و چون کژش میکردند متألم میشدی و میرنجیدی این ساعت
اگر ترا آن کژ خوش می‌آید این خوشی دروغیست آنرا اعتبار نباشد همچنان
ارواح را در عالم قدس خوشی از ذکر حق و استغراق در حق بود همچون
ملایکه اگر ایشان بواسطه اجسام رنجور و معلول شدند و گل خوردند ایشان را
خوش می‌آید نبی و ولی که طبیبست میگوید که ترا این خوش نمی‌آید و این
خوشی دروغست ترا خوش چیزی دیگر می‌آید آنرا فراموش کرده خوشی
مزاج اصلی صحیح تو آنست که اول خوش می‌آمد این از علت ترا خوش
می‌آید تو می‌پنداری ترا خوش می‌آید باور نمیکنی عارفی پیش نحوی نشسته بود

نحوی گفت سخن ازین سه بیرون نیست یا اسم باشد یا فعل یا حرف عارف
گریبان بدرید که وا ویلتاه بیست ساله عمر من و سعی من و طلب من
بر باد رفت که من بامید آن که بیرون ازین سه سخنی دیگر هست مجاهدها کرده‌ام
تو امیدم را ضایع کردی هرچند که این عارف بآن سخن و مقصود رسیده
بود اما نحوی را بآن طریق تنبیه میکرد آورده‌اند که حسن و حسین رضی الله
عنهما شخصی را دیدند که در حالت طفلی وضو کژ می‌ساخت و نامشروع
خواستند که او را بطریق احسن وضو تعلیم دهند آمدند بر او که این مرد
میگوید که تو وضوی کژ می‌سازی هر دو پیش تو وضوی سازیم بنگر که از
هر دو وضوی که مشروع است هر دو پیش او وضو ساختند گفت ای فرزندان
وضوی شما بغایت مشروع است و راست است و نیکو است وضوی من
مسکین کژ بوده چندانکه مهمان بیش شود خانه را بزرگتر کنند و آرایش
بیشتر شود و طعام بیش سازند نمی‌بینی که طفلک را چون قد کوچک است
اندیشهٔ او نیز که مهمان است لایق خانهٔ قالب او است غیر شیر و دایه نمیداند
و چون بزرگتر شد مهمانان اندیشها افزون شوند از عقل و ادراک و تمیز و غیره

خانه بزرگتر گردد و چون مهمان عشق درآید در خانه نگنجد خانه را ویران کند
و از نو عمارتها سازد و پردهای پادشاه و بردابرد پادشاه و لشکر و حشم
او در خانهٔ او نگنجد و آن پردها لایق این درها نباشد آنچنان حشم بیحد را
مقام بیحد می‌باید و آن پردها را چون درآویزند همه روشنیها دهد و حجابها
بردارد و نهانها آشکارا کرد و بخلاف پردهای این عالم که حجاب
می‌افزاید آن پردها بعکس این پردهاست

انی لاشکو خطوبا لا اعینها   لیحمل الناس عن عذری وعن عذلی
کالشمع یبکی ولا یدری اعبرته   من صحبة النار ام من فرقة العسل

شخصی گفت که این را قاضی بر وی کشته اند گفت قاضی منصور پوشیده
گوید و تر دو آمیز باشد و متلون باشد اما منصور برتافت پیدا و فاش
کرد و گفت همه عالم اسیر قضااند و قضا اسیر شاه پیدا کند و نهان
ندارد و گفت صحیفه از سخنان قاضی بخوان نخواند بعد از آن فرمود که خدا را
بندگانند چون زنی را در جادر ببینند حکم کنند که نقاب بردار تا روی
ترا ببینیم که چه کسی و چه چیزی که چون تو پوشیده بگذری و ترا نبینیم

تشویش خواهد بودن که اینکه بود و چه کس خواهد بودن میان ایشان پیشم که اگر روی
ترا بینم بر تو فتنه شوم و بسته شوم مراد بیست که خدا از شما پاک و فارغ کرد
است از آن ایمنم که شما را ببینم و تشویش و فتنه شوند الا اگر ببینم
در تشویش باشم که چه کس بود بخلاف طایفه دیگر که اهل نفس‌اند که اگر ایشان
روی شاهد ازا باز ببینند فتنهٔ ایشان شوند و مشوش گردند پس در حق
ایشان آن به که روی بایشان ننمایند تا فتنهٔ ایشان نگردد و در حق اهل دل آن
به که رو باز کنند تا از فتنه برهند شخصی گفت که در خوارزم کسی عاشق
نشود زیرا که در خوارزم شاهدان بسیارند چون شاهدی ببینند و دل
بر و بندند بعد از آن بهتر ببینند آن بر دلشان سرد شود فرمود اگر بر
شاهدان خوارزم عاشق نتوان شدن آخر بر خوارزم عاشق باید شدن
که در وی شاهدان بسیارند آن خوارزم فقر است که در وی خوبان معنوی و
صورتهای روحانی بسیارند که هر که فرو آیی و قرار گیری دیگری رو نماید
که آن او را فراموش کنی الی ما لانهایه پس بنفس فقر عاشق شویم ۝

فصل سیف البخاری راح الی مصر کل احد یحب المرآت ویعشق

مرآت صفاته و فوائده و هو لا یعرف حقیقة وجهه و انا یحب البرقع
مرآت وجهه انت اکشف وجهک حتی تجد مرآة لوجهک واثبت
عندک انی مرآت قوله تحقق عندی ان الاولیاء و الانبیاء علی ظن باطل بانهم
شیٔ سوی الدعوی قال اتقول هذا بغیر اخبار ام قد رأیت وتعقل ان کنت رأیت
وتقول فقد تحققت الرؤیة فی الوجود و هی اعز الاشیاء فی الوجود واشرفها
وتصدیق الانبیاء لانهم ما ادعوا الی الرؤیة وانت اقررت به ثم الرؤیة
لاتظهر الا بالمرئی لان الرؤیة من الافعال المتعدیة لابد للرؤیة من مرئی
فاما المرئی مطلوب والرائی طالب او علی العکس فقد ثبت بانکارک
الطالب والمطلوب والرؤیة فی الوجود فتکون الالوهیة والعبودیة
قضیة فی نفیها اثباتها فکانت واجبة الثبوت البتة قیل او لیک الجماعة
مریدون لذلک المغفل ویعظمونه قلت لایکون ذلک الشیخ المغفل ادنی
من الحجر والوثن والعباد لهما تعظیم وتفخیم و رجاء وشوق وسؤال و
حاجات وبکاء وما عند الحجر شیٔ من هذا ولا خبر ولا حس فالله تعالی
جعلها سببا لهذا الصدق فیهم و ما عندهم خبر ذلک النعمة کان لیضرب

حبیبنا فقیل له لایش تصفر به وما ذنبه قال انتم ما تعرفون هذا ولد الزنا
فاعل صانع قال ایش تعمل ایش حتی قال یهرب وقت الانزال یعنی عند
التخییل یهرب خیاله فیبطل علی الانزال او لاشک ان عشقه کان معه
خیاله وما کان للقضیب خبر من ذلک فکذلک عشق هولاء مع خیال الشیخ
الابطال وهو فاعل عن هجرهم ووصلهم وحالهم ولیکون وان کان العشق مع
الخیال الغالط المخطی موجب للوجد لا کمثل العاشقة مع معشوق حقیقی خبیر
بصیر بحال عاشقه کالذی یعانق فی ظلمة اسطوانة علی حسبان انه معشوق
ویبکی ویشکو لا یکون فی اللذة وتشبیهها بمن یعانق حبیبه الحی الخبیر

فصل هر کسی چون عزم جایی وسفری میکند او را اندیشه معقول
روی مینماید که اگر آنجا روم مصلحتها و کارهای بسیار میسر میشود و احوال
من نظام پذیرد و دوستان من شاد شوند و بر دشمنان غالب گردم
او را پیش نهاد اینست و مقصود خود چیزی دیگر چندین تدبیرها کرده
پردون شود هر اندیشه که میسر نشد بر وفق مراد او مع هذا بر تدبیر و اختیار
خود اعتمادی کند چه تدبیر کند بنده و تقدیر نداند شد تدبیر بتقدیر خداوند کا

ومثال این چنان باشد که شخصی در خواب می بیند بشهری غریب افتاد و در آنجا
هیچ آشنایی ندارد و سرگردان میگردد و نه او کس را می شناسد و نه کس
او را این مرد پشیمان میشود و غصه و حسرت میخورد که چرا باین شهر
آمدم که آشنایی و دوستی ندارم و دست بر دست میزند ولب
می خاید چون بیدار شود نه شهر بیند و نه مردم معلومش گردد که غصه و
تاسف و حسرت خوردن بی فایده بود پشیمان گردد از آن حالت
و آن را ضایع داند باز باری دیگر چون در خواب رود خویشتن را اتفاقا
در چنان شهری بیند و غم و غصه و حسرت خوردن آغاز کند و پشیمان
شود از آمدن در چنان شهر و هیچ نیندیشد یادش نیاید که من در بیداری
از غم خوردن پشیمان شده بودم و میدانستم که آن ضایع بود و بی
فایده اکنون همچنین است خلقان صد هزار بار دیده اند که عزم و تدبیر
ایشان باطل شد و هیچ کاری بر مراد ایشان پیش نرفت الا که حق تعالی
نسیان بر ایشان می گمارد که آن جمله را فراموش می کنند و تابع اندیشه
و اختیار خودی کنند ان الله یحول بین المرء وقلبه ابراهیم ادهم

در وقت پادشاهی بشکار رفته بود در پی آهوی تاخت تا جندانکه از
لشکر بکلی جدا شد و دور افتاد و اسپ در عرق غرق شده بود و از خستگی
و هنوز می تاخت دران بیابان جون از حد کذشت آهو بسخن درآمد و روی
باز پس کرد که ما خلقت لهذا ترا برای این بیافریده اند و از عدم جهت
این موجود دکر دانیده اند که مرا شکار کنی خود مرا صید کرده کیر تا جه
شود ابراهیم جون این بشنید نعره زد و از اسپ خود را در انداخت
هیچکس دران صحرا نبود غیر شبانی با او لابه کرد و جامهای مرصع پادشاهانه
بجواهر و سلاح و اسپ خود را کفت از من بستان و آن نمد خود را بمن ده
و هیچکس دیکر را از احوال من نشان مده آن نمد را در پوشید و راه
کرفت اکنون غرض او را بنکر که چه بود و مقصود حق چه بود او خواست
که آهو را صید کند حق تعالی او را با آهو صید کرد تا بدانی که در عالم
آن واقع شود که او خواهد و مراد ملک اوست و مقصود تابع او
عمر رضی الله عنه پیش از اسلام بخانه خواهر خویش درآمد خواهرش قرآن
میخواند طه ما انزلنا علیک القرآن با آواز بلند جون برادر را دید پنهان کرد

و خاموش شد عمر شمشیر برهنه کرد و کفت البته بکو که جه میخواندی جرا
پنهان کردی والا کردنت را همین لحظه بشمشیر برم هیچ امان نیست
خواهرش عظیم بترسید از خشم و مهابت او را امید نیست از بیم جان
مقر شد کفت ازین کلام میخواندم که حق تعالی درین زمان بمحمد علیه السلام فرستاده
کفت بخوان تا بشنوم سوره طه را فرو خواند عمر عظیم خشمکین شد و غضبش
صد جندان کشت کفت اکنون اکر ترا بکشم این ساعت زبون کشی باشد اول
بروم سر او را ببرم آنکاه بکار تو پردازم همجنان از غایت غضب
با شمشیر برهنه روی بمسجد مصطفی علیه السلام نهاد در راه جمعی دیدند قریش او را
دیدند کفتند ان عمر قصد محمد دارد البته اکر کاری خواهد آمدن ازین
باید زیرا که عمر عظیم با قوت و رجولیت بود و بهر لشکر که روی نهادی البته
غالب کشتی و ایشان را سرهای بریده نشان آوردی تا بجایی که مصطفی صلعم
همیشه میفرمود که خداوندا دین مرا بعمر نصرت ده یا بابوجهل زیرا این دو
در عهد خود بقوت و رجولیت مشهور بودند و آخر جون مسلمان کشت
همیشه عمر میکریست و میکفت یا رسول الله وای بر من اکر ابوجهل را

مقدم میداشتی و میگفتی که خداوندا دین مرا با بوجهل نصرت ده یا بعمر
حال من چه بودی و در ضلالت می ماندمی فی الجمله در راه با شمشیر برهنه
روی بخانهٔ رسول نهاد و در آن میان جبریل علیه السلام وحی آورد بمصطفی صلعم
که اینک یا مصطفی عمر می آید تا روی باسلام آورد و در کنارش گیر
همین که عمر از در خانه در آمد همین دید که تیری از نور پدید از مصطفی
و در دلش نشست نعره بزد و بیهوش بیفتاد مهری در دلش افتاد و عشقی
در جانش پدید آمد و میخواست در مصطفی گداخته شود و از غایت محبت و محو
گردد گفت اکنون یا نبی الله ایمان عرض فرما و آن کلمهٔ مبارک بگوی تا بشنوم
چون مسلمان شد گفت اکنون بنگر از آنکه شمشیر برهنه بقصد تو آمدم و بجسارت
آن بعد از این از هر که نقصانی در حق تو بشنوم فی الحال امانش ندهم و بدین شمشیر
سرش را از تن جدا کنم از خانه بیرون آمد ناگاه پدرش پیش آمد گفت
دین گردانیدی فی الحال سرش را از تن جدا گردانید و شمشیر خون آلود در دست
میرفت صنادید قریش شمشیر خون آلود میدیدند گفتند آخر وعده کرده
بودی که سر آورم کو گفت اینک سر گفت این سر از کجا آوردی گفت این سر پدرست

اکنون بنگر که عمر را قصد چه بود و حق تعالی را از آن مراد چه بود تا بدانی
که کارها همه آن شود که او خواهد شمشیر بکف عمر در قصد رسول آید در دام
خدا افتد و از بخت نظر یابد اکنون اگر شما را نیز گویند که چه آورده اید گوئید
سر آورده ایم گویند ما این پسر را دیده بودیم بگوئید نی این آن سر نیست
این سری دیگر است سر آنست که در وی سری باشد و اگر نه از رسول بپرسید
این آیت را خوانده که وَإِذْ جَعَلْنَا الْبَيْتَ مَثَابَةً لِلنَّاسِ وَأَمْنًا وَاتَّخِذُوا
مِنْ مَقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّى الآیة ابراهیم صلوات الله علیه گفت
خداوندا چون مرا بخلعت رضای خود مشرف گردانیدی و برگزیدی
ذریات مرا نیز این کرامت روزی گردان حق تعالی فرمود که لا ینال
عهدی الظالمون یعنی آنها که ظالم باشند ایشان لایق خلعت و کرامت
من نیستند چون ابراهیم دانست حق تعالی را با ظالمان و طاغیان
عنایت نیست قید گرفت و گفت خداوندا آنها که ایمان آورده اند
و ظالم نیستند ایشان را از رزق خویشتن نصیب گردان و از ایشان
دریغ مدار حق تعالی فرمود که رزق عامست همه را از وی نصیب باشد

و ازین مهمان خانه کل خلایق مستنفع و بهره مند شوند الا خلعت رضا
و قبول و تشریف کرامت قسمت خاصان است و برگزیدگان اهل ظاهر
میگویند که غرض از بیت کعبه است هر که در وی گریزد از آفات امان
یابد و در انجا صید حرم باشد و هیچکس نشاید ایزا رساند و حق تعالی
آنرا برگزیده است این اسپست و خوبست الا این ظاهر قرآنست
محققان میگویند که بیت درون آدمیست یعنی خداوندا باطن را از وسواس
و مشاغل نفسانی خالی گردان و از سوداها و فکرهای فاسد و باطل پاک کن تا
هیچ درو خوفی نماند و امن ظاهر گردد و بکلی محل وحی تو باشد در دیو
و وسواس اراه نباشد همچنانک حق تعالی بر آسمان شهب گماشته است
تا شیاطین رجیم را مانع می شوند از استماع اسرار ملایکه تا هیچکس بر
احوال ایشان وقوف نیابد و ایشان از آفتها دور باشند یعنی خداوندا
تو نیز پاسبان عنایت خود را بر درون ما گماشته گردان تا وسواس شیاطین
و حیلهای نفس و هوا را از ما دور گردانند این قول اهل باطن و محققانست
هر کسی بر جای خود می چشند قرآن دریای دو رویه است بعضی ازین و بهره

می یابند و بعضی از آن رو و هر دو را یکسانست چون حق تعالی میخواهد که هر دو
قوم ازو مستفید شوند همچو که زنی را شوهر است و فرزندی شیرخوار
هر دو را ازو حظی دیگر است طفل را از پستان و شیر او و شوهر لذت
جفتی یابد ازو و خلایق طفلان راه اند از قرآن لذت ظاهر یابند و شیر خورند
الا آنها که کمال یافته اند ایشان را در معانی قرآن تفرجی دیگر باشد و فهمی
دیگر کنند مقام و مصلی ابراهیم در حوالی کعبه جاییست که اهل ظاهر
میگویند که آنجا دو رکعت نمازی باید گذاردن این خوبست ای والله
الا مقام ابراهیم پیش محققان آنست که ابراهیم وار خود را در آتش
اندازی جهت حق و خود را بدین مقام رسانی بجهد و سعی در راه حق
یا نزدیک آن مقام که جهت او خود را فدا کردی یعنی نفس ایش و خطری
نماند و بر خود ظفر زند در مقام ابراهیم دو رکعت نماز خوبست الا
چنان نمازی که قیامش درین عالم باشد و رکوعش در ان عالم مقصود از
کعبه دل انبیا و اولیاست که محل وحی حقست و کعبه فرع آنست اگر دل
نباشد کعبه بچه کار آید انبیا و اولیا بکلی مراد خود ترک کرده اند و تبع

مراد خند تا هرچه از فرماید آن کنند و بامر که او را غایت نباشد اگر
پدر و مادر باشد از وی بیزار شوند و در دیدهٔ ایشان دشمن نماید بیت
دادیم بدست تو عنان دل خویش ❧ تا هرچه تو گویی بخت من گویم سوخت
هرچه میگوییم مثالست مثل نیست مثال دیگرست و مثل دیگر حق تعالی نور
خویشتن را بمصباح تشبیه کرد جهت مثال و وجود اولیا را بزجاجه
این جهة مثالست نور او در کون و مکان نگنجد در زجاجه و مصباح کی
گنجد الا چون طالب آن باشی آنرا در دل یابی نه از روی ظرفیت که آن
نور در انجاست بلکه آنرا در انجا یابی همچنانک نقش خود را در آینه یابی
و مع هذا نقش تو در آینه نیست الا چون در آینه نظر کنی خود را ببینی چیزهایی
که آن نامعقول نماید چون آن سخن را بمثال بگویند معقول گردد و محسوس شود
همچنانک بگویی که چون یکی چشم بهم می نهد چیزهای عجب می بیند و صور و
اشکال محسوس مشاهده می کند و چون چشم میگشاید هیچ نمی بیند این را هیچکس
معقول نداند و باور نکند الا چون مثال بگویی معلوم شود و این چون باشد
همچون کسی که در خواب صد هزار چیز می بیند که در بیداری از آن ممکن نیست

شارق انوار روشن علی بالا در
درست کنید

که یک چیز به بیند و همچون مهندسی که در بطن تصور کرد خانه و عرض و طول
و شکل آنکس را این معقول نماید الا چون صورت آنرا بر کاغذ نگارد ظاهر شود
و چون معین کند کیفیت آنرا معقول گردد و بعد از آن چون معقول شود خانه بنا کند
بر آن نقش محسوس پس معلوم شد که جملهٔ نامعقولات بمثال معقول و محسوس
شود و همچنین میگویند که در آن عالم نامه ها پران شود بعضی بدست راست
و بعضی بدست چپ و ملایکه و عرش و نار و جنت باشد و میزان و حساب
و کتاب هیچ معلوم نشود تا این را مثال نگویند اگرچه آنرا درین عالم مثل نباشد
الا بمثال معین گردد و مثال آن درین عالم آنست که شب همه خلقان می خسپند
از کفشگر و بادشاه و قاضی و خیاط و غیرهم جمله اندیشها از ایشان می پرد
و هیچکس را اندیشه نمی ماند باز سپیده صبح همچون نفخهٔ صور اسرافیل
ذرات اجسام ایشانرا زنده کرد اندیشهٔ هر یکی چون نامه پران سوی هر یکی
می آید هیچ غلط نمیشود اندیشهٔ درزی سوی درزی اندیشهٔ فقیه سوی فقیه و
اندیشهٔ آهنگر سوی آهنگر اندیشهٔ ظالم سوی ظالم اندیشهٔ عادل سوی عادل
هیچکس شب درزی می خسپد و روز کفشگر میخیزد نی زیرا که عمل و مشغولی او آن بود

باز بآن مشغول شود و تا بدانی در آن عالم نیز مستهجنان باشد و این محال نیست
و درین عالم واقعست پس اگر کسی این مثال را خدمت کند و بر سر رشته رسد
جمله احوال آن عالم درین دنیا مشاهده کند و بوی برد و بر وی مکشوف شود تا بداند
که در قدرت حق همه گنجد بسا استخوانها در گور پنهان پوسیده و الا متعلق
راحتی باشد و خوش و سرمست خفته و از آن لذت و مستی خبر آخر این گزاف
نیست که میگویند خاک بر وی خوش باد اگر خاک را از خوشی خبر نبودی کی گفتندی

صد سال بقای آن بت مهوش باد	تیر غم او در دل من ترکش باد
بر خاک درش بود خوش خوش دل من	یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

و مثال آن در عالم محسوس واقعست همچنانکه دو کس در یک بستر خفته اند یکی
خود را میان خوبان و گلستان و بهشت می بیند و دیگری خود را میان پلنگان و
ماران و زبانیهٔ دوزخ و کژدمان و اگر باز کاوی میان هر دو نه این پیدا
و نه آن پس چه عجب که اجزای بعضی در گور نیز در لذت و راحت و مستی
باشند و بعضی در عذاب و الم و محنت باشند و هیچ نه این پیدا و نه آن
پس معلوم شد که نامعقول بمثال معقول کرده و مثال محسوس نماند همچنانکه عارف

گشاد و خوشی و بسط را بهار نام کرده است و قبض و غم را خزان میگوید
که چه ماند خوشی بهار یا غم بخزان از روی صورت الا این مثالیست
که بی این عقل آن معنی را تصور و ادراک نتواند کردن و همچنانکه حق تعالی میفرماید
لَا يَسْتَوِي الظُّلُمَاتُ وَلَا النُّورُ وَلَا الظِّلُّ وَلَا الْحَرُورُ ایمان را بنور نسبت کرد و کفر را
بظلمت یا ایمان را بسایهٔ خوش نسبت کرد و کفر را بآفتاب سوزان بی امان
که مغز را بجوشش آرد و چه ماند روشنی و لطف ایمان بنور این جهان یا تیرگی
و ظلمت کفر بتاریکی این عالم اگر کسی در وقت سخن گفتن ما می خسپد آن خواب
از غفلت نباشد بلکه از امن باشد همچنانکه کاروانی در راه صعب و مخوف
در شب تاریک میروند و میرانند از بیم تا نباید که از دشمنان آفتی برسد
همین که آواز سگ یا خروس بگوش ایشان رسید و بده آمدند فارغ گشتند
و پا کشیدند و خوش خفتند در راه که هیچ آواز و غلغله نبود از خوف خواب ایشان
نمی آمد و در ده با وجود امن با آن همه غلغلهٔ سگان و خروس فارغ و ایمن
خوش در خواب میروند سخن ما نیز از آبادانی و امن می آید و حدیث انبیا
و اولیاست ارواح چون سخن آشنایان می شنوند ایمن میشوند و از خوف

خلاص نمی یابند زیرا که ازین سخن بوی امید و دولت می آید همچنانکه کسی
در شب تاریک با کاروانی همراهست از غایت خوف هر لحظه می بنالد
که همراهیان با کاروان آمیخته شده اند میخواهند تا سخن کاروانیان بشنوند
و ایشان را بشناسند چون سخن ایشان می شنود ایمن میشود قل یا محمد اقراء
تو بگو زیرا ذات تو شریفست نظرها با وی نمی رسند چون سخن میگویی در پی آن
که تو آشنای ارواحی ایمن میشوند و می آسایند سخن بگو لولاک مخاطبی ایا کلم تری
درکشت زار جانوریست که از غایت خردی در نظر نمی آید چون بانگ
کند او را می بینند بواسطه بانگ یعنی خلایق درکشت زار دنیا مستغرقند
و ذات تو از غایت لطف در نظر نمی آید سخن بگو تا ترا بشناسند چون تو
خواهی بجایی روی اول دل تو میرود و می بیند و بر احوال آن مطلع میشود آنگه
دل باز میگردد و بدن را بازمیکشد اکنون این جمله خلایق بنسبت با انبیا و اولیا
اجزا اند و دل عالم ایشانند اول ایشان این عالم را سیر کردند و از بشریت
و گوشت و پوست بیرون آمدند و تحت و فوق این عالم و آن عالم را مطالعه
کردند و قطع منازل کردند تا معلومشان شد که راه چون می باید رفتن آنگه آمدند

و خلایق را دعوت میکنند که بیایید بدان عالم اصلی که این عالم خرابست
و سرای فانیست و ما جای خوشی یافتیم شما را خوش خبر می کنیم پس معلوم
شد که دل فی جمیع الاحوال ملازم دلدارست و او را حاجت منازل
و قطع آن و خوف رهزن و پالان شترهیئت تن مسکینست که مقید اینهاست

با دل گفتم که ای دل از ما دانی　　محروم ز خدمتت کسی میدانی
دل گفت مرا تحفه غلط میخوانی　　من لازم خدمتم تو سرگردانی

هر جا که باشی و در هر حال که باشی جهد کن تا محب باشی و عاشق باشی و چون محبت
ملک تو شد همیشه محب باشی و در گور و در حشر و در بهشت تا ما لا نهایه
چون تو گندم کاشتی قطعا گندم روید و در انبار همان گندم رویده
باشد و در تنور همان گندم باشد مجنون خواست تا پیش لیلی نامه نویسد
قلم در دست گرفت و این بیت گفت ۵ نظم ۵

خیالک فی عینی واسمک فی فمی　　وذکرک فی قلبی الی این اکتب

پس چون خیال تو مقیم چشمست و نام تو از زبان خالی نه و ذکر تو در صمیم جان جای دارد
پس با پیش که نویسم چون تو درین محلها میگردی قلم بشکست و کاغذ بدرید

و بسیار کس باشد که در دلش این سخنها شد الا بعبارت و الفاظ نتواند
آوردن اگرچه عاشق و طالب و نیازمند این باشد عجب نیست و این مانع
عشق نباشد بلکه خود اصل دلست و نیاز و عشق محبت همچنانکه طفل عاشق
شیرست و ازان مدد می یابد و قوت میگیرد و مع هذا نتواند شرح شیر
کردن و حد آن را نتواند در عبارت آوردن که من از خوردن شیر چه لذت
می یابم و بنا خوردن آن چگونه متالم و ضعیف میشوم اگرچه جانش عاشق و خواهان
شیرست و بالغ اگرچه بهزار گونه شیر را شرح کند و وصف کند اما او را
از شیر هیچ لذت نباشد و ازان حظ ندارد **فصل** نام آن جوان
چیست سیف الدین فرمود سیف در غلافست نمی توان دیدن سیف الدین
آن باشد که برای دین جنگ کند و کوشش او برای حق باشد بکلی و صواب را
از خطا پیدا کند و حق را از باطل تمیز کند الا اول جنگ با خویشتن کند و اخلاق
خود را مهذب گرداند ابدأ بنفسک و همه نصیحتها با خویشتن گوید که آخر تو نیز
آدمی هستی و پای داری و گوش و چشم و دهان و انبیا و اولیا نیز که دولتها
یافتند و بمقصود رسیدند ایشان نیز بشر بودند و چون من گوش و عقل

و زبان و دست و پا داشتند که بچه معنی ایشان را راه میدهند و درمیگشایند
و مرا نی گوش خود را بمالد و شب و روز با خویشتن جنگ کند که تو چه کردی
و از تو چه حرکت صادر شد که مقبول نمی شوی تا سیف الله و لسان الحق باشد
مثلا ده کس خواهند که در خانه در روند نه کس راه می یابند و یک کس بیرون
می ماند و راهش نمیدهند قطعا این کس با خویشتن چند بیند و زاری کند که عجب
من چه کردم که مرا اندرون نگذاشتند و از من چه بی ادبی آمد باید که گناه بر خود
نهد و خویشتن را مقصر و بی ادب شناسد نه چنانکه گوید این را با من حق میکند
من چکنم خواست او چنینست اگر بخواستی راه دادی که این بکنایه دشنام
دادنست حق را و شمشیر زدنست حق پس باین معنی سیف علی الحق باشد تنزیه الله
حق تعالی منزهست از خویش و از اقربا لم یلد و لم یولد هیچکس باو راه
نیافت الا به بندگی والله الغنی و انتم الفقراء ممکن نیست که بگویی آنکس را
که بحق راه یافت او از من خویشتر بود و از من آشناتر بود و او متعلق بود
از من پس قربت باو میسر نشود الا به بندگی او معطی علی الاطلاقست دامن
دریا پر گوهر کرد و خار را خلعت گل پوشانید و مشتی خاک را حیات و روح

می‌بخشد بی غرضی و سابقه‌ای و همه اجزای عالم از او نصیب دارند گدایی چون
بشنود که در فلان شهر کریمی هست که عظیم بخششها و احسان می‌کند
بدین امید البته آنجا رود تا از او بهره‌مند شود پس چون انعام حق چنین
مشهور است و همه عالم از لطف او باخبرند چرا از او گدایی نکنی و طمع
خلعت و صلت نداری کاهل وار نشینی که اگر او خود مرا خواهد داد
هیچ تقاضا نکنی سگ که عقل و ادراک ندارد چون گرسنه شود و نانش
نباشد پیش تو می‌آید و دنبک می‌جنباند یعنی مرا نان ده که مرا نان نیست
و ترا هست این قدر تمیز دارد آخر تو کم از سگی نیستی که او بدان راضی نمی‌شود
که در خاکستر بخسپد و گوید که اگر خواهد مرا خود نان دهد لابه می‌کند دم می‌جنباند
تو نیز دم بجنبان و از حق بخواه و گدایی کن که پیش چنین معطی گدایی کردن
عظیم مطلوب است چون بخت نداری از کسی بخت خواه که او صاحب بخت
و صاحب دولت است حق عظیم نزدیک است به تو هر فکری که می‌کنی او ملازم
آن است زیرا آن تصور و اندیشه را او هست می‌کند و برابر تو می‌دارد الا
او را از غایت نزدیکی نمی‌توانی دیدن و چه عجب است که هر کاری که می‌کنی

عقل تو با تست و در آن کار شروع دارد و هیچ عقل را نمی‌توانی دیدن
اگر چه باثری ببینی الا ذاتش را نمی‌توانی دیدن مثلاً کسی که در حمام رفت
گرم شد هر جا که در حمام می‌گردد آتش با اوست و از تاثیر تاب آتش گرمی
می‌یابد الا آتش را نمی‌یابد و نمی‌بیند و چون بیرون آید و آتش را معین
ببیند و بداند که از آتش گرم می‌شوند بداند که آن تاب حمام از آتش
بود وجود آدمی نیز حمام شگرفست در وی تاب عقل و روح و نفس هست
الا چون از حمام بیرون آیی و بدان جهان آیی معین ذات عقل را ببینی
و ذات نفس و ذات روح را مشاهده کنی بدانی این زیرکی و ادراک
از تابش عقل بوده است معین و آن تلبیسها و حیلها از نفس بود و حیات
اثر روح بود معین ذات هر یکی را ببینی الا که مادام که در حمامی آتش را
محسوس نتوان دیدن الا باثر توان دیدن همچنانک کسی هرگز آب
روان ندیده است او را چشم بسته در آب انداختند چیزی تر و نرم بر بدن
او می‌زند الا نمی‌داند که آن چیست چون چشمش بگشایند بداند معین که آن آب
بود اول باثر می‌دانست این ساعت ذاتش را ببیند پس گدایی از حق کن

و حاجت از او خواه که هیچ ضایع نشود که ادعونی استجب لکم در
سمرقند بودیم و خوارزمشاه سمرقند را در حصار گرفته بود و لشکر کشیده
جنگ میکرد و دران محله دختری بود عظیم صاحب جمال چنانک او را
دران شهر نظیر نبود هر لحظه می شنیدم که می گفت خداوندا کی روا دارم
که تو مرا بدست ظالمان دهی و میدانم که هرگز روا نداری بر تو اعتماد دارم
چون شهر را غارت کردند و همه خلق را اسیر کردند و کنیزکان آن زنان را
اسیری بردند و او را هیچ المی نرسید و با غایت صاحب جمالی
کس او را نظر نمیکرد تا بدانی که هر که خود را بحق سپرد از آفتها ایمن گشت
و بسلامت ماند و حاجت هیچکس در حضرت او ضایع نشد درویشی فرزند
خود را آموخته بود که هر چه میخواست پدرش میگفت از خدا خواه او چون
میگریست و آنرا از خدا میخواست آنگاه آنچه را حاضر میکردند تا برین
سالها برآمد روزی کودک در خانه مانده بود و شها هریسه اش آرزو میکرد
بر عادت معهود گفت هریسه خواهم ناگاه کاسه هریسه از غیب حاضر
شد کودک سیر بخورد پدر و مادر چون بیامدند گفتند چیزی نمی خواهی گفت

آخر هریسه خواستم و خوردم پدرش گفت الحمد لله که بدین مقام رسیدی
و اعتماد و وثوق بر حق قوت گرفت ٭ مریم چون مریم را بزاد نذر
کرده بود با خدا که او را وقف خانه خدا کند و با وی هیچ کاری نفرماید
و در گوشه مسجد نشستش نگاه داشت زکریا میخواست تا او را تیمار دارد و هم
کسی نیز طالب بودند میان ایشان منازعت افتاد و دران دور عادت
چنان بود که هر کسی چوبی در آب انداز چوب هر که بر روی آب
بماند آن چیز از آن او باشد اتفاقا فال زکریا راست آمد گفت حق
اینست و زکریا هر روز او را طعام می آورد در گوشه مسجد چیزی آنجا
می یافت گفت ای مریم آخر وصی تو منم این از کجا می آوری گفت چون
محتاج طعام میشوم و هر چه میخواهم حق تعالی میفرستد کرم و رحمت او
بی نهایتست و هر که برو اعتماد کرد هیچ ضایع نشد زکریا گفت خداوندا
چون حاجت همه روا میکنی من نیز آرزوی دارم میسر گردان و مرا فرزندی
ده که دوست تو باشد و بی آنکه من او را تحریص کنم او را با تو موانست
باشد و بطاعت تو مشغول گردد حق تعالی یحیی را در وجود آورد و بعد از آنکه

پدرش پشت دوتا و ضعیف شده بود و مادرش خود در جوانی نیز از
پیر گشته عظیم حیض دیده و آبستن شد تا بدانی که این همه پیش قدرت حق
بهانه است و حاکم مطلق در اشیا اوست مومن آنست که یک
یک بر احوال او مطلع است و می بیند اگرچه ما او را نمی بینیم و این او را
یقین باشد بخلاف آنکس که گوید که نی این همه حکایتست و باور ندارد
روزی بیاید چون گوشش بمالند پشیمان شود و گوید آه بد کردم و خطا کردم
خود همه او بود من او را نفی میکردم مثلا تو که ربابی میدانی که من پس دیوارم
و رباب میزنی قطعا نگاه داری و منقطع نکنی این نماز آخر برای آن نیست
که همه روز قیام و رکوع و سجود کنی الا غرض از این آنست که می باید آن
حالتی که در نماز ظاهر میشود پیوسته با تو باشد اگر در خواب باشی و اگر
بیدار باشی و اگر بنویسی و اگر بخوانی و در جمیع احوال خالی نباشی از یاد
حق تا هم فی صلوتهم دائمون باشی پس آن گفتن و خاموشی و خوردن
و خفتن و خشم و جمیع اوصاف گردش آسیاست که میگردد قطعا
این گردش او بواسطه آب باشد زیرا خود را بی آب آزموده است

پس اگر آسیاب این گردش از خود بیند عین جهل و بیخبری باشد پس این گردش او
میدانکه تنگست زیرا احوال این عالمست با حق بنال که ای خداوندا مرا
غیر این سیر و گردش گردشی دیگر روحانی میسر گردان چون همه حاجات
از تو حاصل میشود و کرم و رحمت تو بر همه موجودات عامست
پس حاجات تو دم بدم بر حق عرضه میکن بی یاد او مباش که یاد او مرغ
روح را قوت و پر و بالست اگر آن مقصود کلی حاصل شد نور علی نور
والا باری بیاد کردن حق اندک اندک باطن منور گردد و ترا از عالم انقطاعی
حاصل گردد مثلا همچنانک مرغی خواهد که بر آسمان پرد اگرچه بر آسمان نرسد
الا دم بدم از زمین دورتر میشود و از مرغان دیگر بالاتر میرود یا مثلا
در حقه مشک باشد و سرش تنگست دست در وی نمیگنجد مشک بیرون
نمیتوانی آوردن الا مع هذا دست معطر میشود و مشام خوش میشود پس
یاد حق همچنین است اگرچه بذاتش نرسی الا یاد او جل جلاله اثرها کند
در تو و فایدهای عظیم از ذکر او حاصل شود **فصل** شیخ
ابراهیم عزیز درویشیست چون او را می بینیم از دوستان یاد می آید مولانا

مولانا شمس الدین را عظیم عنایت بود با ایشان پیوسته گفتی شیخ ابراهیم ما
و بجود اضافه کردی عنایت چیزی دیگر است و اجتهاد چیزی دیگر انبیا
بمقام نبوت بواسطهٔ اجتهاد نرسیدند و آن دولت بعنایت یافتند الا
سنت چنانست که هر که آن مقام حاصل شد سیرت و زندگی او بر طریق
اجتهاد و صلاح باشد و آن هم برای عامست تا بر ایشان و قول ایشان اعتماد
کنند زیرا که نظر ایشان بر باطن نمی افتد و ظاهر بینند و چون عوام
متابعت ظاهر کنند بواسطه و برکت آن راه یابند بباطن آخر فرعون نیز
اجتهاد عظیم کرد در بذل و احسان و اشاعت خیر الا چون عنایت نبود لاجرم
آن طاعت و اجتهاد و احسان او را فروغی نبود و آن جمله را بپوشانید همچنانکه
امیری در قلعه با اهل قلعه احسان میکند و غرض او آنست که بر پادشاه خروج
کند و طاغی شود لاجرم آن احسان او را قدر و فروغی نباشد و اگر چه بکلی
نتوان نفی عنایت کردن از و شاید که حق تعالی را با او عنایت خفی باشد برای
مصلحتی او را مردود کرداند زیرا که پادشاه را قهر و لطف و خلعت و
زندان هر دو می باید اهل دل از وی بکلی نفی عنایت نکنند الا اهل ظاهر او را

بکلی مردود دانند و مصلحت در آنست جهت قوام ظاهر پادشاهی را
بر دار کنند و در ملای خلق جای بلند عظیم او را می آویزند اگر چه در
خانه پنهان از مردم از میخی پست نیز توان در آویختن لیکن باید که تا مردم
ببینند و اعتبار گیرند و نفاذ حکم پادشاه و امتثال امر او ظاهر شود
آخر همه دارها از چوب نباشد منصب و بلندی و دولت دنیا نیز
داری عظیمست چون حق تعالی کسی را خواهد که بگیرد او را در دنیا منصبی
عظیم و پادشاهی بزرگ دهد همچون فرعون و نمرود و امثال اینها آن
همچون داریست که حق تعالی ایشان را بر آنجا میکند تا جملهٔ خلایق بر آن
مطلع شوند زیرا حق تعالی میفرماید که کنت کنزا مخفیا فاحببت ان
اعرف یعنی جملهٔ عالم را آفریدم و غرض از آن همه اظهار ما بود گاهی
بلطف و گاهی بقهر این آنچنان پادشاه نیست که ملک او را یک
معرف بس باشد اگر ذرات عالم همه معرف شوند در تعریف او
عاجز و قاصر باشند پس همه خلایق روز و شب اظهار حق میکنند الا بعضی
آنست که ایشان میدانند و بر اظهار واقفند و بعضی غافلند اما کان

اظهار حق میشود همچنانک امیری فرمود تا یکی را بزنید و تادیب کنید آنکس
بانگ میزند و فریاد میکند و منع نه از امر دو اظهار حکم امیر میکنند اگر چه
آنکس از درد بانگ میزند الا همه دانند که ضارب و مضروب محکوم
امیرند و ازین هر دو اظهار حکم امیر پیدا میشود و آنکس که مثبت حقست
اظهار میکند حق را همیشه و آنکس که نافیست هم مظهر حقست زیرا که اثبات
چیزی بی نفی تصور ندارد و بی لذت و بی مزه باشد مناظری در محفلی
مسئله گفت اگر آنجا معارضی نباشد که لانسلم گوید او را اثبات چه کند و
نکته او را چه ذوق باشد زیرا که اثبات در مقابله نفی خوش باشد
همچنین این عالم بر محل اظهار حقست بی مثبت و نافی این محل را رونقی نباشد و
هر دو مظهر حقند یاران رفتند پیش میر که شان بر ایشان خشم گرفت که این
همه اینجا چه کار دارید گفتند این غلبه ما و انبوهی ما جهت آن نیست که
بر کسی ظلم کنیم برای آنست تا خود را در تحمل و صبر معاون باشیم و همدیگر را
یاری کنیم همچنانکه در تعزیت خلق جمع میشوند برای آن نیست که مرگ را دفع
کنند الا غرض آنست که صاحب مصیبت را تسلی شوند و از خاطرش

دفع وحشت کنند المؤمنون کنفس واحدة درویشان حکم یک تن دارند
اگر عضوی از اعضا درد گیرد باقی اجزا متألم میشوند چشم دیدن خود
بگذارد و گوش شنیدن و زبان گفتن همه بر آنجا جمع شوند شرط یاری آنست که
خود را فدای یار خود کند و خویشتن را در غوغا اندازد جهت یار زیرا همه
رو بیک چیز دارند و غرق یک بحرند اثر ایمان و شرط اسلام این باشد
باری که بتن کشند چه ماند بباری که بجان کشند لا ضیر انا الی ربنا منقلبون
مؤمن چون خود را فدای حق کند از بلا و خطر و دست و پا چرا اندیشد چون سوی
حق میرود دست و پا چه حاجتست دست و پا برای آن داد تا ازو بدین
طرف روان شود لیک چون سوی پاکر و دست کر میروی اگر از دست
بروی و در پا افتی و بیدست و پا شوی همچون سحرهٔ فرعون هیچ غم باشد

زهر از کف یار سیمبر بتوان خورد — تلخی سخنش همچو شکر بتوان خورد
بی انگشت یار و بس با انگشت — جایی که نمک بود جگر بتوان خورد

فصل الشکر صید و قید النعمة اذا سمعت صورة الشکر تأهبت
للمزید اذا احب عبدا ابتلاه فان صبر اجتباه و ان شکر اصطفاه بعضهم

یشکرون الله للقهر وبعضهم یشکرونه للطف وکل واحد منهما خیر لان الشکر
تریاق یقلب القهر لطفا العاقل الکامل هو الذی یشکر علی الجفاء فی الحضور
والجفاء وهو الذی اصطفاه الله وان کان مراده درک الشاکر فبالشکر یستعجل
مقصوده لان الشکوی الظاهر تنقیص لشکوی الباطن قال علیه السلام انا الضحوک
القتول یعنی ضحکی فی وجه الجانی قتل له والمراد من الضحک الشکر مکان
الشکایة وحکی ان یهودیا کان فی جوار احد من اصحاب رسول الله فکان
یهودیا علی غرفة تنزل منها الاحداث والانجاس مع ابوال الصبیان وغسیل
الثیاب الی بیته وهو یشکر لیهودی ویأمر اهله بالشکر ومضی علی هذا ثمان سنین
حتی مات المسلم فدخل الیهودی لیعزی اهله فرأی فی البیت تلک النجاسات
ورأی منافذها من الغرفة فعلم ما جری فی المدة الماضیة وندم ندما شدیدا
قال لاهله ویحکم لم لم تخبرونی وانکم تشکرونی قالوا انه کان یأمرنا بالشکر
ویهددنا علی ترک الشکر فآمن الیهودی بیت ذکر نیکان محرض نیکیست
همچو مطرب که باعث سکیست ۵ ولهذا ذکر الله فی القرآن انبیاء وصالحی
عباده وشکرهم علی ما فعلوا ولمن قدر وغفر شکر مزیدن پستان نعمتست

پستان اگرچه پر بود تا نمزی شیر نیاید پرسید یکی که سبب ناشکری چیست
وآنچه مانع شکرست چیست شیخ فرمود سبب ناشکری خام طمعیست که آنچه
بدو رسیده پیش از آن طمع کرده بود وآن طمع خام او را بران داشت چون
از آنچه دل نهاده بود کمتر رسید مانع شکر شد پس از عیب خود غافل بوده
لاجرم طمع خام همچون میوه خام خوردنیست ونان خام وگوشت خام
پس لاجرم موجب تولد علت باشد وتولد ناشکری چون دانیست که مضر
خورد استفراغ واجبست حق تعالی او را بحکمت خویشتن بی شکری مبتلا
کرد تا استفراغ کند وازان پنداشت فاسد فارغ شود تا آن یک
علت صد نشود وبلوناهم بالحسنات لعلهم یرجعون یعنی رزقناهم من حیث
لا یحتسبون وهو العیب ونقرظهم عن رؤیة الاسباب التی هی کالشرکا
بنه کما قال ابویزید یا رب ما اشرکت بک قال الله تعالی یا ابایزید ولا
لیلة اللبن یعنی قال ذات لیلة اللبن اضرنی وانا الضار النافع فنظر
الی السبب فعده الله مشرکا وقال انا الضار بعد اللبن وقبل اللبن ولکن
جعلت اللبن کالذنب والمضرة کالتادیب من لا یستادب فاذا قال

الا استاد ولا یا کل الفواکه فاکل التلمیذ فضرب الاستاد علی کف رجله لا یصح
ان یقول اکلت الفواکه فاضر رجلی وعلی هذا الاصل من حفظ لسانه علی الشرک
یکمل الله ان یطهر روحه عن الوایس الشرک القلیل عند الله کثیر الفرق بین
الحمد والشکر ان الشکر علی نعمة لا یقال شکرته علی حاله وعلی شجاعته والحمد اعم

فصل شخصی امامت میکرد و خواند الاعراب اشد کفرا ونفاقا
مکرر از روستایی عرب یکی حاضر بود یکی سیلی محکم وی را فرو کوفت در رکعت
دیگر فرو خواند ومن الاعراب من آمن بالله والیوم الآخر آن عرب گفت الصفع
اصلحک ای مردم سیلی میخوریم از غیب در هر چه پیش میگیریم بسیلی از آن دور
می کنند باز چیز دیگر پیش میگیریم باز سبحان قلیل الا طاقة لنا مع الحیف
والتذقق قطع الاوصال ایسر من قطع الوصال مراد حیف بدنیا فرو رفتن
واز اهل دنیا شدن والتذقق از دل اهل دنیا بیرون افتادن همچنانکه کسی طعام
میخورد و در معده وی ترش شود و آن را قی کند اگر آن طعام ترشیده قی نکردی
جزو آدمی خواهد شدن اکنون مریدیست چاپلوسی و خدمت می کند تا در دل
شیخ گنجایی یابد والعیاذ بالله چیزی از مرید صادر شود و شیخ را خوش نیاید

واو را از دل بیندازد مثل آن طعامیست که خورد و قی کرد چنانکه آن
طعام جزو آدمی خواهد شد و از سبب ترشی قی کرد و بیرون انداخت
وآن مرید نیز مدتی در ایام شیخ خواهد شدن بسبب حرکت ناخوش از دلش
بیرون انداخت

رباعی

عشق تو منادی بعالم در داد
تا دلها را بدست شور و شر داد
وانگه همه را بسوخت و خاکستر کرد
آورد و بباد بی نیازی بر داد
دران ها دبی نیازی ذرات خاکستر

آن دلها رقصانند ونفس زنانند واگر چنین اند پس این خبر را که آورد
و مردم این خبر را که تازه می کند واگر دلها حیات خویش در آن سوختن و باد
بر دادن نه چند چندین جهان غیبت کند در سوختن آن دلها که در آتش شهوات
دنیا سوخته و خاکستر شدند هیچ ایشان را آوازه و رونقی نمی بینی و نمی شنوی

لقد علمت وما الاسراف من خلقی — ان الذی هو رزقی سوف یاتینی
اسعی له فیعنینی تطلبه — ولو جلست اتانی لا یعنینی

بدرستی که من دانسته ام قاعده روزی و خوی من نیست که بگزافه دواده
کنم و رنج بر من نی ضرورت آنچه بدرستی روزی منست ارمیم وا از خورش

واز پوشش و از یار شهوت چون بنشینم بر من باید مرا چون می دوم در طلب
این روزینهام را پر رنج و مانده و خواری کند طلب کردن اینها و اگر صبر کنم
بجای خود بنشینم بی رنج و بی خواری آن من باید زیرا که آن روزی هم طالب
منست و او مرا می کشد چون نتوانم مر اکشیدن او بیاید چنانکه من پس می توانم
کشیدن میروم حاصل سخن اینست که بکار دین مشغول می باش تا دنیا پس تو
دود مراد از نشستن نشستنست بر کار دین اگر چه می دود چون برای
دین دود نشسته است چون برای دنیا نشسته است او می دود قال النبی
علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه مراد هم باشد
غم دین ایکه و حق تعالی آن نه برای سی او راست کند انبیا در بند طلب رضای
حق تعالی بوده اند نام ایشان بردند و نام ایشان بردند هر که رضای
حق طلبد این جهان و آن جهان او چیز انیست همنشین و هم خوابه او لیک
مع النبیین والصدیقین والشهداء والصالحین چه جای اینست بلکه با حق
همنشین است که انا جلیس من ذکرنی اگر حق همنشین او نبودی در دل او
شوق نبودی هرگز بوی گل بی گل نباشد هرگز بوی مشک بی مشک نباشد

این سخن را پایان نیست و اگر پایان باشد همچون سخنهای دیگر باشد مصراع
شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید ٭ شب و تاریکی این عالم بگذرد
و نور این سخن هر دم ظاهرتر شود چنانکه شب عمر انبیا بگذشت و نور حدیث ایشان
نگذشت و منقطع نشد و نخواهد شد مجنون را گفتند که اگر لیلی را دوست میدارد
چه عجب که هر دو طفل بودند و در یک مکتب بودند مجنون گفت این مردمان
ابلهند انی ملیحة لا تشتهی هیچ مردی باشد که بزن خوب میل نکند و زن همچنین
بلکه عشق آنست که غذا و مزه از وی یابد همچنانکه از مادر و پدر و برادر
و خوشی فرزند و خوشی شهوت انواع لذت از وی یابد مجنون مثال شد از آن
عاشقان چنانکه در نحو عمرو زید ٭ رباعی ٭

گر نقل و کباب گیری و ناب خوری — میدان که بخواب دیده ای آب خوری
چون برخیزی ز خواب باشی تشنه — سودت نکند آب که در خواب خوری

الدنیا کحلم النایم دنیا و تنعم او همچنانست که کسی چیزی در خواب خورد پس
حاجت دنیا وی خواستن همچنانست که کسی در خواب چیزی خواست و دادندش
عاقبت چون بیدار شد از آنچه در خواب خورد هیچ نفعی نباشد پس

در خواب چیزی خواسته باشد و آن را بوی داده باشند فکان النوال قدر الکلام

فصل گفت با جمله احوال آدمی را میدانیم و یک سر مو از مزاج
طبیعت و گرمی و سردی او از ما فوت نشد هیچ معلوم نگشت که آنچه در او
باقی خواهد ماندن آن چه چیز است فرمود اگر دانستن آن بمجرد قول حاصل شدی
خود بچندین کوشش و مجاهده با نواع حاجت نبودی و هیچکس خود را در رنج نینداختی
و فدا نکردی مثلا یکی بحر آمد غیر آب شور و نهنگان و ماهیان نمی بیند میگوید
که این گوهر کجاست مگر خود گوهر نیست گوهر بمجرد دیدن بحر کی حاصل شود
اکنون اگر صد هزار بار آب دریا را به پیماید گوهر را نیابد غواصی می باید تا گوهر
را بیابد و آنگاه هر غواصی نه غواص حالاکی نیک بختی این هنرها و علمها همچون
پیمودن آب دریاست بطاس طریق یافتن گوهر نوعی دیگر است بسیار کس باشد
که بجمله هنرها آراسته باشد و صاحب مال و صاحب جمال باشد الا در وی آن
معنی نباشد و بسیار کس که ظاهر او خراب باشد او را حسن صورت و فصاحت
و بلاغت نباشد الا آن معنی که باقیست در او باشد و آن آنست که آدمی
بدان مشرف و مکرم است و بواسطه آن رجحان دارد بر سایر مخلوقات

پلنگان و نهنگان و شیران را و دیگر مخلوقات را هنرها و خاصیتها باشد الا
آن معنی که باقی خواهد بودن در ایشان نیست اگر آدمی بدان معنی راه برد
خود فضیلت خویشتن را حاصل کرد و الا او را از آن فضیلت هیچ بهره نباشد
این جمله هنرها و اندیشها چون نشاندن گوهرهاست بر پشت آینه روی آینه
از آن فارغ است روی آینه را صفا می باید آنکه او روی زشت دارد طمع
در پشت آینه کند زیرا که روی آینه غماز است و آنکه خوب روست
او روی آینه را بصد جان می طلبد زیرا که روی آینه مظهر حسن اوست
یوسف مصری را دوستی از سفر رسید گفت چه ارمغانی آوردی گفت
چیست که ترا نیست و تو بدان محتاجی الا جهت آنکه از تو خوبتر هیچ نیست
آینه آورده ام تا هر لحظه روی خود را در وی مطالعه کنی چیست که حق تعالی را نیست
و او را بدان احتیاج است پیش حق تعالی دل روشنی می باید بردن تا در وی
خود را بیند ان الله لا ینظر الی صورکم و لا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم
بلاد ما اردت وجدت فیها و لیس یعوزها الا الکرام شهری که در وی هرچه
خواهی یابی از خوبرویان و لذات و مشتهای طبع و آرایش گوناگون الا

در و عاقلی بیابی بایست که بعکس ابروی آن شهر وجود آدمیست اگر در هزار
هنر باشد و آن معنی نبود آن شهر خراب اولیتر و اگر آن معنی هست و آرایش
ظاهر نیست باکی نیست سر او می باید که معمور باشد آدمی در حالتی که هست
سر او مشغول حقیقت و آن اشتغال ظاهر او مانع مشغول باطن نیست همچنانکه زنی
حامله در حالتی که هست در صلح و جنگ و خوردن و خفتن آن بچه در شکم می بالد و
قوت و حواس می پذیرد و مادر را از آن خبر نیست آدمی نیز حامل آن سرست
که وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا اما حق تعالی او را در ظلم و جهل نگذارد
از محمول صورت آدمی مرافقت و موافقت می آید و هزار آشنایی هم
از آن سر که آدمی حامل آنست چه عجب که یاریها و آشناییها آید تا بعد
از مرگ ازو چها خیزد سری می باید که معمور باشد زیرا که سر همچون بیخ درختست
اگر چه نهانست اثر او بر شاخها ظاهرست اگر شاخی دو شکسته شود چون
بیخ محکمست باز بروید الا اگر بیخ خلل یابد نه شاخ ماند و نه برگ حق تعالی فرمود
که السلام علیک ایها النبی یعنی بر تو و بر هر که جنس تواست و اگر غرض
حق تعالی این بودی مصطفی مخالفت نکردی و نفرمودی که علینا و علی عباد الله

الصالحین زیرا که چون سلام مخصوص بودی برو او به بندگان صالح اضافت
نکردی یعنی آن سلام که تو بر من دادی بر من و بندگان صالح من که جنس منند
چنانکه مصطفی صلعم فرمود در وقت وضو که نماز درست نیست الا
بدین وضو مقصود آن باشد چنانکه گویند که این طبق کلنارست به معنی آن
که کلنار همینست بس که این چنین کلنارست روستایی بشهر آمد و مهمان
شهری شد شهری او را حلوا آورد روستایی باشتها بخورد آنرا گفت
ای شهری من شب و روز بگزر خوردن آموخته شده بودم این ساعت طعم حلوا
چشیدم لذت گزر از چشمم افتاد اکنون من هر باری حلوا نخواهم یافتن و آنچه
داشتم بر دلم سرد شد چه چاره کنم روستایی حلوا چشید بعد ازین میل شهر کند
زیرا روستایی دلش را برد ناچار در پی دل بیاید بعضی باشد که سلام دهند
و از سلام ایشان بوی دود آید و بعضی باشد که سلام دهند و از سلام
ایشان بوی مشک آید این کسی دریابد که او را مشامی باشد یار را می باید امتحان
کردن تا آخر پشیمانی نباشد سنت حق اینست ابدأ بنفسک نفس نیز اگر
دعوی بندگی کند بی امتحان ازو قبول مکن در وضو آب را در بینی می برند و بعد از آن

می‌جوشند بمجرد دیدن قناعت نمی‌کند بعضی شاید صورت آب برجا باشد و
طعم و بویش متغیر باشد این امتحانیست جهت صحت آبی آنکه بعد از امتحان برد
می‌برند هرچه تو در دل داری از نیک و بد حق تعالی آنرا بر ظاهر تو پیدا کرداند
هرچه بیخ درخت میخورد از آن در شاخ و برگ پیدا می‌شود سیماهم فی
وجوههم من اثر السجود و قوله تعالی سنسمه علی الخرطوم اگر هر کسی بر ضمیر
تو مطلع نشود رنگ روی خود را چه خواهی کردن

فصل

همه چیز را تا نجویی نیابی ٭ جز این دوست را تا نیابی نجویی

طلب آدمی آن باشد که چیزی نایافته طلب کند و شب و روز در جست
و جوی آن باشد الا طلبی که یافته باشد و مقصود حاصل بود و طالب آن چیز
باشد این عجبست چنین طلب در وهم آدمی نگنجد و بشر نتواند آنرا تصور کردن
زیرا طلب او از برای چیزیست که نیافته است و این طلب چیزی که
یافته باشد و طلب کند این طلب حقست زیرا که حق تعالی همه چیز را یافته است
و همه چیز در قدرت او موجودست که کن فیکون الواجد الماجد و الواجد
آن باشد که همه چیز را یافته باشد و مع هذا حق تعالی طالبست که هو الطالب الغالب

پس مقصود ازین بیت آنست که ای آدمی چندانکه تو درین طلبی که حادثست
و وصف آدمیست از مقصود دوری چون طلب تو در طلب حق فانی
شود و طلب حق بر تو مستولی گردد تو آنگه طالب شوی بطلب حق یکی
گفت ما را هیچ دلیلی قاطع نیست که ولی حق و واصل حق کدامست
نه قول و نه فعل و نه کرامات و نه هیچ چیز زیرا قول شاید که آموخته باشد و فعل
و کرامات رهبان را نیز هست و ایشان استخراج ضمیر هم میکنند و بسیار
عجایب بطریق سحر نیز اظهار کرده‌اند و ازین جنس شمرد فرمود که هیچکس را
معتقد هستی یا نه گفت ای والله معتقدم و عاشقم فرمود که آن اعتقاد
تو در حق تو مبنی بر دلیل و نشانی بود یا خود همچنین چشم فراز کردی و آنکس را
گرفتی گفت حاشا که بی دلیل و نشان باشد فرمود که چرا میگویی که بر اعتقاد
هیچ دلیلی نیست و نشانی نیست و سخن متناقض میگویی یکی گفت که هر ولی
و بزرگی را در زعم آنست که این قرب که ما با حق است و این عنایت
که حق با ما هست هیچکس را نیست و با هیچکس نیست فرمود که این چیز را
که گفت ولی گفت یا غیر ولی اگر این چیز را ولی گفت پس چون او و دانست

که هر ولی را اعتقاد اینست در حق خود پس او بدین عنایت مخصوص بوده با
و اگر این خبر را غیر ولی گفت پس علی الحقیقة ولی و خاص حق اوست که حق تعالی
این اسرار را از جمله اولیا پنهان داشت و از وی مخفی نداشت اکنون مثال گفت
که پادشاهی را ده کنیزک بود کنیزکان گفتند میخواهیم که بدانیم که از ما محبوبتر
کیست پیش پادشاه. شاه فرمود که این انگشتری فردا در خانهٔ هر که باشد او
محبوبتر است روز دیگر مثل آن انگشتری ده انگشتری بفرمود تا بساختند و بهر
کنیزک یک انگشتری داد و فرمود که هنوز سوال قایمست و این جواب نیست
و بدین تعلق ندارد این خبر را از آن ده کنیزک یکی گفت یا بیرون آن ده کنیزک
اگر از آن ده کنیزک یکی گفت پس چنانست که این انگشتری باو مخصوص نیست
و هر کنیزکی مثل آن دارد پس او را رجحان نباشد و محبوبتر نباشد و اگر این
خبر را غیر آن ده کنیزک گفت پس خود وی از خاص پادشاه اوست محبوب
اوست یکی می‌گفت که عاشق ذلیل باشد و خمول باشد و خوار باشد و ازین
اوصاف برمی‌شمرد فرمود که عاشق این چنین کی میباید وقتی که معشوق
خواهد یا نه اگر بی مراد معشوق باشد پس او عاشق نباشد پی رو مراد خود باشد

و اگر بمراد معشوق باشد چون معشوق او را نخواهد که ذلیل و خوار باشد او ذلیل
و خوار چون باشد پس معلوم شد که معلوم نیست احوال عاشق الا معشوق
او را چون خواهد عیسی علیه السلام فرموده است که عَجِبْتُ مِنَ الحَیَوانِ
کَیفَ یأکُلُ الحَیَوانَ اهل ظاهر میگویند که آدمی گوشت حیوان میخورد و هر دو
حیوانند این خطاست چرا زیرا که آدمی گوشت میخورد و آن حیوان نیست
جماد است زیرا چون کشته شد حیوانیت نماند در وی الغرض آنست که شیخ
مرید را فرو میخورد و چون بچگونه عجب میدارم از چنین کارها دریکی سوال کرد
که ابراهیم نمرود گفت که مرده را زنده کند و زنده را مرده گرداند نمرود
گفت من نیز یکی را معزول کنم چنانست که او را میرانیدم و یکی را منصب
دهم چنانست که او را زنده گردانیدم آنگاه ابراهیم از آنجا رجوع کرد و ملزم
شد و از آن در دلیلی دیگر شروع کرد که خدای من آفتاب را از مشرق بر می‌آرد
و بمغرب فرو می‌برد تو بعکس آن بکن این سخن مخالف آنست فرمود حاشا که ابراهیم
بدلیل او ملزم شود و او را جواب نماند بلکه این یک سخن است در مثال دیگر
یعنی حق تعالی جنین را از مشرق رحم بر می‌آرد و بمغرب گور فرو می‌برد تو اگر

دعوی خدایی میکنی بعکس آنکی از مغرب کو برون آور و بمشرق رجسم
فرو بر بس یک سخن بوده باشد حجت ابراهیم علیه السلام آدمی را حق تعالی هر
لحظه از نوی آفریند و در باطن او چیزی تازه می فرستد که اول بدوم نمی ماند
و دوم بسوم الا او از خویشتن غافلست و خود را نمی شناسد سلطان محمود را
اسپ بحری آورده بودند عظیم خوب و صورت نغز داشت روز عید سوار
شد بر آن اسپ و جمله خلایق بنظاره بر بامها نشسته بودند و آنرا تفرج میکردند
مستی در خانه نشسته بود او را بزور تمام بر بام بردند که تو نیز بیا تا اسپ
بحری را ببینی گفت من بخود مشغولم و نمیخواهم و پروای آن ندارم فی الجمله چاره نبود
چون بر کناره بام آمد و سخت سرمست بود سلطان میگذشت چون مست
سلطان را بر آن اسپ دید گفت این اسپ را پیش من چه محل باشد که اگر درین حالت
مطرب ترانه بگوید و آن اسپ از آن من باشد فی الحال بوی بخشم چون سلطان
آنرا بشنید عظیم خشمگین شد فرمود که او را بزندان محبوس کردند هفته بگذشت
مرد بسلطان کسی فرستاد که آخر مرا چه گناه بوده و جرم چیست شاه عالم
بفرماید تا بنده را معلوم شود سلطان فرمود تا او را حاضر کردند گفت

ای رند بی ادب آن سخن را چون گفتی و چه زهره داشتی گفت ای شاه
عالم آن سخن را من نگفتم آن لحظه مردکی مست بر کنار بام ایستاده بود
آن سخن را گفت و رفت این ساعت من آن نیستم که مردی ام عاقل و هشیار
شاه را خوش آمد خلعتش داد و از زندانش خلاص فرمود هر که با ما تعلق گرفت
ازین شراب مست شد هر جا که رود و با هر که نشیند و با هر قومی که صحبت
کند او فی الحقیقه با ما می نشیند و با این جنس می آمیزد زیرا که صحبت اغیار
آیینه لطف صحبت یار است و آمیزش با غیر جنس موجب محبت و اختلاط
با جنس است و بضدها تتبین الاشیاء ابوبکر صدیق رضی الله عنه شکر را ام
امی نهاده بود یعنی شیرین مادرزاد اکنون میوه های دیگر بر شکر نخوت
می کنند که ما چندین تلخی کشیده ایم تا بمنزلت شیرین رسیده ایم تو لذت
شیرینی چه دانی چون مشقت تلخی نکشیده سوال کردند از تفسیر این بیت نظم
ولکن هوا چون بغایت رسید ۝ شود دوستی سر بسر دشمنی
فرمود که عالم دشمنی تنگ است نسبت بعالم دوستی زیرا که از عالم دشمنی
میگریزند تا بعالم دوستی رسند و هم عالم دوستی تنگ است نسبت بعالمی

که دوستی و دشمنی از وصف میشود و دوستی و دشمنی و کفر و ایمان موجب
دوییست زیرا که کفر انکارست و منکر را کسی میباید که منکر او شود و همچنین
مقر را کسی می باید که بدو اقرار آرد پس معلوم شد که یگانگی و بیگانگی موجب
دوییست و آن عالم ورای کفر و ایمان و دوستی و دشمنی است و چون
دوستی موجب دویی باشد و عالمی هست که آنجا دویی نیست یگانگی
محضست چون آنجا رسید از دوستی و دشمنی بیرون آید که آنجا این دو
نمی گنجد پس چون آنجا رسید از دویی جدا شد پس آن عالم اول که دویی بود و آن
عشقست و دوستی نسبت بدانکه این حالت نقل کردنا زلست و دون
پس آنرا نخواهد و دشمن وار دشنامک منصور را چون دوستی حق به نهایت
رسید دشمن خود شد و خود را نیست گردانید گفت انا الحق یعنی من فنا گشتم
حق ماند و پس و این بغایت تواضعست و نهایت بندگیست یعنی او هست
و بس دعوی و تکبر آن باشد که گویی تو خدایی و من بنده پس هستی خود را نیز اثبات
کرده باشی پس دویی لازم آید و این نیز که میگویی هو الحق هم دوییست
زیرا که تا انا نباشد هو ممکن نباشد پس حق گفت انا الحق چون غیر او موجود نبود

و منصور فنا شده بود آن سخن حق بود عالم خیال نسبت بعالم مصورات و
محسوسات فراخ‌ترست زیرا جمله مصورات از خیال میزاید و عالم خیال
نسبت بآن عالمی که خیال از وهست میشود هم تنگست از روی سخن این قدر
فهم شود و الا حقیقت معنی محالست که از لفظ و عبارت معلوم شود سؤال
کرد پس لفظ و عبارت را فایده چیست فرمود که سخن را فایده آنست
که ترا در طلب آرد و تهییج کند نه آنکه مطلوب بسخن حاصل شود اگر چنان
بودی بچندین مجاهده و فنا خود حاجت نبودی سخن همچنانست که از دور
چیزی می بینی جنبنده در پی آن میروی تا او را ببینی نه آنکه بواسطه تحرک او
او را ببینی ناطقه آدمی نیز همچنینست در باطن همچون ترا بر طلب آن معنی
و اگر چه او را نمی بینی بحقیقت یکی میگفت که من چندین تحصیل علوم کرده ام
و ضبط معانی کردم هیچ معلوم نشد که در آدمی آن معنی کدامست که باقی
خواهد بودن و پی بآن نبرده ام فرمود که آن اگر بمجرد سخن معلوم شدی
خود محتاج بفنای وجود و چندین رنجها نبودی چندان می باید کوشید که تو
نمانی تا بدانی آن چیز را که خواهد ماندن یکی می گوید که من شنیده ام که کعبه است

ولیکن چندانکه نظر میکنم کعبه را نمی بینم بر روم بر بام نظر کنم کعبه را چون بر
بام میرود و گردن دراز میکند نمی بیند کعبه را منکر میشود و دیدن کعبه
بمجرد این حاصل نمیشود که کعبه را منکر میشود چون از جای خود نمی تواند دیدن همچنانکه
در زمستان پوستین را می طلبیدی بجان چون تابستان شد پوستین را می
اندازی و خاطر از آن متنفر میشود اکنون طلب کردن پوستین جهت تحصیل
گرما بود و زیرا تو عاشق گرما بودی در زمستان بواسطه مانع گرما نمی یافتی و محتاج
وسیلت پوستین بودی اما چون مانع نماند پوستین انداختی اذا السماء
انشقت و اذا زلزلت الارض زلزالها اشارت باینست یعنی تو لذت
اجتماع دیدی اکنون روزی باید که افتراق اجزا ببینی و فراخی آن عالم را
مشاهده کنی و ازین تنگنای خلاص یابی مثلا یکی را چهار میخ مقید کرده اند او
پندارد که دران خوشست و لذت خلاص را فراموش کرد چون از چهار
میخ برهد بداند که در چه عذاب بود و همچنان طفلانرا پرورش در گهواره
بود و آسایش در آن که دستهاش ببندند الا اگر بالغی را در گهواره ببندند
و مقید کنند عذاب باشد و زندان بعضی را مزه در اینست که گلها شکفته

گردند و از غنچه سر بیرون آرند و بعضی را مزه در اینست که اجزای کل
جمله متفرق شود و به اصل خود پیوندد اکنون بعضی خواهند که هیچ
یاری و عشق و محبت و کفر و ایمان نماند تا باصل خود پیوندد زیرا این همه
دیوارهاست و موجب تنگیست و دوییست و آن عالم موجب فراخیست
و وحدت مطلق آن سخن خود چندان عظیم نیست و قوتی ندارد و چگونه
عظیم باشد آخر سخنست بلکه خود سخن موجب ضعیفست مؤثر حق است
و هیچ حقیقت این در میان نه دو پوشیست ترکیب دو سه حرف چه موجب
حیات و هیجان باشد مثلا یکی پیش تو آمد او را مراعات کردی و اهلا
و سهلا گفتی بآن خوش شد و موجب محبت گشت و یکی را دو سه دشنام دادی
آن دو سه لفظ موجب غضب شد و رنجیدن اکنون چه تعلق دارد ترکیب
دو سه لفظ بر زیادتی محبت و رضا و بر انگیختن غضب و دشمنی الا حق تعالی
اینها را اسباب و پردها ساخته تا نظر هر کس بر جمال و کمال او نیفتد برای
ضعیف ما اسباب نظرهای ضعیف و او از پس پردها حکمها میکند و
اسباب می سازد اینها در واقع سبب حیات نیست الا حق تعالی او را

سبب حیات و قوت پیاخته است اجزاء جمادیست ازین رو که
حیات انسانی ندارد چه موجب زیادتی قوت باشد و اگر او را حیات
بودی خود خویشتن را زنده داشتی. فصل پرسیدند معنی این بیت

ای برادر تو همان اندیشهٔ ٭ مابقی تو استخوان و ریشهٔ

فرمود که تو باین معنی نظر کن که همان اندیشه اشارتست بآن اندیشهٔ مخصوص
و آنرا باندیشه عبارت کردیم جهت توسع اما فی الحقیقه آن اندیشه نیست
و اگر هست این جنس اندیشه نیست که مردم فهم کرده‌اند ما را غرض آن
معنی بود از لفظ اندیشه و اگر کسی آن معنی را خواهد که نازلتر تاویل کند
جهت فهم عوام بگوید الانسان حیوان ناطق و نطق اندیشه باشد خواهی مضمر
و خواهی مظهر و غیر این حیوان باشد پس درست آمد که انسان عبارت از
اندیشه است باقی استخوان و ریشه است کلام همچون آفتابست همه
آدمیان گرم و زنده ازواند و دایما آفتاب هست و موجودست
و حاضرست و همه ازو دایما گرمند الا آفتاب در نظر نمی‌آید و نمیدانند
که ازو زنده‌اند و گرمند اما چون بواسطهٔ لفظی و عبارتی خواهی شکر خواهی

شکایت خواهی خیر خواهی شر گفته آید آفتاب در نظر آید همچنانکه آفتاب
فلکی دایما تابانست اما در نظر نمی‌آید شعاعش تا بر دیواری نتابد همچنانکه تا بواسطهٔ
حرف و صوت نباشد شعاع آفتاب سخن پیدا نمیشود اگرچه دایمست
زیرا که آفتاب لطیفست و هو اللطیف کثافتی میباید تا بواسطهٔ آن کثافت
در نظر آید و ظاهر شود یکی گفت خدا او را هیچ معنی ره ننمود و هیچ ذوقی ره
ماند چونکه گفتند خدا چنین کرد و چنین فرمود و چنین نهی کرد گرم شد و دید
پس لطافت حق را اگرچه موجود بود و بر وی تافت نمی‌دید تا بواسطهٔ
امر و نهی و خلق و قدرت بوی شرح کردند نتوانست دیدن بعضی هستند
که از ضعف طاقت انگبین ندارند بواسطهٔ طعامی مثل زرده برنج و حلوا
و غیره توانند خوردن تا قوت گرفتن تا بجایی رسد که بی‌آن واسطه میخورد
پس دانستیم که نطق آفتابیست لطیف تابان دایما غیر منقطع الا تو محتاجی
بواسطهٔ کثیف تا شعاع آفتاب را ببینی و حظی بستانی چون بجایی برسید
که آن شعاع و لطافت را بی‌واسطهٔ کثافت ببینی و با آن خوکنی در تماشای
آن گستاخ شوی و قوت گیری در عین دریای لطافت رنگهای عجب و

تماشاهای عجب بینی و چه عجب می آید که آن نطق و ایما در تو هست اگر میگویی
و نمیگویی و اگر چه در اندیشه است نیز نطقی نیست آن لحظه میگویم نطق هست
و ایما همچنانکه گفته‌اند الانسان حیوان ناطق آن حیوانیت و ایما در تو هست
تا زنده‌ای همچنان لازم میشود که نطق نیز با تو باشد و ایما همچنانکه اینجا خاییدن
موجب ظهور حیوانیت است و شرط نیست همچنان نطق را موجب گفتن
و لاییدن نیست و شرط نیست آدمی سه حالت دارد اولش آنست
که پروای خدا نکند و همه را عبادت و خدمت کند از زن و از مرد و از
مال و کودک و حجر و خاک و خدا را عبادت نکند باز چون او را معرفتی
و اطلاعی حاصل شود غیر خدا را خدمت نکند باز چون درین حال پیشتر رود
خاموش شود و نگوید که خدمت خدای کنم و نگوید که خدمت خدا نکنم
بیرون ازین هر دو مرتبه رفته باشد ازین قوم آوازه بیرون نیاید خدا
نه حاضر است و نه غایب و آفریننده هر دو است یعنی حضور و غیبت
پس او غیر هر دو باشد زیرا اگر حاضر باشد باید که غیبت نباشد و غیبت
نیز هست و حاضر نیست زیرا که عند الحضور غیبت نیز هست پس او موصوف

نباشد بحضور و غیبت و الا لازم آید از ضد ضد آید زیرا که در حالت
غیبت لازم شود که حضور را او آفریده باشد و حضور ضد غیبت است
و همچنان در غیبت پس نشاید که از ضد ضد زاید و نشاید که حق مثل خود
آفریند زیرا که میگوید لا ندّ له زیرا که اگر ممکن شود که مثل مثل را آفریند
ترجیح لازم شود بلا مرجح و هم لازم آید اینجا ذا الشی نفسه و هم منتفیست
چون اینجا رسیدی بایست و تصرف مکن عقل را اینجا تصرف نماند تا اگر
در یار رسید بایستد خدا که ایستادن نماند همه نحوها و همه علمها و همه حرفها
مزه و چاشنی ازین سخن دارند که اگر نباشد در هیچ کاری و حرفی مزه
نماند غایة ما فی الباب نمیدانند و دانستن شرط نیست همچنانکه مردی
زنی خواسته باشد مال دارد که او را گوسپندان و گله اسپان و غیره
باشد و این مرد تیمار داشت آن گوسپندان و اسپان میکند و باغها
آب میدهد اگر چه بآن خدمتها مشغول است مزه آن کارها از وجود آن
زن دارد که اگر آن زن از میان برخیزد در آن کارها هیچ مزه نماند و سرد
شود و پیچان نماید و همچنین همه حرفهای عالم و علوم و غیره زندگی و خوشی

وگری از آن ذوق عارف دارند که اگر ذوق او نباشد وجود او
در آن همه کارها ذوق و لذت نباشد و همه مرده نماید

فصل

فرمود اول که شعری می‌گفتیم داعیه بود عظیم که موجب گفتن بود اکنون
در آن وقت اثرها داشت و این ساعت داعیه فاتر شده است و
در غروبست هم اثرها دارد و سنت حق تعالی چنینست چیزها را در وقت
شروق ترتیب میفرماید و از و اثرهای عظیم و حکمت بسیار پیدا میشود و در حالت
غروب نیز همین ترتیب قایمست رب المشرق و المغرب یعنی
مربی الدواعی الشارقة و الغاربة معتزله میگویند که خالق افعال بنده است
و هر فعلی که از و صادر میشود بنده خالق آن فعلست نشاید که چنین باشد
زیرا که آن فعلی که از وی صادر میشود یا بواسطه این آلتست که دارد مثل
عقل و روح و قوت و جسم یا بی واسطه نشاید که او خالق افعال باشد بواسطه
اینها زیرا که او قادر نیست بر جمعیت اینها پس او خالق آن فعل نباشد بواسطه
این آلت چون آلت محکوم او نیست و نشاید که بی این آلت خالق فعل باشد
زیرا که محالست بی این آلت از وی فعلی آید پس علی الاطلاق دانستیم که

خالق افعال حقست نه بنده هر فعلی اما خیر و اما شر که از بنده صادر میشود
و آن را به نیتی و پیش نهادی میکند اما حکمت آن کار همان قدر نباشد که در تصور
او آمد آن قدر معنی و حکمت و فایده که او در آن کار نمود و فایده او همان
قدر بود که آن فعل از و در وجود آید اما فواید کلی آن را حق داند
که از آن چه برها خواهد زاییدن مثلا چنانک نماز میکنی به نیت آنکه ترا ثواب
باشد در آخرت و نیک نامی و امان باشد در دنیا اما فایده آن نماز همین
قدر نخواهد بودن صد هزار فایدها خواهد دادن که آن در وهم تو نمیگنجد
آن فایدها را حق داند که بنده را بر آن کار میدارد اکنون آدمی
در دست قبضه قدرت حق همچون کمانست و حق تعالی او را در کارها
مستعمل میکند و فاعل در حقیقت حقست نه کمان کمان آلتست و واسطه است
لیکن بیخبر است و غافل از حق جهت قوام دنیا زهی عظیم کمانی که آگه شود که
من در دست کیستم چگویم دنیایی را که قوام او و ستون او غفلت باشد
نمی بینی که چون کسی را بیدار میکنند از دنیا بیزار میشود و دلش سرد میشود
و او نیز می گدازد و تلف میشود آدمی از کوچکی که نشو و نما گرفته است

آن بواسطهٔ غفلت بوده است والا هرگز نبالیدی و بزرگ نشدی پس
چون او معمور و بزرگ بواسطهٔ غفلت شد باز حق تعالی رنجها و مجاهدها
بی‌اختیار او بر وی گمارد تا آن غفلتها را ازو بشوید و او را پاک گرداند
بعد از آن تواند با آن عالم آشنا گشتن وجود آدمی بر مثال مزبله ایست تل
سرگین الا این تل سرگین اگر عزیز است جهت آنست که درو خاتم پادشاهست
وجود آدمی همچون جوال گندمست پادشاه ندا می‌کند که این گندم را کجا
می‌بری که صاع من در وی است او از صاع غافلست و غرق گندم شده
است اگر از صاع واقف شود بگندم کی التفات کند اکنون هر اندیشه
که ترا بعالم علوی میکشد و از عالم سفلی سرد و فاتر میگرداند عکس و پرتو
آن صاعست که بیرون میزند آدمی میل آن عالم میکند و چون بعکس میل بعالم
سفلی کند علامتش آن باشد که آن صاع در پرده پنهان شده باشد فصل
گفت قاضی عزالدین سلام میرساند و همواره بسلام شما و حمد شما میگوید فرمود که
هرکه از ما کند بنیکی یاد ❊ یادش اندر جهان بنیکی باد
هرکسی در حق کسی نیک گوید آن خیر و نیکی بوی عاید میشود در حقیقت آن ثنا و

و حمد بخود میگوید نظیر آن چنان باشد که کسی در خانهٔ خود گلستان و ریحان
کارد هر باری که نظر کند گل و ریحان بیند او دایما در بهشت باشد چون خو
کرد بخیر گفتن مردمان چون بخیر کسی مشغول شد آنکس محبوب وی شد و
چون ازویش یاد آید محبوب را یاد آورده باشد و یاد آوردن محبوب
گل و گلستانست و روح و راحتست و چون بدی کسی گفت آنکس در نظر
او مبغوض شد چون ازو یاد کند و خیال او پیش آید چنانست که مار یا کژدم
را یا خار یا خاشاک در نظر او پیش آمد اکنون چون می‌توانی که شب و روز
گل و گلستان بینی و ریاض ارم بینی چرا در میان خارستان و مارستان
گردی همه را دوست دار تا همیشه در گل و گلستان باشی چون همه را دشمن داری
خیال دشمنان در نظر می‌آید چنانست که شب و روز در خارستان و مارستان
میگردی پس اولیا که همه را دوست میدارند و نیک می‌بینند آن را برای
غیر نمی‌کنند تا مبادا که خیال مکروه و مبغوض در نظر ایشان آید چون ذکر مردمان
و خیال مردمان درین دنیا لابد و ناگزیر است پس جهد کردند که یاد ایشان و ذکر
ایشان همه محبوب و مطلوب آید تا کراهیت مبغوض مشوشش راه ایشان

نکرد و بس هر چه میکنی در حق خلق و ذکر ایشان میکنی خیر و شر آن جمله بتو
عاید میشود و ازین میفرماید حق تعالی من عمل صالحاً فلنفسه ومن اساء
فعلیها ومن یعمل مثقال ذرة خیراً یره ومن یعمل مثقال ذرة شراً یره سوال
کرد که حق تعالی میفرماید انی جاعل فی الارض خلیفة فرشتگان گفتند
اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک
هنوز آدم نیامده فرشتگان پیشین حکم چون کردند بر فساد و سفک دمای
آدمی فرمود که آنرا دو وجه گفته اند یکی منقول و یکی معقول اما آنچه
منقولست آنست که فرشتگان در لوح محفوظ مطالعه کردند که قومی بیرون
آیند که صفتشان چنین باشد پس از آن خبر دادند وجه دوم آنست
که فرشتگان بطریق عقل استدلال کردند که آن قوم از زمین خواهند بودن
لابد حیوان باشند و از حیوان البته این آید هر چند که این معنی در ایشان
باشد و ناطق باشند اما چون حیوانیت در ایشان باشد ناچار فسق کنند
و خونریزی که این لوازم آدمیست قولی دیگر معنی دیگر میفرمایند
میگویند که فرشتگان عقل محض اند و خیر صرف اند و ایشان را هیچ اختیاری نیست

در کاری همچنانک تو در خواب کاری کنی در آن مختار نباشی لاجرم بر تو اعتراض
نیست نه وقت خواب اگر کفر گویی و اگر توحید گویی و اگر زنا کنی فرشتگان
در بیداری بدین مشابهت اند و آدمیان بعکس این اند ایشان را اختیاریست
و آرزو و هوس و همه چیز برای خود خواهند و قصد خون کنند تا همه ایشان را
باشد و این صفت حیوانیست پس حال ایشان چند حال آدمیان باشد پس
شاید باین طریق ازیشان خبر دادن ایشان چنین گفتند و اگر چه آنجا کسی و
زبانی نباشد تقدیرش چنین باشد اگر آن دو حال متضاد در سخن آید و از حال او
خبر دهند این چنین باشد همچنانک شاعری گوید که هر که گفت که من شدم
هر که سخن میگوید معنیش اینست که اگر هر که را زبان بودی درین حال چنین گفتی
مر فرشته را لوحیست در باطن که از آن لوح بقدر وقت خود احوال
عالم را و آنچه خواهد شدن پیشین میخواند و چون وقتی که آنچه خوانده است
و معلوم کرده در وجود آید اعتقاد او در باری تعالی و عشق او و مستی بیفزاید
و تعجب کند در عظمت و غیب دانی حق این زیادتی عشق و اعتقاد و تعجب
بی لفظ و عبارت تسبیح او باشد همچنانک بنایی بنا کرد و چیزی بدید که

درین سرا که می سازند چندین چوب رود و چندین خشت و چندین سنگ
و چندین گاه. چون سرا تمام شود و تمام قدر آلت رفته باشد بی کم و بیش
شاکر در اعتقاد بیفزاید ایشان نیز برین مثابت اندکی از شیخ بپرسید که
مصطفی صلعم آن عظمت که «لولاک لما خلقت الافلاک» میگوید «یا لیت
ربّ محمّد لم یخلق محمّداً» این چون باشد شیخ فرمود سخن بمثال روشن شود
این امثال بگوییم تا شما را معلوم گردد فرمود که در دهی مردی بر زنی عاشق
شد و هر دو را خرگاه و خانه نزدیک بود و بهم کام و عیش میراندند و از
همدیگر فربه می شدند و می بالیدند حیاتشان از همدیگر بود چون ماهی که با آب
زنده باشد سالها بهم می بودند ناگاه ایشان را حق تعالی غنی (?) کرد و
گوسفندان بسیار و گاوان و اسپان و مال و زر و حشم و غلام روزی کرد
از غایت حشمت و تنعم عزم شهر کردند و هر یکی سرای بزرگ پادشاهانه
بخریدند و بخیل و حشم در ان سرا منزل کردند این بطرفی و او بطرفی و چون
حال بدان مثابت رسید نمی توانستند آن عیش و آن وصال ورزیدن اندرون
ایشان نیز زیر میسوخت نالهای نهانی میزدند و امکان گفتنی تا این سوختگی

بغایت رسید کلی ایشان در آتش فراق بسوخت چون سوختگی بنهایت
رسید تا که در محل قبول افتاد اسپان و گوسفندان کم شدن گرفت بتدریج
بجای رسید که بدان مثابت اول باز آمدند بعد مدتی دراز باز بآن ده اول
جمع شدند و بعیش و وصل و کار مشغول شدند از تلخی فراق یاد کردند آن
آواز برآمد که «یا لیت ربّ محمّد لم یخلق محمّداً» چون جان محمد مجرد بود در عالم
قدس مر در وصل حق تعالی می بالید و در ان دریای رحمت همچون ماهی غوطها
میخورد و هر چند درین عالم مقام پیغمبری و خلق را رهنمایی و عظمت و پادشاهی
و صحابه شد اما چون باز بآن عیش اول بازگردد گوید که کاشکی پیغامبری
و این عالم نیامدی که نسبت آن وصال مطلق این همه بار و عذاب و زحمت
این همه عملها و مجاهدها و بندگیها نسبت با استحقاق و عظمت باری همچنانست
که یکی سر نهاد و خدمتی کرد تر او رفت اگر همه زمین را بر سر نهی در خدمت
حق همچنان باشد که یکبار سر بر زمین نهی که استحقاق حق و لطف او بر وجود
و خدمت تو سابقست ترا از کجا پروردن آورد و موجود کرد و مستعد
بندگی و خدمت گردانید تا تو لاف بندگی او میزنی این بندگیها و عملها همچون

باشد که صورتها ساخته باشی از چوب و از نمد بعد از آن بحضرت عرض کنی
که مرا این صورتها خوش آمد ساختم اما جان بخشیدن کار تست اگر جان بخشی
عملهای مرا زنده کرده باشی فرمان تراست ابراهیم فرمود که خدا آنست
که یحیی ویمیت نمرود گفت که انا احیی وامیت چون حق تعالی او را ملک
داده او نیز خود را اله دید بحق حواله نکرد و گفت من نیز زنده کنم و بمیرانم و مراد
ازین ملک دانشست چون آدمی را حق تعالی علم و زیرکی و حذاقت بخشید
کارها را بخود اضافت کند که من این عمل و این کار کارها را زنده کنم و ذوق
حاصل کنم گفت نه هو یحیی ویمیت یکی سوال کرد از مولانای بزرگ که ابراهیم
به نمرود گفت که خدای من زنده کند و مرده کند نمرود گفت من نیز چنین کنم
ابراهیم باز دلیلی گفت که خدای من آنست که آفتاب را از مشرق برآرد
و بمغرب فرو برد که ان الله یاتی بالشمس من المشرق اگر تو دعوی خدایی
میکنی بعکس کن از اینجا لازم شود که نمرود ابراهیم را ملزم گردانید که آن سخن
اول را بگذاشت جواب ناگفته در دلیل دیگر شروع کرد فرمود که دیگران
ژاژ خاییدند تو نیز ژاژ میخایی آن یک سخنست در دو مثال تو غلط کرده و

واگر نبخشی

و ایشان نیز این را معنی بسیارست یک معنی آنست که حق تعالی ترا از کتم
عدم در شکم مادر مصور کرد و مشرق تو شکم مادر بود و از آنجا طلوع کردی و
بمغرب گور فرو رفتی این همان سخن اولست بعبارت دیگر که یحیی ویمیت
اکنون تو اگر قادری از مغرب گور برون آور و بمشرق رحم باز بر معنی دیگر
اینست که عارف را چون بواسطه طاعت و مجاهده و عملهای حسنی
روشنی و ذوق و مستی و روح و راحت پدید آید و در حالت ترک از
طاعت و مجاهده این خوشی در غروب رود و پس این دو در حالت طاعت
و ترک طاعت مشرق و مغرب او بوده باشد پس اگر تو قادری بر زنده کردن
در حالت غروب که فسق و فساد و معصیت است آن روشنی و راحت
که از طاعت طلوع میکرد این ساعت در حالت غروب ظاهر گردان این
کار بنده نیست و بنده این هرگز نتواند کردن این کار حقست اگر خواهد
آفتاب را از مغرب طالع گرداند و اگر خواهد از مشرق که هو الذی یحیی
ویمیت کافر و مومن هر دو میسنجند زیرا حق تعالی خبر داده است که هر که
راه راست رود و راستی ورزد و متابعت شریعت و طریقت انبیا

و اولیا کند او را چندین خوشیها و روشناییها و زندگیها پدید آید و چون عکس
این کند تاریکیها و خوفها و جانها و بلاها پیش آید چون هر دو این می ورزند
و آنچه حق تعالی وعده داده است لا یزید و لا ینقص راست می آید
و ظاهر می گردد پس هر دو مسبّح حق باشند او بزبانی و این بزبانی شتّان بین
آن مسبّح و این مسبّح مثلا دزدی دزدی کرد او را بر دار آویختند او نیز واعظ
مسلمانانست که هر که دزدی کند حالش اینست و یکی را پادشاه جهت
راستی و امانت خلعت داد او نیز واعظ مسلمانانست اما دزد بآن زبان
و امین بزبان ولیکن تفاوت نگر میان این دو واعظ

فصل

فرمود که خاطرت خوش است چونست زیرا که خاطر عزیز چیزیست همچون دام است
دام می باید که درست باشد تا صید گیرد و اگر خاطر ناخوش باشد دام
دریده باشد بکاری نیاید پس باید دوستی در حق کسی بافراط نباشد و دشمنی
بافراط نباشد که از این هر دو دام دریده شود میانه باید این دوستی که
بافراط نمی باید در حق غیر حق میگوییم اما در حق باری هیچ افراط متصور نگردد
محبت حق هر چه بیش بهتر زیرا که محبت غیر حق چون مفرط باشد و خلق مسخّر

چرخ فلکند و چرخ فلک دایرست و احوال خلق هم دایر پس چون
دوستی بافراط باشد در حق کسی دایما سعود و بزرگی او خواهد و این
متعذرست پس خاطر مشوش گردد و دشمنی چون مفرط باشد پیوسته نحوس
و نکبت او خواهد و چرخ فلک دایرست و احوال او دایر وقتی نحوس
و وقتی مسعود و این نیز همیشه منحوس باشد میسر نگردد پس خاطر مشوش شود اما محبت
باری در همه عالم و خلایق از گبر و جهود و ترسا و جمله موجودات کامنست
کسی موجد خود را چون دوست ندارد دوستی در وی کامنست الا موانع
آن را محجوب میدارد چون موانع برخیزد آن محبت ظاهر گردد چه جای
موجودات که عدم در جوشست بتوقع آنکه ایشان را موجود گرداند عدمها
همچنانک چهار شخص بطلب منصبی پیش پادشاهی صف زده اند هر یکی
میخواهد و منتظر که پادشاه منصب را بوی مخصوص گرداند و هر یکی از دیگری
شرمنده زیرا توقع او منافی آن دیگرست پس عدمها چون از حق متوقع ایجادند
صف زده که ما راست کن و سبق ایجاد خود میخواهند از باری پس
از همدیگر شرمنده اند اکنون چون عدمها چنین باشند موجودات چون

باشند و «وان من شیء الا یسبح بحمده» عجب نیست این عجب است که «وان من لاشیء الا

یسبح بحمده» هست | کفر و دین هر دو در رهش پویان

وحده لاشریک له گویان | این خانه بناش غفلت است و اجسام

و عالم همه قوامش بر غفلتست این جسم نیز که بالیده است از غفلت است
و غفلت کفر است و دین بی وجود کفر ممکن نیست زیرا دین ترک کفر است
پس کفری باید که ترک او توان کرد پس هر دو یک چیزند چون این بی آن نیست
لایتجزی اند خالقشان یکی باشد که اگر خالقشان یکی نبودی متجزی بودندی
زیرا هر کسی چیزی آفریدی پس متجزی بودندی پس چون خالق یکیست
وحده لاشریک له باشد گفته که سید برهان الدین سخن خوب میفرماید
اما شعر سنایی در سخن بسیاری می آرد سید فرمود همچنان باشد که می گویند
آفتاب خوبست اما نوری میدهد این عیب دارد زیرا سخن سنایی
آوردن نمودن آن سخن است و چیزها را آفتاب نماید و در نور آفتاب
توان دیدن مقصود از نور آفتاب آنست که چیزها نماید آخر این آفتاب
چیزهایی نماید که بکار نیاید آفتابی که چیزها می نماید که بکار آید حقیقت آفتاب

او باشد و آن آفتاب فرع و مجاز آن آفتاب حقیقی باشد آخر شما از این قدر
عقل جزوی خود از این آفتاب دل میگیرد و نور علم می طلبید که شما را چیزی
غیر محسوسات دیده شود و دانش شما در فزایش باشد و از هر استادی
و هر یاری متوقع می باشید که از او چیزی فهم کنید و دریابید پس دانستیم که
آفتابی دیگر هست غیر آفتاب صورت که از وی کشف معانی و حقایق میشود
و این علم جزوی که در وی میگریزی و از او خوش میشوی فرع آن علم
بزرگست و پرتو آنست این پرتو ترا بآن علم بزرگ و آفتاب اصلی میخواند
که «اولئک ینادون من مکان بعید» تو آن علم را سوی خود میکشی او میگوید که
من اینجا نگنجم و تو آنجا دیر رسی گنجیدن من اینجا محالست و آمدن تو آنجا
صعبست تکوین محال محالست اما تکوین صعب محال نیست پس اگرچه صعبست
جهد کن تا بعلم بزرگ پیوندی و متوقع مباش که آن اینجا گنجد که محالست و همچنین
اغنیا از محبت غنای حق پول پول جمع می کنند تا صفت غنا ایشان را حاصل
گردد از پرتو غنا پرتو غنا میگوید من منادی ام شما را از آن غنای بزرگ را
چه اینجا می کشید که من اینجا نگنجم شما سوی آن غنا آیید فی الجمله اصل عاقبتست

عاقبت محمود باد عاقبت محمود آن باشد که درختی که بیخ او دران باغ روحانی
ثابت باشد و فروع و شاخهای او و میوه های او بجای دیگر آویخته شده باشد
و میوه های او ریخته عاقبت آن میوه ها را بدان باغ برند زیرا بیخ دران باغ است
و اگر بعکس باشد اگرچه بصورت تسبیح و تهلیل کند چون بیخش درین عالم است
آن میوه های او را بدین عالم آورند و اگر هر دو دران باغ باشند نور
علی نور باشد فصل اکمل الدین گفت که مولانا را عاشقم و دیدار
او را آرزومندم و آخرتم خود یاد نمی آید پس مولانا را بی این اندیشهها و پیش
نهادها مونس می شوم و آرام می گیرم بجمال او و لذتها حاصل میشود از چنین
صورت او یا از خیال او فرمود اگرچه آخرت و حق در خاطرت نیاید
الا آن همه مضمر است در دوستی و مذکور است پیش خلیفه رقاصه شاه جا
پاره میزد خلیفه گفت که فی یدیک صنعة قالت فی رجلی یا رسول الله خوشی
در دستهای من از آنست که آن خوشی پا در و مضمر است پس اگرچه مرید
بتفصیل آخرت را یا دنیا را یاد نیاورد اما لذت او بدیدن شیخ و پرسیدن او
از ذوق شیخ متضمن آن همه تفاصیل است و آن جمله در و مضمر است چنانکه کسی

فرزند را یا برادر را می نوازد و دوست میدارد اگرچه ابوت و اخوت
و امید وفا و رحمت و شفقت و مهر او بر خویش عاقبت کار و بانتی
منفعتها که خویشان از خویشان امید دارند از نیها هیچ بخاطر او نمی آید اما
این تفاصیل جمله مضمر است دران قدر ملاقات و ملاحظت همچنانکه باد
در چوب مضمر است اگرچه در خاک بود و در آب بود که اگر در و باد نبودی
آتش را بر دکار نبودی زیرا که باد علف آتش است و حیات آتش است
نمی بینی که بنفخ زنده میشود اگرچه چوب در آب و خاک باشد باد درو
کامنست اگر باد درو کامن نبودی بر روی آب نیامدی و همچنانکه
سخن میگویی اگرچه از لوازم این سخن بسیار چیزهاست از عقل و دماغ و لب
و دهان و کام و زبان و جمله اجزای تن که رئیسان تن اند و ارکان و
طبایع و افلاک و صد هزار اسباب که عالم بآن قایم است تا برسی بعالم
صفات و آنگه ذات و با این همه آن معانی در سخن مظهر نیست و پیدا
نمیشود این جمله مضمر است در سخن چنانکه ذکر رفت آدمی را هم روز پنج و شش
باری بی مرادی و رنج پیش می آید بی اختیار او و قطعا از و نباشد از غیر او

باشد و او مسخر آن غیر باشد و آن غیر مراقب او باشد زیرا بی مراقب طفلی
رنجش میدهد اگر مراقب نباشد چون دید مناسب و با این همه بی مرادیها
طبعش مقهور نمیشود و مطلق نمیشود که من زیر حکم کسی باشم خلق آدم علی صورته
در وصف الوهیت که مضاد صفت عبودیت است مستعار نهاده است
چندین بر سرش میکوبند و آن سرکشی مستعار را نمی‌گذارد زود فراموشش
میکند این بی مرادیها را ولیکن سودش ندارد تا آن وقت که آن مستعار را
ملک او کنند از مستعاری رهند فصل عارفی گفت که رفتم در گلخنی
تا دلم بگشاید که گریزگاه بعضی اولیا بوده است دیدم رئیس گلخن را شاگردی
بود میان بسته بود کار میکرد و اوش میفرمود که این کن و آن بکن او چست
کار میکرد گلخن تاب را خوش آمد از چستی او در فرمان برداری گفت آری
همچنین چست باش اگر تو پیوسته چالاک باشی و ادب نگاه داری مقام
خود بتو دهم و ترا بجای خود نشانم مرا خنده گرفت و عقده‌ام بگشاد دیدم رئیسان
این عالم را همه بدین صفت اند با چاکران خود گفت که آن منجم میگوید که غیر
افلاک و این کره خاک که می‌بینیم شما دعوی میکنید که بیرون این چیزی هست

پس بیرون غیر این چیزی نیست و اگر هست بنماید که کجاست فرمود که این
سوال فاسد است از ابتدا زیرا میگویی که بنما که کجاست و در بیجا است
در زبان نیست در دهان نیست در سینه نیست این جمله را یک یک کاوید و ذره
ذره و پاره پاره کن ببین که این اعتراض و اندیشه را در اینها هیچ نیابی
پس دانستیم که اندیشه ترا جای نیست چون جای اندیشه خود ندانستی جای
خالق اندیشه خود را چون دانی چندین هزار اندیشه و احوال بر تو می‌آید بدست
تو نیست و مقدور و محکوم تو نیست و اگر مطلع این را دانستی که از کجاست
آنرا افزودنی ممر تست این جمله چیزها را بر تو و تو بیخبر که از کجا می‌آید و بکجا میرود
و چه خواهد کردن چون از اطلاع احوال خود عاجزی چگونه توقع میداری
بر خالق مطلع گردی قحبه خواهر وزن میگوید که در آسمان نیست ای سگ
چون میدانی که نیست آری آسمان را وزه وزه پیمودی همه را دیدی خبر
میدهی که در وی نیست قحبه خود را که در خانه داری ندانی آسمان را چون خواهی
دانستن هی آسمانی شنیده و نام ستاره‌ها و افلاک چیزی میگویی اگر ترا از
آسمان مطلع بودی یا سوی آسمان وزه بالا میرفتی از اینها نمی‌گفتی این چه میگوییم

که حق بر آسمان نیست مراد ما ازین آن نیست که بر آسمان نیست یعنی آسمان
بر و محیط نیست و او محیط آسمانست تعلق دارد با آسمان بیچون و چگونه چنانکه
بتو تعلق گرفته است بیچون و بیچگونه و همه در دست قدرت اوست و مظهر
اوست و در تصرف اوست پس بیرون از آسمان و اکوان نباشد
و بکلی دران نباشد یعنی که اینها برو محیط نباشد و او بر جمله محیط باشد یکی
گفت که پیش ازانکه زمین و آسمان و عرش و کرسی نبود عجب خدا کجا بود
گفتم این سوال از اول فاسد است زیرا خدا آنست که او را جای نیست
تو می پرسی پیش ازین همه کجا بود آخر همه چیزهای تو بیجاست این چیزها را که در
تست جای آنها دانستی که جای او را می طلبی چون بیجاست احوال
و اندیشهای جای چگونه تصور بندد آخر خالق اندیشه از اندیشه لطیفتر است
مثلا این بنا که خانه ساخت آخر او لطیفتر باشد ازین خانه زیرا که صد چندین
و غیر این بنا می کارهای دیگر و تدبیرهای دیگر که یک بیک نماند
آن مرد بنا تواند ساختن پس او لطیفتر باشد و عزیزتر ازینها اما آن لطف
در نظر نمی آید مگر بواسطهٔ خانه و عملی که در عالم حس در آید تا آن لطف

او جمال نماید این نفس که در زمستان پیداست و در تابستان پیدا نیست
نه آنست که در تابستان نفس منقطع شد و نفس نیست الا تابستان لطیفست
و نفس لطیفست پیدا نمیشود بخلاف زمستان همچنین همه اوصاف تو و معانی
تو لطیف اند در نظر نمی آید مگر بواسطهٔ فعلی مثلا علم تو موجودست اما در
نظر نمی آید چون بر کنار کاری بخشایی علم تو محسوس شود و همچنین قهاری تو در نظر
نمی آید چون بر مجرمی قهر رانی و او را بزنی قهر تو در نظر آید و همچنین
الی ما لانهایه حق تعالی از غایت لطف در نظر نمی آید آسمان و زمین را
آفرید تا قدرت او و صنع او در نظر آید و لهذا می فرماید افلم ینظروا
الی السماء فوقهم کیف بنیناها سخن من بدست من نیست و ازین و میرنجم
زیرا میخواهم که دوستان را موعظه گویم و سخن منقاد من نمیشود ازین و میرنجم
اما ازان رو که سخن بالاتر از منست و من محکوم ویم شاد میشوم زیرا که سخنی را
که حق میگوید هر جا که رسد زنده کند و اثرهای عظیم کند [illegible]
رمیت ولکن الله رمی تیری که از کمان حق جهد هیچ سپری و جوشنی مانع
آن نگردد ازین رو شادم علم اگر بکلی در آدمی بودی و جهل نبودی آدمی

سوختی و نماندی پس جهل مطلوب آمد ازین رو که بقای وجود بویست و علم
مطلوبست ازین رو که وسیلتیست بمعرفت باری پس هر دو یاری گر همدیگرند
و همه اضداد چنین اند شب اگرچه ضد روزست اما یاری گر اوست
و یک کاری کنند اگر همیشه شب بودی هیچ کاری حاصل نشدی و برنیامدی
و اگر همیشه روز بودی چشم و سر و دماغ خیره ماندندی و دیوانه شدندی و معطل
پس در شب می آسایند و می خسپند و همه آلتها از دماغ و فکر و دست و پا و
سمع و بصر جمله قوت میگیرند و روز آن قوتها را خرج میکنند و ضد
نیستند در عالم بنما که کدام بدست که در ضمن آن نیکی نیست و کدام نیکست
که در ضمن آن بدی نیست مثلا یکی قصد کشتن کرد بزنا مشغول شد آن زنا از و
نیامد ازین رو که زناست بدست ازین رو که مانع قتلست نیکست پس بدی
و نیکی یک چیزند غیر متجزی و ازین رو ما را بحثست با مجوسیان که ایشان میگویند
که دو خداست یکی خالق خیر و یکی خالق شر اکنون تو بنما خیری بی شر تا مقر شویم
که خدای شر هست و خدای خیر و این محالست زیرا که خیر از شر جدا نیست چون
خیر و شر دو نیستند و میان ایشان جدایی نیست پس دو خالق محالست

ما شما را الزام می کنیم که البته یقین کن که چنین است میگوییم که کم از آنک در
تو ظنی درآید که مبادا که این چنین باشد که میگویند مسلّم که یقینت نشد که چنانست
چگونه ات یقین شد که چنان نیست خدای فرماید که ای کافرک الا یظن
اولئک انهم مبعوثون لیوم عظیم ظنیت نیز پدید شد که آن وعدهای ما
که کرده ایم مبادا که راست باشد مواخذه بر کافران برین خواهد بودن
که ترا گمان نباید چرا احتیاط نکردی و طالب ما نگشتی فصل

ما فضل ابو بکر بکثرة صلوة و صوم و صدقة بل بوقر فی قلبه
میفرماید که تفضیل ابوبکر بر دیگران نه از روی نماز بسیار و روزه بسیارست
بل از آن روست که با او عنایتست و آن محبت اوست در قیامت
چون نمازها را بیارند در ترازو نهند و روزها را و صدقها را همچنین اما چون
محبت را بیارند محبت در ترازو نگنجد پس اصل محبتست آنرا بطلب
بیفزای که فی الحرکات برکات و اگر نیفزایی سرمایه از تو برود کم از زمین
نیستی زمین را بحرکات و گردانیدن به بیل دیگرگون میگردانند و نبات
میدهد و چون ترک کند سخت میشود پس چون در خود طلب می آی و میم و دگر

که در رفتن چه فایده، تو میرو و فایده خود ظاهر گردد در رفتن مرد بسوی دکان
فایده اش جز عرض حاجت نیست حق تعالی روزی میدهد که اگر بخانه نشیند
دعوی استغناست روزی فرو نیاید عجب آن بچگک که میگرید مادرش او را
شیر میدهد اگر اندیشه کند که درین گریه من چه فایده است و چه موجب
شیر دادنست از شیر بماند حالا می بینیم که بآن سبب شیر بوی میرسد اگر کسی
درین فرو رود که درین رکوع و سجود چه فایده است چرا کنم پیش امیری
و رئیسی چون این خدمت میکنی و در رکوع میروی و چوک میزنی آخر آن امیر
بر تو رحمت میکند و نان پاره میدهد آن چیز که در امیر رحمت می کند و پوست
و گوشت امیر نیست بعد از مرگ این پوست و گوشت برجاست و در
خواب هم و در بیهوشی اما این خدمت ضایعست پیش او پس دانستیم
که رحمت که در آن امیرست در نظر نمی آید و دیده نمیشود پس چون آن چیزست
که در پوست و گوشت چیز را خدمت می کنیم که نمی بینیم بیرون گوشت
و پوست هم ممکن باشد و اگر این چیز که در پوست و گوشتست پنهان نبودی
ابوجهل و مصطفی یکی بودی پس فرق میان ایشان نبودی این گوش از روی ظاهر

کر و شنوا یکیست فرق نیست این همان قالبست و آن همان قالب الا آنچه
شنواییست درو پنهانست آن در نظر نمی آید پس اصل آن عنایتست تو که
امیری ترا دو غلام باشند یکی خدمتهای بسیار کرده و برای تو بسیار سفرها کرده
و دیگری کاهلست در بندگی آخر می بینیم که محبت بیشست با آن کاهل پیش
از آن بنده خدمتکار اگر چه آن بنده خدمتکار را ضایع نمی گذاری اما چنین
می افتد بر عنایت حکم نتوان کردن این چشم راست و چشم چپ هر دو از روی
ظاهر یکیست عجب این چشم راست چه خدمت کرد که چپ نکرد و دست
راست چه کار کرد که چپ آن نکرد و همچنین پای راست اما عنایت بچشم راست
افتاد و همچنین جمعه بر باقی ایام فضیلت یافت که ان لله تعالی رزقا غیر
ارزاق کتب له فی اللوح فلیطلبها فی یوم الجمعة و اکنون این جمعه چه خدمت
کرد که روزهای دیگر نکردند اما عنایت یار کرد و این تشریف بوی مخصوص
شد و اگر کوری گوید که مرا چنین کور آفریدند معذورم این گفتن او که کورم و
معذورم هیچ کوری او از و نرود و هیچ جمال روز و جمال خوبرویان
نمی بیند پس کشش لنگ و کور که معذورم این معذورم گفتن سودش نمیدارد

دریغ از و نیست و وای کافران که در کفر آنچه در رنج کفرند و باز چون نظر
می‌کنیم آن رنج همه عنایتست چون او در راحت کرد کار را فراموش
می‌کند بس نجش یاد می‌کند پس دوزخ جای معبد پست و مسجد کافرانست
زیرا که حق را در آنجا یاد کنند همچنانک در زندان و رنجوری و درد دندان چون
رنج آمد پردهٔ غفلت درید و شد حضرت حق را مقر شد و ناله می‌کند که یارب
یا رحمن و چون صحت یافت باز پرده‌های غفلت پیش آمد میگوید که خدا کو نمی‌یابم
نمی‌بینم چه جویم چونست که در وقت رنج دیدی و یافتی این ساعت نمی‌بینی
پس چون بود در رنج می‌بینی رنج را بر تو مستولی کنند تا ذاکر حق باشی پس دوزخی
در راحت از خدا غافل بود و یاد خدا نمیکرد در دوزخ شب و روز ذکر خدا
کند چون عالم را و آسمان و زمین او ماه و آفتاب و سیارات را و نیک
و بد را برای آن آفرید که یاد او کنند و مسبح او باشند اکنون چون کافران در
راحت یاد او نمی‌کنند و مقصود از خلق ذکر اوست پس در جهنم روند
تا ذاکر باشند اما مؤمنان را رنج حاجت نیست ایشان در این راحت از آن
رنج غافل نیستند و آن رنج را دایما حاضر می‌بینند همچنانک کودک عاقل را

که یکبار پا در فلق نهند پس باشد فلق را فراموش نکند اما کودن فراموش
می‌کند پس او را هر لحظه فلق باید و همچنان اسب زیرک که یکبار مهماز خورد
حاجت مهماز دیگر نباشد مرد را می‌برد فرسنگها و نیش آن مهماز را فراموش
نمی‌کند اما اسب کودن را هر لحظه مهماز می‌باید او لایق بار مردم نیست
او را پیر سرگین بار کنند **فصل** تواتر شنیدن گوش فعل دیدن
میکند و حکم رویت دارد آنچنانکه از پدر و مادر خود زادی ترا می‌گویند
که از ایشان زادی تو ندیدی بچشم که از ایشان زادی اما باین گفتن بسیار ترا
حقیقت میشود که اگر بگویند تو از ایشان نزادی نشنوی و همچنانک بغداد و
مکه را از خلق بسیار شنیده بتواتر که هست اگر بگویند که نیست و سوگند خورند
باور نداری پس دانستیم که گوش چون تواتر شنود حکم دیدن دارد همچنانکه
از روی ظاهر تواتر گفت حکم دیده دارد باشد که یک شخص را گفت او حکم
تواتر دارد که او یکی نیست هزارست پس یک گفت او صد هزار گفت باشد
و این چه عجب می‌آید این پادشاه ظاهر حکم صد هزار دارد اگرچه یکیست
اگر صد هزار بگویند پیش نرود و چون او بگوید پیش رود پس چون ظاهر این شد

در عالم ارواح بطریق اولی اگرچه عالم را همه گشتی چون برای انگشتی ترا
باری دیگر می باید گردیدن قل سیروا فی الارض آن سیر برای من خود برای
سیر و پیاز بود و چون برای غرض خود بود آن غرض حجاب تو شده بود و
نمی گذاشت که مرا ببینی همچنانکه در بازار کسی را بجد طلب کنی هیچکس را نبینی
خلق را چون خیال پنداری در کتاب مسئله میطلبی چون گوش و چشم و هوش از آن
یک مسئله پر شده است ورقها میگردانی و چیزی نمی بینی پس چون ترا نیتی
و مقصودی غیر این بوده باشد هر جا که گردیده باشی از آن مقصود پر بوده
باشی این اندیده باشی در زمان عمر رضی الله عنه شخصی بود سخت پیر شده بود
تا بحدی که فرزندش او را شیر میداد و چون طفلان میپرورد عمر آن
دختر را فرمود که درین زمان مانند تو که بر پدر حق دارد هیچ فرزندی نباشد
او جواب داد که راست میفرمایی ولیکن میان من و پدر فرقی هست
اگرچه من در خدمت هیچ تقصیر نمیکنم که چون پدرم مرا می پرورد و خدمت
میکرد بر من می لرزید که نباداکه آفتی برسد و من پدر را خدمت میکنم
و شب و روز دعا میکنم و مردن او را از خدا میخواهم تا زحمتش از من

منقطع شود من اگر خدمت پدر میکنم آن لرزیدن او بر من از کجا
آرم عمر فرمود که هذه افقه من عمر یعنی که من بر ظاهر حکم کردم و تو
مغز آن را گفتی فقیه آنست که بر مغز چیزی مطلع شود و حقیقت آن را باز داند
حاشا از عمر که از حقیقت و سر کارها واقف نبودی الا سیرت صحابه
چنین بود که خویشتن را بشکنند و دیگران را مدح کنند بسیار کس باشد که او را
قوت حضور نباشد حال او در غیبت خوشتر باشد همچنین همه روشنایی
روز از آفتابست الا اگر کسی همه روز در قرص آفتاب نظر کند از هیچ
کاری نیاید و چشمش خیره گردد او را همان بهتر که بکاری مشغول شود و آن
غیبتست از نظر بقرص آفتاب همچنین پیش بیمار ذکر طعامهای خوش
مهیجست او را در تحصیل قوت و اشتها الا حضور آن اطعمه او را زیان
باشد پس معلوم شد که لرزه و عشق می باید در طلب حق هر که را لرزه نباشد
خدمت لرزندگان واجبست او را هیچ میوه بر تنه درخت نروید
هرگز زیرا ایشان را لرزه نیست سر شاخها لرزانست اما تنه درخت نیز
مقویست سر شاخها را و بواسطه میوه از زخم تبر ایمنست و چون لرزه

تنه درخت بهتر خواهد بودن او را از لرزیدن بهتر و سکون او لیتر تا حدت
لرزیدگان میکند زیرا معین الدین است عین الدین نیست بواسطهٔ میمی که
زیاد شد بر عین الزیادة علی الکمال نقصانٌ آن زیادتی میم نقصانست
همچنانک کسی را شش انگشت باشد اگرچه زیادتست اما نقصان باشد احد
کاملست واحد هنوز در مقام کاملست چون آن میم برخیزد بکلی کمال
شود یعنی حق محیط همه است هرچه بر وی بیفزایی نقصان باشد این عدد یک
با جمله اعداد هست و بی او هیچ عدد ممکن نیست سید برهان الدین فایده
میفرمود ابلهی گفت در میان سخن او که ما را سخنی می باید که مثال باشد سید فرمود
که تو بی مثال بیا تا سخن بی مثال بشنوی آخر تو مثالی از خود تو این نیستی
این شخص تو سایهٔ تست چون کسی می میرد میگویند فلان رفت اگر او این
بود پس او کجا رفت پس معلوم شد که ظاهر تو مثال باطن تست تا از ظاهر
تو بر باطن استدلال گیرند هرچیز که در نظر می آید آن غلیظیست همچنانک
نفس در گرما محسوس نمیشود الا چون سرما باشد از غلیظی در نظر می آید
بر نبی واجبست که اظهار قوت حق کند و دعوت تنبیه کند الا بر او

واجب نیست که آن کس را بمقام مستعد او برساند زیرا آن کار حقست
و حق را دو صفت است قهر و لطف انبیا مظهرند هر دو را مومنان
مظهر لطف حقند و کافران مظهر قهر حقند آنها که مقر میشوند خود را در انبیا
می بینند و آواز خود را از وی میشنوند و بوی خود را از وی می یابند کسی
خود را منکر نشود از آن سبب انبیا می گویند با امت که ما شماییم و شما مایید میان
ما بیگانگی نیست کسی میگوید که این دست منست هیچ از وی گواه نطلبند زیرا
جزویست متصل اما اگر گوید که فلانی پسر منست از وی گواه طلبند زیرا جزویست
منفصل **فصل** بعضی می گفته اند که محبت موجب خدمتست و این
چنین نیست بلکه میل محبوب مقتضی خدمتست و اگر محبوب خواهد که
محب بخدمت مشغول باشد از محب همه خدمت آید و اگر محبوب نخواهد
از وی ترک خدمت آید ترک خدمت منافی محبت نیست آخر او خدمت
نکند آن محبت در وی خدمت می کند بلکه اصل محبتست و خدمت فرع محبتست
اگر آستین بجنبد آن از جنبیدن دست باشد الا لازم نیست که اگر بجنبد
آستین نیز بجنبد مثلا کسی جبهٔ بزرگ دارد چنانک در جبه می غلتد و جبه نمی جنبد شاید

الا ممکن نیست که جبه بجبه بدلی جنسیه شخص بعضی خود جبه را شخص می‌بندد آشته‌اند
و آستین را دست انگاشته‌اند موزه و پاچه شلوار را پای گمان برده
اند این دست و با آستین و موزه و دست و پای دیگر سست میگویند
که فلان زیر دست فلان است و فلان را دست بچندین میرسد و فلان را
سحر دست میدهد قطعا از آن دست و با این دست و پا نیست آن امیر
آمد و مارا کرد و خود رفت همچنانکه زنبور موم را با عسل جمع
کرد و خود رفت برید زیرا وجود او شرط بود آخر بقای او شرط نیست
مادران و پدران مانند آن زنبورانند که طالب را با مطلوب جمع می‌کنند
و عاشق را با معشوق گرد می‌آورند و ایشان ناگاه می‌پرند حق تعالی ایشان را
واسطه کرده است در جمع آوردن موم و عسل و سیری ماند با جان خود
ایشان از باغ بیرون نمی‌روند این آنچنان باغی نیست که از اینجا توان
بیرون رفتن الا از گوشه باغ بگوشه دیگر میروند تن ما مانند کندوی است و درانجا
موم و عسل عشق حق است زنبوران مادران و پدران اگرچه واسطه اند الا
تربیت همه از باغبان می‌یابند و کندو را باغبان سیر میسازد و آن زنبوران را

حق تعالی صورت دیگر داد آن وقت که این کار دیگر دادند جامه دیگر
داشتند بحسب آن کار چون در آن عالم رفتند لباس گردانیدند زیرا
آنجا از ایشان کار دیگر می‌آید الا شخص همانست که اول بود چنانکه
مثلا یکی در رزم رفت جامه رزم پوشید و سلاح بست و خود بر سر
نهاد زیرا وقت جنگ بود اما چون در بزم آید آن جامها بیرون آورد زیرا
بکاری دیگر مشغول خواهد شد الا شخص همان باشد الا چون تو او را در آن
لباس دیده باشی هر وقت که او را یاد آوری در آن شکلش و آن
لباس خواهی تصور کردن و اگرچه صد لباس گردانیده باشد یکی انگشتری
در موضعی گم کرد اگرچه او را از آنجا بردند او گرد آنجا میگردد یعنی
من اینجا گم کرده‌ام چنانکه صاحب تعزیت گرد گور میگردد و پیرامن خاک
پنجره طواف میکند و می‌بوسد یعنی آن انگشتری را اینجا گم کرده‌ام و او را از آنجا
کی گذارند حق تعالی چندین صنعت کرد و اظهار قدرت فرمود تا روح
و روح را با کالبد تالیف داد و برای حکمت الهی آدمی با کالبد اگر لحظه
در لحد بنشیند بیم آنست که دیوانه شود فکیف که دام صورت و کنده

قالب بجهد کی اینجا ماند حق تعالی آنرا برای تخویف دلها و تجدید تخویف
نشانی ساخت تا مردم را دل از وحشت گور و خاک تیره ترسی در دل پیدا
شود و همچنانک در راه چون کاروانرا در موضعی میزنند ایشان دو سه
سنگ برهم می نهند جهت نشان یعنی اینجا موضع خطرست این گورا نیز
همچنین نشانیست محسوس برای محل خطر آن خوف در ایشان اثرها می کند
لازم نیست که بعقل آید مثلا اگر گویند که فلان کس از تو می ترسد بی آنکه ازو
فعلی صادر شود ترا در حق او مهری ظاهر شود قطعا و اگر بعکس اگر گویند
که فلان هیچ از تو نمی ترسد ترا در دل او هیبتی نیست بمجرد این در دل
خشمی سوی او پیدا میگردد این دویدن اثر خوفست جمله عالم میدوند الا دویدن
هر یکی مناسب حال او باشد از آدمی نوعی دیگر و از نبات نوعی
دیگر و از روح نوعی دیگر دویدن روح بی گام و نشان باشد آخر
غوره را بنگر که چند دوید تا بسواد انگوری رسید همچنین که شیرین شد
فی الحال بدین منزلت برسید الا آن دویدن در نظر نمی آید و حسی نیست الا
چون بآن مقام برسد معلوم شود که بسیار دویده است تا اینجا رسید

همچنانک کسی در آب میرفت و کسی ویرا نمیدید چون ناگاه سر از آب
برآورد معلوم شد که او در آب میرفت که اینجا رسید **فصل**
دوستانرا در دل رنجها باشد که آن بهیچ داروی خوش نشود نی بخفتن نی
بگشتن نی بخوردن الا بدیدار دوست که لقاء الخلیل شفاء العلیل تا
حدی اگر منافقی میان مؤمنان بنشیند از تاثیر ایشان آن لحظه مؤمن می شود
کقوله تعالی وَإِذَا لَقُوا الَّذِينَ آمَنُوا قَالُوا آمَنَّا فکیف که مؤمن با مؤمن نشیند
چو در منافق این عمل می کند بنگر که در مؤمن چه منفعتها باشد بنگر که این پشم
از مجاورت عاقلی چنین بساط منقش شد و این خاک بمجاورت عاقل
چنین سرای خوب شد صحبت عاقل در جمادات چنین اثر کرد بنگر که صحبت
مؤمن در مؤمن چه اثر کند از صحبت نفس جزوی و عقل مختصر جمادات باین مرتبه
رسیدند و این جمله سایهٔ عقل جزویست از سایه شخص را توان قیاس کردن اکنون
ازینجا قیاس کن که عقل و فرهنگ می باید که ازو این آسمانها و ماه و آفتاب
و هفت طبقهٔ زمین پیدا شود و این جمله موجودات سایهٔ عقل کلیست سایهٔ
عقل جزوی مناسب شخص و سایهٔ عقل کلی که موجوداتست مناسب اوست

و اولیای حق غیر این آسمانها آسمانهای دیگر مشاهده کرده اند که این آسمانها
در چشمشان نمی آید این حقیر می نماید پیش ایشان و پای برین نهاده اند و گذشته
اند و چه عجب می آید که آدمی از میان آدمیان این خصوصیت یابد که پا بر
کیوان نهد نه ما جنس خاک بودیم حق تعالی در ما قوتی نهاد که ما از جنس
خود بدان قوتها ممتاز شدیم و متصرف آن گشتیم و آن متصرف ما شد تا
در وی تصرف می کنیم بهر نوعی که میخواهیم گاهی بالایش می بریم گاهی زیرش
می نهیم گاه سرایش می سازیم گاه کاسه و کوزه اش می کنیم گاه درازش
می کنیم و گاه کوتاهش می کنیم اگر ما اول خاک بودیم حق تعالی ما را بدان
قوت ممتاز کرد و همجنس از میان ما که یک جنسیم چه عجبست که اگر حق تعالی
بعضی را ممتاز کند که ما بنسبت بوی چون جماد باشیم و او در ما تصرف
می کند و ما ازو بیخبر باشیم و او از ما باخبر اینکه می گوییم بیخبر بیخبری محض نمی
خواهیم بلکه هر چیزی در چیزی بیخبر است از چیزی دیگر خاک نیز با آن جمادی
از آنچه خدا او را داده است باخبر است که اگر بیخبر بودی آب را چگونه
پذیرا شدی و هر دانه را بحسب آن کی دایگی کردی و پروردی شخصی چون

در کاری مجد باشد و ملازم باشد آن کار را بنداریش در آن کار هیچ
از غیر آن ما ازین غفلت غفلت کلی نمیخواهیم گربه را میخواستند که بگیرند
هیچ ممکن نمی شد روزی آن گربه بصید مرغی مشغول شد و همگی خود را با
داده بود در آن حالت که او مشغول بود بصید مرغ غافل شد او را
بگرفتند پس نمی باید در کار دنیا بکلی مشغول شدن سهل باید گرفتن و در
بند آن نباید بودن که نباید این برنجد و آن برنجد می باید که گنج نرنجد اگر
اینان برنجد اوشان بگردانند اما اگر او برنجد نعوذ بالله او را که گرداند
اگر ترا مثلا قماشات باشد از هر نوعی بوقت غرق شدن عجب چنگ در
کدام زنی اگرچه همه در بایست است ولیکن یقینست که در تنگ خزینه دست
زنی که بیک گوهر و بیک پاره لعل هزار تجمل توان ساختن از درختی میوه بیرون
ظاهر میشود اگرچه آن میوه جزو او بود حق تعالی آن جزو را بر کل گزید
و ممتاز کرد که در وی حلاوتی نهاد که در آن باقی نهاد که بواسطه آن آن
جزو بر آن کل رجحان یافت و لباب و مقصود درخت شد کقوله تعالی
بل عجبوا ان جاءهم منذر منهم شخصی میگفت که ما را حالتی هست که محمد

و ملک مقرب آنجا نگنجد شیخ فرمود که عجب بنده را حالتی باشد که محمد
در وی نگنجد محمد را حالتی نباشد که چون تو گنده بغل نگنجد مسخره میخواست که
پادشاه را انبساط آورد و هر کسی بوی چیزی پذرفتند که پادشاه عظیم
رنجیده بود در لب جوی پادشاه سیران میکرد خشمگین مسخره از طرفی
دیگر پهلوی پادشاه سیران میکرد هیچ وجه پادشاه در مسخره نظر نمیکرد
مسخره عاجز شد گفت ای پادشاه در آب چه می‌بینی که چندین نظر می‌کنی
گفت قلتبانی را می‌بینم گفت بنده نیز کور نیست اکنون ترا وقتی باشد
که محمد نگنجد عجب محمد را آن حالت نباشد که چون تو گنده بغلی درنگنجد آخر
این قدر حالتی که یافته از برکت اوست و تاثیر اوست زیرا اول جمله
عطاها را بر روی میریزند آنگه از وی بدیگران بخش شود سنت حق چنین است
حق تعالی میفرمود که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله و برکاته جمله
نثار بر تو ریختیم او گفت که وعلی عباد الله الصالحین راه حق سخت مخوف
و بسته بود و پر برف اول جان بازی او کرد و اسب را دراند و راه
را بشکافت هرکه رود درین راه از هدایت و عنایت او باشد چون راه

او پیدا کرد و هر جایی نشانی نهاد و چوبها اپستانید که این سو مروید و اگر
آن سو روید هلاک شوید چنانکه قوم عاد و ثمود و اگر این سو روید خلاص
یابید چنانکه مومنان همه قرآن در بیان اینست که فیه آیات بینات
یعنی درین راهها نشانها بداده ایم و اگر کسی قصد کند که ازین چوبها چوبی
بشکند همه قصد او کنند که راه ما را ویران می‌کنی و در بند هلاکت ما
می‌کوشی مگر تو رهزنی اکنون پیشرو محمد است تا اول بر محمد نیاید بما نرسد
همچنانکه چون خواهی که جایی روی اول رهبری عقل میکند که فلان جای می‌باید
رفتن مصلحت است بعد از آن چشم پیشوایی کند بعد از آن اعضا در جنبش آیند
بدین مراتب اگرچه اعضا را از چشم خبر نیست و چشم از عقل آدمی اگرچه
غافلست الا از دیگران غافل نیستند پس کار دنیا را قوی نباید گرفتن
سست باید گرفتن که نباید چون در کار دنیا مجد باشی از حقیقت کار غافل
شوی رضای حق باید طلبیدن نه رضای خلق که آن رضا و محبت و شفقت
در خلق مستعارست حق نهاده است اگر نخواهد هیچ جمعیت و ذوق
ندهد بوجود اسباب نعمت و ناز و تنعمات همه رنج و محنت شود پس

همه اسباب همچون قلمیست در دست قدرت حق محرک و محرر حقست تا او
نخواهد قلم نجنبد اکنون تو نظر در قلم می‌کنی میگویی این قلم را دستی باید
قلم را می‌بینی دست را نمی‌بینی قلم را می‌بینی دست را یاد می‌آوری کو آنکه
می‌بینی کو آنکه میگویی اما ایشان همیشه دست را می‌بینند میگویند که قلمی نیز
باید بلک از مطالعه خوبی دست پروای مطالعه قلم ندارند و میگویند
که این چنین دست بی قلم نباشد جایی که ترا از حلاوت مطالعه دست قلم
پروای مطالعه قلم دست نیست ایشانرا از حلاوت مطالعه آن دست
چگونه پروای قلم باشد چون ترا در نان جو حلاوتی هست که یاد نان گندمین
نمی‌کنی ایشانرا با وجود نان گندمین یاد نان جو کی کنند چون ترا بر زمین ذوقی
بخشید که آسمانرا نمیخواهی که خود محل ذوق آسمانست و زمین از آسمان
حیات دارد اهل زمین از آسمان هیچ یاد آورند اکنون خوشیها را
از اسباب مبین و آن معانی در اسباب مستعار است که هو الضار و النافع
چون ضر و نفع از وست تو بر اسباب چه چفسیده که خیر الکلام ما قل
و دل بهترین سخنها آنست که مفید باشد نه که بسیار قل هو الله احد اگرچه اندکست

بصورت اما بر البقره رجحان دارد اگرچه مطولست از روی افادت
نوح هزار سال دعوت کرد چهل کس باو گرویدند مصطفی را صلعم خود زمان
دعوت پیداست که چه قدر بود و چندین اقالیم بوی ایمان آوردند و چندین
اولیا و اوتاد از وی پیدا شدند پس اعتبار بسیاری را و اندکی را نیست
غرض افادتست بعضی را شاید که سخن اندک مفیدتر باشد از بسیاری چنانکه
تنوری را آتش بغایت باشد از منفعت نتوانی گرفتن و نزدیک او
نتوان رفتن و از چراغی ضعیف فایده گیری و مقصود فایده است بعضی را
خود مفید آنست که سخن نشنوند همین که ببینند بس باشد و نافع آن باشد
و اگر سخن بشنود زیانش دارد شیخی از هندستان قصد بزرگی کرد چون
بتبریز رسید بر در زاویه شیخ رسید آواز آمد که باز گرد در حق تو نفع اینست
که برین در رسیدی اگر شیخ را ببینی ترا زیان دارد سخن اندک و مفید همچنانست
که چراغی افروخته چراغی نا افروخته را بوسه داد و رفت آن در حق او بس است
و او بمقصود رسید نبی آخر آن صورت نیست صورت او اسب نیست
نبی آن عشقست و محبت و آن باقیست همیشه همچنانکه ناقه صالح صورتش

نافه است بی آن عشق و محبت است و آن جاوید است یکی گفت که بر مناره
خدا را چرا تنها ثنا میگوید تو محمد را یاد بی آوری گفتندش آخر ثنای محمد ثنای
حقیقت ثنائش چنانکه یکی بگوید که خدا پادشاه را عمری دراز دهاد و آنکس
که مرا پادشاه راه نمود یا نام پادشاه را بمن گفت ثنای او بحقیقت
ثنای پادشاه باشد این نبی میگوید که بمن چیزی دهید من محتاجم یا جبه
خود را بمن ده یا جامه خود را او جبه و مال را چه کند میخواهد که لباس
ترا سبک کند تا گرمی آفتاب بتو رسد أَقْرِضُوا اللَّهَ قَرْضًا حَسَنًا
مال و جبه تنها نمیخواهد بتو بسیار چیزی داده است غیر مال علم و فکر
و دانش و نظر یعنی نظر و فکر و تامل و عقل را بمن خرج کن آخر مال را با
آلت بدست آورده هم از مرغان و هم از دام صید میخواهد اگر برهنه
توانی شدن پیش آفتاب بهتر که این آفتاب سیاه نکند بلکه سپید کند
و اگر نه باری جامه را سبکتر کن تا ذوق آفتاب را ببینی چندی ترشی خو
کرده باری شیرینی را نیز بیازما فصل در علمی که آن بتحصیل و
کسب در دنیا حاصل شود و آن علم ابدانست و آن علم که بعد از مرگ

حاصل شود و آن علم ادیانست و دانستن علم ابدان الحق علم ادیانست الحق
شدن علم ادیانست نور چراغ و آتش را دیدن علم ابدانست سوختن
در آتش یا در نور چراغ علم ادیانست هرچه آن دیدست علم ادیانست
هرچه دانشست علم ابدانست میگویی محقق دیدست و دیدست باقی
علمها علم خیالست مثلا مهندسی فکر کرد و عمارت مدرسه را خیال کرد هرچند
که آن فکر راست و صوابست اما خیالست حقیقت وقتی گردد که مدرسه را
برآرد و بسازد و اکنون از خیال تا خیال فرقهاست خیال ابوبکر و عمر و
عثمان و علی بالای خیال صحابه باشد و میان خیال و خیال فرق بسیارست
مهندس دانا خیال بنیاد خانه کرد و غیر مهندس هم خیال کرد فرقی
عظیم باشد زیرا خیال مهندس بحقیقت نزدیکترست همچنین که این طرف
از خیال تا خیالی راه بسیارست و فرق بسیار آن طرف در عالم حقایق
و دیدار دید تا دید فرقهاست مالانهایه پس آنچه میگویند هفتصد پرده
است از ظلمت و هفتصد از نور هرچه عالم خیالست پرده ظلمت است
و هرچه عالم حقایقست پردهای نور است اما میان پردهای ظلمت که

خیالیست هیچ نتوان فرق کردن و در نظر آوردن از غایت لطف
با وجود چنین فرق شگرف و ژرف در حقایق نیز آن فرق را نتوان
فهم کردن **فصل** اهل دوزخ در دوزخ خوشتر باشند که اندر
دنیا زیرا در دوزخ از حق باخبر باشند و در دنیا بیخبر باشند از حق و چیزی
از خبر حق شیرینتر نباشد پس آنچه دنیا را آرزو میبرند برای آنست
که عملی کنند تا از مظهر لطف باخبر باشند نه آنکه دنیا خوشتر است از دوزخ
و منافق را در درک اسفل برای آن کنند که ایمان بر او آمد و کفر او
قوی بود و عمل نکرد او را عذاب سختتر باشد تا از حق خبر یابد کافر ایمان
بر او نیامد کفر او ضعیف است بکمتر عذابی باخبر شود همچنانکه میزری که بر او گرد
باشد و قالیی که بر او گرد باشد میزر را یک کس اندکی بیفشاند پاک شود
اما قالی را چهار کس باید که سخت بیفشانند تا گرد از او برود و آنچه دوزخیان
میگویند افیضوا علینا من الماء او مما رزقکم الله حاشا که طعامها و شرابها
خواهند یعنی از آن خبر که شما یافتید و بر شما می تابد بر ما نیز فیض کنید
قرآن همچون عروسیست با آنکه چادر از او کشی او روی بتو ننماید آنکه آنرا

بحث میکنی و ترا خوشی و کشفی نمیشود آنست که چادر کشیدن ترا رد کرده
با تو مکر کرده و خود را با تو زشت نموده یعنی من آن شاهد نیستم او قادر است
بهر صورت که خواهد بنماید اما اگر چادر نکشی و رضای او طلبی بروی کشت
او را آب دهی از دور خدمتهای او میکنی در آنچه رضای اوست
کوشی بی آنکه چادر او کشی بر تو روی بنماید اهل حق را طلبی که فادخلی
فی عبادی وادخلی جنتی حق تعالی به هر کس سخن نگوید همچنانکه پادشاهان
دنیا با هر جولاهه سخن نگویند وزیری و نایبی نصب کرده اند که از راه
پادشاه ازو برند حق تعالی هم بنده را گزیده هر که حق را طلب
کند در او باشد و همه انبیا برای این آمده اند که ره جز ایشان نیست
فصل سراج الدین گفت که مسئله گفتم اندرون من درد کرد
فرمود که آن موکلیست که نمی گذارد که آنرا بگویی اگرچه موکل را
نمی بینی ولکن چون شوق و راندن و الم را می بینی دانی که موکلی
هست در آبی میروی نرم گلها و ریحانها بتو میرسد و چون طرف
دیگر میروی خارها در تو می خلد معلوم شود که آن طرف خارستانیست

و ناخوشی و رنجیست و این طرف گلستان و راحتیست مرد و رای بینی
این را او جدا ای گوینده از محسوس پس ظاهر تریست مثلا گرسنگی و تشنگی
و غضب و شادی جمله محسوس نیستند اما از محسوس پس ظاهر ترند زیرا اگر
چشم را فراز کنی محسوس را نبینی اما دفع گرسنگی از خود بهیچ حیله نتوانی
کردن همچنین گرمی در غذاهای گرم و سردی و شیرینی و تلخی در طعامها
نامحسوسند و لیکن از محسوس ظاهر تریست آخر تو باین تن چه نظر میکنی
ترا باین تن چه تعلق است تو قایمی بی این و همواره بی اینی اگر شبست
پروای تن نداری مشغولی بکارها هرگز با تن نیستی اکنون چه می لرزی برین تن
چون یکساعت بادی نیستی جاهای دیگری تو کجا و تن کجا انت فی
واد و انت واد این تن مغلطه عظیم است پندارد که او مرد او نیز
مردی تو به تعلق داری بتن این چشم بند عظیم است ساحران فرعون
چون ذره واقف شدند تن را فدا کردند خود را دیدند که قایم اند بی این
تن و تن با ایشان هیچ تعلق ندارد و همچنین ابراهیم و اسمعیل و انبیا
و اولیا چون واقف شدند از تن و بود و نابود او فارغ شدند حجاج تنگ

خورده بود و پسر بر در خانه بانگ میزد که در را بجنبانید تا سرم نشکست
بند اشته بود که پسرش از تن جداست و برا پسطه در قابلیت احوال ا
و خلق همچنین است پندارند که به بدن تعلق دارند یا قایم بدنند فصل
خلق آدم علی صورته آدمیان همه مظهری طلبند بسیار زنان باشند
که مستور باشند اما رو واکنند تا مطلوب خود را بیازمایند چنانک
تو استره چاره زیبای و عاشق معشوق گوید که من نخفتم و نخوردم و چنین شدم
و چنان شدم ای تو بعینش این باشد که تو مظهری طلبی مظهر تو منم تا برد
معشوق فرو شد و همچنین علما و هنرمندان جمله مظهری طلبند کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف خلق آدم علی صورته ای علی صورة احکامه احکام او
در همه خلق پیدا شود زیرا همه ظل حقند و سایه بشخص ماند اگر پنج انگشت
باز شود سایه نیز باز شود و اگر در رکوع رود سایه هم در رکوع رود
و اگر دراز شود سایه هم دراز شود پس خلق طالب مطلوبی و محبوبی اند که
خواهند که همه محب او باشند و خاضع و با اعدای او عدو و با اولیای او
دوست این همه احکام و صفات حقست که در ظل می نماید غایة ما فی الباب

این ظل ما از ما بیخبر نیست اما ما با خبریم ولیکن نسبت بعلم خدا این خبر ما حکم
بیخبری دارد هر چه در شخص باشد همه در ظل ننماید جز بعضی چیزها بدین جمله
صفات در ظل ما ننماید بعضی نماید که وَمَا أُوتِيتُم مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا

فصل سئل عیسی علیه السلام ای شیء اعظم و اصعب فی الدنیا و
الآخرة قال غضب الله قالوا ما ینجی من ذلک قال ان تکسر غضبک
وتکظم غیظک طریق آن بود که چون نفس خواهد که شکایت و خلاف
او کند و شکر گوید و مبالغه کند چندانی که در اندرون خود محبت او حاصل
کند زیرا که شکر کردن بدروغ از خدا محبت چنانست چنین میفرماید مولانای بزرگ
قدس الله سره الشکایة عن المخلوق شکایة عن الخالق و فرمود دشمنی و غیظ
تو بر تو نهانست همچون آتش چون دیدی که شراره جست آنرا بکش تا بعدم
باز رود از انجا که آمده است و اگر مدد کنی کبریت جوابی و نفط مجاری
ره یابد و از عدم دگر روان شود دشوار توان آنرا باز فرستادن بعدم
ادفع بالتی هی احسن تا قهر عدو کرده باشی از دو وجه یکی آنکه عدو دوست گردد
و دوستی او نیست اندیشه ز دیست چون دفع شد از تو بسیاری شکر لازمه

از وی سر دفع شود یکی طبعا که الانسان عبید الاحسان و دوم چون فایده
نپسندند چنانکه کودکان یکی را بنامی خوانند او دشنام میدهد ایشانرا
رغبت زیادت میشود که سخن ما عمل کرد و اگر تغیر نپسندند و فایده نبینند
پشیمان نمایند دوم آنکه این صفت عضوی در تو پیدا آید معلوم شود که مذمت
او در و غیبت دگر دیده است او ترا چنانکه توی ندیده است
و معلوم شود که مذموم او نیست نی تو و هیچ حجتی خصم را جمله از آن نکند
که دروغ او ظاهر شود و بس تو بستایش در شکر او زهر میدهی زیرا که اظهار
نقصانی تو می کند تو کمال خود ظاهر کردی که محبوب حقی که وَالْعَافِينَ
عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ محبوب حق ناقص نباشد چندانش بستای
که یاران او بگمان افتند که مگر که با ما بنفاقیست که با او دشمن چندان آن
اتفاقیست **بیت** برکن بر فوق سبلتشان گرچه دو لب بستند
بشکن بحکم گردنشان گرچه گردند وفقنا الله لهذا

فصل میان بنده و حق حجاب همین وجود است و باقی حجب ازین دو ظاهر میشود
وآن صحبت و ما پیست وآن کس که تن در پیست میگوید خدا اگر نیستم

دمی بیش نیست همین که رنجش پیدا میشود آغازی کند که یا الله یا الله و بحق هم از
وهم سخن میکرد و پس دیدی که صحبت حجاب او بود و حق زیر آن پنهان
بود و چندانکه آدمی را مال و نوا بیشتر است اسباب مرادات مهیا میکند
و شب و روز بآن مشغول است همین که بی نوا میشود و نفس ضعیف گشت
رو بحق کرد و . **نظم** . هستی و تهی دستیت آورد بمن
مستی من هستی و تهی دستی تو . حق تعالی فرعون را چهار صد سال
عمر و مملکت و پادشاهی و کامرانی داد جمله حجاب بود که او را
از حضرت دور میداشت یکروز شب بی مرادی و درد سر نداد که تا
که حق را یاد دارد و گفت تو برادر خود مشغول می باش و ما را یاد مکن
شست خوش باد . **بیت** . از مملکت پیر شد سلیمان
و ایوب بگشت از بلا پیر . این که میگویند در نفس آدمی شری
هست که در حیوانات و سباع نیست نه ازان روست که آدمی
ازیشان بدتر است ازان روست که آن خوی بد و شر نفس و شهوتهای
که در آدمیست در حسب گوهر شریف است که در وست که این اخلاق بد

شهوتها و شر حجاب آن گوهر شده اند چندانکه گوهر نفیس تر و عظیم تر
و شر نفیس حجاب او بیشتر پس شوخی شر اخلاق بد آدمی بسبب حجاب آن
گوهر بوده است و دفع این حجاب ممکن نگردد الا بمجاهدات بسیار
و [illegible] های بسیار است و با نوا هست و اعظم مجاهدات آمیختن است با یارانی
که روی بحق آورده اند و ازین عالم اعراض کرده اند هیچ مجاهده
ازین سخت تر نیست که با یاران صالح نشینند که دیدن ایشان گدازش و افنای
آن نفس است ازینست میگویند چون مار چهل سال آدمی نبیند اژدها
شود یعنی کسی را نبیند که سبب گدازش شر و شوخی او شود هر جا که قفل
بزرگ نهند دانست برانکه آنجا چیزی نفیس و ثمین هست و اینک هر جا
حجاب بزرگ گوهر بهتر چنانکه مار بر سر گنجست تو زشتی مار را مبین
نفایس گنج را بین . **فصل** . اقتضای کمال میل غیر است بوی و همواره
میل بکمال خود بود و نه بنقصان کمال الله کمال همه هستیها ست و تجویز نقصان
بر و [illegible] کمال و مصالح عالم و بطالت جهان نیست و تجویز عدم بقیه
ابطال العالم مر الله را تصور میکنی و کیفیت وجود داوی طلبی مر بروی

تو کیفیت و تصور فضل الله کنی و تصور الله کنی مدانی که مراتب حاصل نشود
و هرگز آن صورت و خیال الله نباشد یعنی عاشق و طالب می باشی
و ترک تخیل و تصور و حدود و کیفیت و اعتراض کن تا الله ترا کمال حاصل
شود والله اعلم **فصل** پیر دنبای تو که درد می کند چون تف دمی که
از سر دیگر بیرون میرود و از جوشش عشق نگیرد تا از خود بیخبر نشوی در هر صفتی
از صفات الله یا صفات از حیات و غیر وی و یا قامت و نحوی و شرحی
و خلاف روشنی و اشتیاق زنی و طبی بر وجهی که اصل آن نکته ترا روشن
باشد چون در شرح و انکشاف آن روز بگذرانی و سالها دران باشی هیچ ترتیب
جهان خبر و از بوی مشک آن حالت خوش همه جهان برد و همه کس ترا با
قدر و با شرف دانند و دران یک کلمه چو با آگهی باشی و با ذوق باشی با همه
انواع علوم دران لحظه با آگهی باشی که هر کدام را که دران لحظه یاد کنی مدار
مسله و غیر وی ترا آن تری و زیرکی دران حالت بدیدنی همه کلمها حکمیت
و همه رنگ رنگ روح دارد اگر دران یک کلمه بی ذوق و بی آگهی باشی در همه انواع
علوم دران حالت بی ذوق باشی و غلبه و الزام آنست که علم خود را بدان

رنج رسانی و بدان صفت و حالت کنی که روحهای دیگر را بر باید از حالت
و آن کاروان بار با بریشان فراموش شود و نابود شود و دران روشنی
حالت چنانکه ستارگان و روشنایی چراغ بروز لاجرم آن روشنایی
ایشان را تمام بگویند زهی دانا و عاقل اکنون شتاب کن و عمر بدین کوتهی
در چند کلمه بپایان مبر را حتما و که بها و علمها ترا شود دگر دایم هیچ
آمدی حق تهدید کنی از با آمدن خود مگر بیایی جهت خود می آیی والسلام
تمت هذه النسخة الشریفة المیمونة المتبرکة الموسومة بفیه ما فیه
للمولی المولوی والاعالی والاهالی المقرب بحضرت الملک الباری
اعنی مولانا رومی قدس الله سره علی ید العبد الضعیف الراجی
المحتاج الی رحمة الله الغنی شیخ محمد الامامی غفر ذنوبه و ستر عیوبه فی
اواسط شهر جمادی الاول سنه اثنی و تسعین و ثمانمایة الهجریة

التسویه
م